

برندهٔ جایزهٔ «گنکور» فرانسه در سال ۲۰۰۴

خورشید خانوادهٔ اسکورتا

لوران گوده

ترجمهٔ پرویز شهدی



خورشید خانوادہ اسکورتا

نویسنده: لوران گودہ

ترجمہ ی پرویز شہدی



کتاب پارسہ

پیش‌گفتار مترجم

لوران گوده متولد ۲۷۹۱ است. هم رمان می‌نویسد و هم نمایشنامه. تاکنون چندین نمایشنامه منتشر کرده و چند رمان؛ از جمله: فریادها (۱۰۰۲) و مرگ شاه سونگور (۲۰۰۲) که برندهٔ جایزهٔ گنکور شاگردهای دبیرستانی سال ۲۰۰۲ و جایزهٔ ویژهٔ کتاب‌فروشان در سال ۳۰۰۲ شده است. کتاب حاضر، یعنی خورشید خانواده‌ی اسکورتا که در سال ۴۰۰۲ منتشر شده، جایزه‌ی بزرگ گنکور ۴۰۰۲ را به خود اختصاص داده است، به‌اضافهٔ جایزهٔ ژان ژبونو و جایزهٔ رمان‌هایی که مورد استقبال فراوان قرار گرفته است. آخرین رمانش الدورادو است

سبک گوده روان و قلمش شیرین و چیره‌دست است. جمله‌ها را ساده و کوتاه انتخاب می‌کند؛ خواننده را با جمله‌های بلند و پیچیده به سرگیجه نمی‌اندازد و نفوذ کلامش از خلال جمله‌های ساده و واژه‌های مناسب چنان است که خواننده بی‌اختیار آنچه را او خواسته بیان کند، با همهٔ وجودش احساس می‌کند. موقعی که از آفتاب داغ سرزمین‌های جنوب ایتالیا سخن می‌گوید، آدم سوزش آن را روی پوستش حس می‌کند، و نیز خون گرم و جوشان مردمان آن سرزمین را در رگ‌هایش. مردمانی ساده، رک‌وراست و بی‌شائبه که مثل زمین‌هاشان در عین بی‌حاصلی، و آب‌وهواشان در عین داغی و سوزندگی، مهمان‌نواز و گشاده‌رویند.

گوده در کتابی کوتاه سرگذشت چند نسل از دودمانی را تعریف می‌کند که بس مصیبت‌ها دیده و رنج‌ها کشیده‌اند، در عین شرارت و تندخویی، شرافتمند، زحمت‌کش و یار و یاور هم بوده‌اند. گوده می‌توانست تاریخچهٔ زندگی این خانواده را در چندین جلد بنویسد، اما او شیفتهٔ ایجاز است. به بیان آنچه مهم و ضروری است بسنده می‌کند و از ذکر جزئیات می‌پرهیزد.

فصل اول: سنگ های داغ سرنوشت

گرمای خورشید انگار داشت زمین را می ترکاند. کوچک ترین نسیمی برگ های درختان زیتون را نمی جنباند. همه چیز بی حرکت بود. رایحه تپه ها محو شده بود. سنگ از حرارت به ناله درآمده بود. ماه اوت با گرمای کشنده اش بر کوه های «گارگانو» سنگینی می کرد، درست مانند اربابی قدرتمند و مطمئن به خود. نمی شد باور کرد روزی در این سرزمین باران باریده باشد. آدم از خودش می پرسید پس این کشتزارها و زیتونستان ها با چه آبی آبیاری می شوند. نمی شد قبول کرد انسان یا حیوان یا گیاهی بتواند زیر این آسمان خشک بی ثمر چیزی برای خوردن پیدا کند. ساعت دو بعدازظهر بود و زمین محکوم به سوختن.

روی جاده پرگردوخاک، الاغی به کندی حرکت می کرد. با رضا و تسلیم هر پیچ جاده را می پیمود. هیچ چیز او را از سماجتش در راه رفتن باز نمی داشت. نه هوای تفته ای که تنفس می کرد، و نه سنگ های نوک تیزی که سم هایش را می آزد. هم چنان جلو می رفت و مردی که سوارش بود، انگار سایه ای بود محکوم به مجازاتی ازلی. مرد هیچ تکانی نمی خورد. گیج و منگ از گرمای هوا، الاغ را به حال خود رها کرده بود تا راه را طی کند و او را به مقصد برساند. الاغ با اراده ای سرسخت و گنگ که با گرمای روز دست و پنجه نرم می کرد، وظیفه اش را انجام می داد. حیوان آهسته آهسته، متربه متر، بی آن که آهنگ راه رفتنش را کند یا تند کند، کیلومترها را درمی نوردید. مرد الاغ سوار از میان دندان های به هم فشرده اش، زمزمه کنان حرف هایی می زد که در هُرم گرما ناپدید می شد: «هیچ چیز نمی تواند مانع شود... خورشید می تواند همه مارمولک های تپه ها را بکشد، اما از پس من بر نمی آید. خیلی وقت است که انتظار چنین روزی را کشیده ام... زمین می تواند سوت بزند و موهایم می تواند آتش بگیرد؛ من در راهم و تا آخر ادامه می دهم.»

ساعت ها به این ترتیب در کوره ای که رنگ ها را می زدود سپری می شدند. سرانجام، سر پیچی دریا نمایان شد. مرد توی دلش گفت: «رسیدیم به آخر دنیا. از پانزده سال پیش خواب چنین لحظه ای را می دیدم.»

دریا حی و حاضر آن جا بود؛ مانند برکه ای بی حرکت که فقط قدرت خورشید را منعکس می کرد. سر راه، نه به دهی برخورد بودند و نه به راه دیگری؛ جاده یک راست، فقط در یک مسیر امتداد داشت. ظاهر شدن این دریای بی حرکت درخشان از گرما این یقین را به وجود می آورد که جاده به انتها رسیده است ولی الاغ به رفتن ادامه می داد. آماده بود اگر اربابش بخواهد، با همان گام های آهسته

به میان آب‌ها برود. مرد الاغ سوار تکان نمی‌خورد. سرگیجه داشت. شاید راه را عوضی آمده باشد. تا جایی که چشم کار می‌کرد، جز تپه‌ها و دریای درهم‌وبرهم، چیز دیگری نبود. مرد فکر کرد: «راه را عوضی آمده‌ام. باید دهکده تابه‌حال به چشم می‌خورد. مگر این که تغییر جا داده و عقب‌تر رفته باشد. بله؛ حتماً حدس زده دارم می‌آیم و تا توی دریا عقب نشسته که من نتوانم به آن برسم. توی امواج دریا هم می‌روم؛ اما پا پس نمی‌کشم. تا آخر کار می‌روم. جلوتر. می‌خواهم انتقامم را بگیرم.»

الاغ رسید به بلندی‌ای که به نظر می‌رسید آخرین تپه آن سر دنیا باشد. آن جا بود که چشم‌شان به «مونت‌پوچو» افتاد. مرد لبخند زد. از آن نقطه سرتاسر دهکده دیده می‌شد. دهکده سفید کوچکی با خانه‌هایی چسبیده به هم، روی دماغه‌ای که بر آب‌های آرام و ژرف دریا مشرف بود. این حضور انسانی، در چشم‌اندازی چنین خشک و بی‌آب و علف، می‌بایست به نظر الاغ مسخره می‌آمد، ولی حیوان لبخند نزد و به راهش ادامه داد.

وقتی که به اولین خانه‌های دهکده رسیدند، مرد زمزمه‌کنان گفت: «اگر یک نفرشان آن جا باشد و مانع رفتنم بشود، با مشت دهانش را خرد می‌کنم.» به دقت هر گوشه کوچکی را واری کرد. ولی خیلی زود خیالش آسوده شد. موقع خوبی را انتخاب کرده بود. در این ساعت بعدازظهر، دهکده به خواب مرگ فرو رفته بود. کوچه‌ها خلوت بود و کرکره‌ها بسته. حتی اثری از سگ‌ها هم دیده نمی‌شد. موقع خواب نیمروزی بود و اگر زمین‌لرزه‌ای هم رخ می‌داد، هیچ‌کس از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد. بنا به افسانه‌ای که میان ساکنان دهکده شایع بود، مردی که در این ساعت روز، دیر از کشتزار برگشته و از میدان مرکزی دهکده می‌گذشته تا خودش را به سایه‌ای برساند، خورشید دیوانه‌اش کرده بود. انگار پرتوهای آن مغزش را سوزانده بود. همه مردم مونت‌پوچو این ماجرا را باور داشتند. میدان کوچک بود، ولی اگر کسی به سرش می‌زد در این وقت روز از آن بگذرد، حکم مرگش را خودش صادر کرده بود.

الاغ و مردی که سوارش بود، به‌کندی از شیب کوچکی که در آن سال (۵۷۸۱) اسمش هنوز «نوئا» بود - و امروز گذر «گاریبالدی» خوانده می‌شود - بالا می‌رفتند. سوار آشکارا می‌دانست کجا می‌خواهد برود. هیچ‌کس او را ندید. حتی به یکی از این گریه‌های لاغرمردنی هم که توی خاکروب در جست‌وجوی چیزی برای خوردن می‌لوند، برنخورد. نه درصدد برآمد الاغش را توی سایه بکشاند، و نه خودش روی نیمکتی بنشیند؛ به رفتن ادامه داد. سماجی ترسناک در این کار از خود نشان می‌داد.

مرد زمزمه کنان گفت: «هیچ چیز عوض نشده، حتی این کوچه‌های بدمنظر و این نمای کثیف و زشت خانه‌ها.»

در این لحظه بود که پدر روحانی «زامپانلی» او را دید. کشیش مونته‌پوچو که همه ساکنان دهکده «دن جورجو» صدایش می‌کردند، کتاب دعایش را در تکه‌زمین کوچکی وصل به کلیسا که در آن سبزیجاتی برای خودش می‌کاشت، جا گذاشته بود. صبح دو ساعت روی زمین کار کرده بود و به‌طور حتم به نظرش رسیده بود آن را روی صندلی چوبی کنار آلونکی که وسایل باغبانی‌اش در آن بود، گذاشته است. مثل موقعی که آدم زیر رگباری از سرپناهی بیرون می‌آید، با پشت خمیده و پلک‌های نیمه‌بسته از اتاقش بیرون آمده بود، با این نیت که هرچه سریع‌تر برگردد و خود را در معرض گرمای دیوانه‌کننده قرار ندهد. در این موقع بود که الاغ و الاغ‌سوار را دید از کوچه نوئوا می‌گذرند. پدر جورجو لحظه‌ای درنگ کرد و بی‌اختیار علامت صلیب روی سینه‌اش کشید. بعد برگشت تا در سایه در چوب سنگین بلوط کلیسا خود را از تابش آفتاب دور نگه دارد. از همه تعجب‌آورتر این نبود که دن جورجو نه اعلام خطری کرد و نه ناشناس را صدا زد تا بپرسد که هست و چه می‌خواهد (کم‌تر مسافری گذرش به این دهکده می‌افتاد و دن جورجو همه ساکنان دهکده را با اسم کوچک‌شان می‌شناخت)، بلکه موضوع این بود که وقتی به حجره‌اش برگشت، به‌هیچ‌وجه به او فکر نکرد. رفت دراز کشید و به خواب عمیق و بدون رؤیای بعدازظهرهای تابستان فرو رفت. در برخورد با این ناشناس، انگار بخواهد توهمی را از خود دور کند، به خودش صلیب کشیده بود. کشیش، «لوچیانو ماسکالزونه» را نشناخته بود. چه‌طوری می‌توانست او را به‌جا بیاورد؟ لوچیانو در حال حاضر هیچ شباهتی به آنچه در گذشته بود نداشت. اگرچه چهل سالی بیش‌تر از عمرش نگذشته بود، ولی گونه‌هایش مثل پیرمردها گود نشسته بود.

لوچیانو وارد پس کوچه‌های باریک دهکده قدیمی به خواب رفته شد. «خیلی طول کشید تا برگردم، ولی برگشتم و الآن این جا هستم. شما هنوز نمی‌دانید چون خوابیده‌اید. از جلو خانه‌ها و از زیر پنجره‌ها تن می‌گذرم. به فکرتان هم نمی‌رسد که من این جا باشم. ولی این جایم. آمده‌ام طلبم را وصول کنم.»

رفت و رفت تا سرانجام ناگهان الاغش ایستاد. انگار حیوان سال خورده پیشاپیش می‌دانست باید این جا بیاید؛ می‌دانست در این نقطه است که چالشش با آفتاب سوزان به پایان خواهد رسید. جلو خانه بیسکوتی‌ها ایستاد و دیگر تکان نخورد. مرد با چالاکی شگفت‌آوری از پشت الاغ پایین پرید و در زد. به خودش گفت: «دوباره برگشتم این جا. پانزده سال از آن موقع گذشته.» زمانی که به نظر پایان‌ناپذیر می‌آمد از درزدن گذشت. لوچیانو به فکر افتاد دوباره در بزند، ولی در به آرامی باز شد. زنی حدوداً چهل ساله در برابرش ایستاده بود. لباس خانه به تن داشت. بی‌آن که حرفی بزند مدتی طولانی مرد را برانداز کرد. نه ترسید، نه خوش حال شد و نه تعجب کرد. به چشم‌هایش خیره مانده بود، انگار می‌خواست آن چه را قرار است اتفاق بیفتد ارزیابی کند. لوچیانو تکان نمی‌خورد. انگار منتظر حرکتی، علامتی، اخم کردنی از سوی زن بود. هم‌چنان منتظر ماند. در این انتظار بدنش سفت و سخت شد. به خودش گفت: «اگر زن بخواهد در را ببندد، یا کوچک‌ترین قدمی برای عقب‌نشستن بردارد، رویش می‌پریم؛ در را به‌زور باز می‌کنم و می‌روم تو.» با چشم‌هایش داشت زن را می‌خورد. منتظر کوچک‌ترین نشانه یا حرکتی بود که این سکوت را بشکند. دوباره به خودش گفت: «او خوشگل‌تر از آن است که در عالم خیال تصور می‌کردم. امروز به خاطر هیچ‌و‌هیچ نخواهم مرد.» زن اندام متناسبی داشت و این موضوع خشونت وحشیانه‌ای را در او برمی‌انگیخت. زن چیزی نمی‌گفت. می‌گذاشت گذشته در ذهنش جان بگیرد و به سطح بیاید. مردی را که در برابرش ایستاده بود بازشناخته بود. حضورش در این جا و در آستانه خانه‌اش معمایی بود که حتی تلاشی برای حل آن نمی‌کرد. فقط اجازه می‌داد گذشته دوباره همه وجودش را تسخیر کند. لوچیانو ماسکالزونه؛ خودش بود؛ بعد از پانزده سال. سرپایش را نه با تنفر و نه با عشق برانداز می‌کرد. طوری نگاهش می‌کرد که انگار چشم در چشم سرنوشتش دوخته است. از هم‌اکنون به او تعلق داشت؛ مبارزه‌ای در کار نبود؛ مال او بود. چون پس از گذشت پانزده سال برگشته و در خانه‌اش را زده بود، هیچ اهمیتی نداشت از او چه می‌خواست؛ هر چه می‌طلبید بی‌مضایقه در اختیارش می‌گذاشت. آن جا، در آستانه خانه‌اش، حاضر بود به همه چیز تن دردهد.

زن برای پایان دادن به این سکوت و سکون، دستگیره در را رها کرد. همین حرکت ساده کفایت کرد تا لوچیانو از حالت انتظاری که داشت بیرون بیاید. اکنون روی چهره زن می‌خواند که آن‌جا ایستاده؛ ترسی از او ندارد و اجازه می‌دهد هر کاری دلش می‌خواهد بکند. لوچیانو با گام‌هایی سبک -انگار می‌خواست هیچ رایحه‌ای از خودش در فضا باقی نگذارد- وارد خانه شد.

مردی کثیف و سراپا گرد و خاک وارد خانه «بیسکوتی‌ها» می‌شد، آن‌هم در ساعتی که مارمولک‌ها در این رؤیا هستند که ماهی بشوند و سنگ‌ها حرفی برای گفتن ندارند.

قدم گذاشتن به خانه بیسکوتی‌ها برای لوچیانو به بهای جانش تمام می‌شد. این را به خوبی می‌دانست. می‌دانست موقعی که از این خانه بیرون برود، مردم دهکده توی کوچه‌ها هستند، زندگی در رگ‌های دهکده از سر گرفته شده -با قانون‌ها و چالش‌هایش- و او باید بهای این جسارتش را بپردازد. می‌دانست او را خواهند شناخت و جانش را خواهند گرفت. برگشتن به این دهکده و قدم گذاشتن به درون این خانه، تاوانش مردن بود. به همه این چیزها اندیشیده بود. او به عمد این ساعت از روز را برای ورود به دهکده انتخاب کرده بود، ساعتی که حتی گربه‌ها بر اثر تابش خورشید کور می‌شوند چون اگر کوچه‌ها خلوت و خالی از سکنه نمی‌بود، حتی به میدان بزرگ دهکده هم نمی‌گذاشتند برسد. او همه این‌ها را می‌دانست و یقین به سرنوشتی که در انتظارش بود لرزه به اندامش نینداخته و از آمدن بازش نداشته بود. رفت توی خانه.

مدتی طول کشید تا چشم‌هایش با تاریک‌روشن درون خانه خو گرفت. زن پشتش به او بود و جلو می‌رفت. لوچیانو در راهرویی که به نظرش پایان‌ناپذیر آمد، به دنبالش روان بود. بعد رسیدند به اتاق کوچکی. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. خنکی دیوارها برایش در حکم نوازش بود. وقتی دست زن را گرفت، زن هیچ اعتراضی نکرد؛ حرفی نزد. حالا که او را چنین نزدیک به خود یافت بی‌اختیار زمزمه کرد: «فیلمونا...» زن سراپا لرزید. لوچیانو توجهی به این موضوع نکرد؛ اکنون سرشار از سرور و شغف بود. کاری را می‌خواست بکند که قسم خورده بود روزی انجام خواهد داد. حالا در صحنه‌ای قرار گرفته بود که آن را هزاران بار در خیال مجسم کرده بود. پانزده سال را در زندان فقط با همین فکر و رؤیا سر کرده بود. همواره گمان کرده بود آن‌دم که با این زن روبه‌رو شود، سرخوشی و اشتیاقی بس بی‌پایان‌تر از آنچه تن می‌تواند حس کند، او را در خود خواهد گرفت؛ لذت انتقام گرفتن. ولی اشتباه کرده بود؛ انتقامی در کار نبود. فقط حضور زن برایش اهمیت داشت. آن‌قدر در آرزوی چنین لحظه‌ای مانده بود که اکنون که در آن فرو می‌رفت؛ نابود می‌شد؛ بقیه دنیا و

هرآنچه را در آن بود از یاد می برد؛ خورشید را، انتقام را و نگاه کینه توزانه مردم دهکده را.

شهر کتاب (nbookcity.com)

زن آهی کشید و لبخند برب و رام، شگفت زده و گیج و منگ، او هم همه چیز و همه کس را از یاد برد. لوچیانو ماسکالزونه کسی بود که همه اهالی دهکده «راهزن» صدایش می زدند و با بردن اسمش، از روی تحقیر و تنفر، تف به زمین می انداختند. او با اموال دزدی، با ربودن گاو و گوسفند یا لخت کردن مسافران روزگار می گذراند. شاید در جاده های گارگانو چند نفری را هم کشته بود، که این قطعی نبود. داستان های زیادی درباره اش تعریف می کردند که نمی شد به درست بودن شان یقین داشت. یک موضوع قطعی بود: «زندگی غیرشرافتمندانه» ای را انتخاب کرده و ناچار بود دور از بقیه مردم زندگی کند.

در دوران شهرتش، یعنی هنگامی که سرقت ها و اعمال نادرستش به اوج رسیده بود، بیش تر وقت ها به مونته پوچو سر می زد. او اهل این دهکده نبود ولی این جا را دوست داشت و بیش تر اوقات فراغتش را در آن می گذراند. همان زمان بود که با فیلومنا بیسکوتی آشنا شد. این دختر جوان که از خانواده ای تهی دست ولی شرافتمند بود، از آن پس فکر و ذکر لوچیانو شد. چون می دانست که شهرت ناخوشایندش جای هیچ امیدواری برایش باقی نمی گذارد که فیلومنا روزی همسرش شود، به شیوه همه آدم های بی سروپا طالب او شد. می خواست برای یک شب هم که شده او را تصاحب کند. این فکر در هوای گرم پایان بعدازظهر، برقی وحشیانه از لذت طلبی در چشمانش می افروخت. ولی سرنوشت او را از این لذت وحشیانه محروم کرد. صبح یک روز بدیاری، پنج ژاندارم در مسافرخانه ای که اقامت داشت بازداشتش کردند؛ بی هیچ ملاحظه ای او را بردند؛ به پانزده سال زندان محکوم شد. مردم مونته پوچو از این که از شر این موجود پلید که چشم طمع به دختران شان داشت خلاص شده بودند، آهی از روی آسودگی خاطر کشیدند و به زودی فراموشش کردند.

لوچیانو در زندان فرصت کافی داشت تا زندگی اش را مرور کند. تا پیش از دستگیر شدن جز دزدی هایی کوچک و بی ارزش، کار دیگری انجام نداده بود. پس چه کرده بود؟ هیچ کار. چه اقدام بزرگی کرده بود که در این دوران در بند بودن برایش خاطره ای باشد؟ هیچ. سال های عمرش را تا آن وقت بدون هیچ کاری یا هدفی هدر داده بود. آرزوی به دست آوردن چیزی را نکرده بود، و درعین حال چیزی را هم از دست نداده بود، چون دنبال کار مهمی نرفته بود. رفته رفته در این سال های بی حاصلی که جز ملال چیزی برایش به همراه نداشت، آرزوی تصاحب فیلومنا بیسکوتی برایش تنها جزیره امیدی شد که می توانست مفهومی به زندگی اش ببخشد. در آن زمان که با تنی لرزان دنبال دختر جوان توی کوچه ها پرسه می زد، احساس می کرد قلبش توی دهانش آمده و دارد

خفته‌اش می‌کند. این احساس جای همه چیزهای دیگر را پر می‌کرد. آن وقت پیش خودش قسم خورد به محض آزادشدن برود این هوس دیوانه‌وار و وحشیانه را سیراب کند؛ تنها هوسی که در زندگی‌اش داشته بود. مهم نبود به چه بهایی، کافی بود فیلومنا بیسکوتی را از آن خود کند و بعد بمیرد. بقیه چیزها، هیچ کدام برایش اهمیتی نداشت.

لوچیانو پی‌آن که کلمه‌ای با فیلومنا ردوبدل کند، از خانه او بیرون آمد. خوابیده بودند و گذاشته بودند خستگی در وجودشان فروکش کند. خوابی که در تمام عمرشان نکرده بودند. خوابی که به همه وجودشان آرامش بخشیده بود. تسکینی ژرف در سراسر بدن‌شان، خوابی نیمروزی؛ غنی، بدون هیچ ترس و واهمه‌ای.

الاغش را، سراپا غبارگرفته از سفر، جلو خانه فیلومنا یافت، همان جایی که رهایش کرده بود. در آن لحظه می دانست شمارش معکوس آخرین دقایق عمرش شروع شده است. به سوی مرگ می رفت؛ بدون دودلی. گرما فروکش کرده بود؛ دهکده دوباره به جنب و جوش افتاده بود؛ زن های همسایه، پیر و پرچین و چروک، با لباس سیاه، جلو در خانه هاشان روی چهارپایه های زهوار دررفته نشسته بودند و با صدای آهسته در مورد حضور غیرعادی این الاغ جلو خانه بیسکوتی ها و راجی می کردند و می کوشیدند حدس بزنند صاحبش چه کسی است. سروکله لوچیانو که پیدا شد، زن های همسایه شگفت زده زبان به دهان گرفتند و خاموش شدند. لوچیانو توی دلش لبخند زد. همه چیز درست همان طوری بود که تصورش را می کرد. به خودش گفت: «این احمق های مونته پوچو هیچ تغییری نکرده اند. چه خیال می کنند؟ فکر می کنند از آن ها می ترسم؟ یا درصدد هستم فرار کنم؟ حالا دیگر از هیچ کس واهمه ای ندارم. امروز مرا می کشند ولی این کارشان هم برای ترساندنم کافی نیست. از دوردست ها برای همین کار آمده ام. من دست نیافتنی ام. آیامی توانند این را درک کنند؟ من فراتر از این ضربه هایی هستم که آن ها می توانند به من بزنند. این زن به من لذت بخشیده. لذتی که بهتر است به همین جا خاتمه پیدا کند، چون زندگی از این پس برایم مانند یک بطری، خالی و ملال انگیز خواهد بود.» ضمن این که این افکار را در ذهنش بالاپایین می کرد، به فکرش رسید آخرین دهن کجی را به نگاه های تجسس گرانه زن های همسایه بکند و نشان دهد که هیچ باکی از آن ها ندارد: در آستانه در خانه زن جوان بندهای شلوارش را روی شانه هایش انداخت؛ بعد سوار الاغش شد و راه برگشت را در پیش گرفت.

پشت سرش صدای جیغ و داد پیرزن ها را شنید. خبر داشت همه جا، از خانه ای به خانه دیگر، از ایوانی به ایوان دیگر به وسیله این دهن های بی دندان پخش می شد. شایعه پشت سرش هر لحظه ابعاد بزرگ تری می یافت. دوباره از میدان مرکزی دهکده گذشت. کافه ها میزهاشان را روی پیاده رو چیده بودند. مردها این جا و آن جا، به بحث و گفت و شنود مشغول بودند. موقعی که از برابرشان گذشت همگی ساکت شدند. سروصداها پشت سرش هم چنان رو به گسترش بود. این مرد کیست؟ از کجا آمده؟ بعضی ها با ناباوری او را به جا آوردند: لوچیانو ماسکالزونه. هم چنان که از برابر این چهره های مبهوت می گذشت، توی دلش گفت: «بله. خودم هستم. با زل زدن به من خودتان را خسته نکنید؛ خود خودم هستم؛ هیچ شکی نداشته باشید. یا هر کاری دل تان می خواهد بکنید یا بگذارید بروم، ولی این طور با چشم های دریده نگاهم نکنید. از میان تان می گذرم؛ آهسته.

نمی‌خواهم فرار کنم. شما مگس‌هایی بیش نیستید. مگس‌هایی درشت و زشت؛ خرمگس. با دست همگی‌تان را پس می‌زنم.» لوچیانو هم‌چنان به راهش ادامه می‌داد. از کوچهٔ نوئا پایین رفت. جمعیتی ساکت حالا پشت‌سرش راه افتاده بود. مردهای مونته‌پوچو تراس کافه‌ها را ترک کرده بودند؛ زن‌ها روی ایوان‌ها ایستاده بودند و خطاب به او می‌گفتند: «لوچیانو؟ خودت هستی؟ بچه‌خوک، خیلی باید دل و جرئت داشته باشی که این طرف‌ها پیدایت شده است. سرت را بلند کن ببینیم خودت هستی.» لوچیانو هیچ جوابی نداد.

با چهره‌ای گرفته، بی‌آن‌که الاغش را تندتر براند، به افق چشم دوخته بود. به خودش گفت: «زن‌ها جیغ خواهند کشید و مردها ضربه خواهند زد. همهٔ این‌ها را می‌دانم.» جمعیت فشرده‌تر می‌شد. حالا بیست نفری از مردها کنارش حرکت می‌کردند. زن‌ها هم در سراسر کوچهٔ نوئا از روی ایوان‌هاشان یا جلو در خانه‌هاشان، درحالی‌که بچه‌هاشان را به پاهایشان می‌فشرده و هنگام گذشتن صلیب به خودشان می‌کشیدند، به او بدویراه می‌گفتند. موقعی‌که از جلو کلیسا گذشت، در همان نقطه‌ای که چند ساعت پیش به دن جورجو برخورده بود، صدایی بلندتر از صداهای دیگر طنین انداخت: «ماسکالزونه! امروز روز مرگت است.» در این موقع بود که سرش را به‌طرف گویندهٔ این حرف‌ها برگرداند و همهٔ اهالی دهکده لبخند ترسناکی را که حاکی از مبارزه‌طلبی بود روی لب‌هایش دیدند. این لبخند مفهومی این بود که می‌داند چه در انتظارش است؛ با این همه، و به‌رغم همه‌چیز برای‌شان پشیزی ارزش قائل نیست. او به آنچه باعث شده بود این‌جا بیاید، دست یافته بود و لذتش را تا توی گور همراه برد. بعضی از بچه‌ها که از دهن کجی و قیافهٔ ترسناک او وحشت کرده بودند، زدند زیر گریه و مادرها یک‌صدا گفتند: «خودِ شیطان است که این‌جا آمده!»

سرانجام به انتهای دهکده رسید. آخرین خانه در چند قدمی‌اش بود. پس‌از آن دیگر چیزی نبود جز جاده‌ای سنگلاخ پرگرد و خاک که پس از عبور از زیتونستان در پس تپه‌ها از نظر ناپدید می‌شد.

چند مرد، معلوم نیست از کجا، سر راهش سبز شدند و راه را به رویش بستند. به بیل و کلنگ مسلح بودند؛ با چهره‌های درهم رفته و خشن؛ به هم چسبیده و صف فشرده‌ای را تشکیل داده بودند. لوچیانو الاغش را نگه داشت. سکوتی طولانی برقرار شد. هیچ‌کس تکان نمی‌خورد. لوچیانو به خودش گفت: «پس این‌جا قرار است بمیرم؛ مقابل آخرین خانهٔ مونته‌پوچو. کدام‌یک از این‌ها پیش از دیگری به من حمله خواهد کرد؟» احساس کرد نفس بلندی پهلوه‌های الاغش را درنوردید. در جواب آن به‌ملایمت دستی به شانهٔ حیوان کشید. دوباره به خودش گفت: «این دهاتی‌های نفهم پس‌از این‌که ترتیب را دادند، آیا آن‌قدر شعور خواهند داشت کمی آب به الاغم بدهند؟» پس از نوازش شانهٔ حیوان پشتش را راست کرد و بی‌آن‌که تکان بخورد به گروه مردان زل زد. زن‌ها در آن دوروبر ساکت شده بودند. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد حرکتی بکند. رایحهٔ تندی وارد بینی‌اش شد: آخرین رایحه‌ای که بویید؛ بوی تند گوجه‌فرنگی‌های خشک شده. زن‌ها روی ایوان‌ها گوجه‌فرنگی‌های چهار قاچ شده را برای خشک‌شدن روی سینی‌های چوبی پهن کرده بودند. خورشید می‌سوزاندشان. طی ساعت‌ها در معرض هُرم آفتاب، مانند حشره‌هایی روی همدیگر جمع می‌شدند و بوی تند دل‌به‌هم‌زنی در فضا می‌پراکندند. «این گوجه‌فرنگی‌هایی که دارند روی ایوان‌ها خشک می‌شوند، بیش‌تر از من عمر خواهند کرد.»

ناگهان سنگی به کله‌اش خورد. قوت آن را پیدا نکرد که سرش را برگرداند. کوشید روی پالان الاغ شق‌ورق بماند. همین‌قدر فرصت کرد که به خودش بگوید: «پس این‌طوری می‌خواهند مرا بکشند. می‌خواهند مثل تکفیر شده‌ای سنگسار کنند.» سنگ دوم به شقیقه‌اش خورد. این‌بار شدت ضربه سرنگونش کرد. افتاد روی زمین خاک‌آلود ولی پاهایش توی رکاب ماند. خون چشم‌هایش را پوشاند. مرده‌ها به جنب‌وجوش افتاده بودند. هریک سنگی از روی زمین برمی‌داشت. همگی می‌خواستند سنگسارش کنند. بارانی از سنگ‌های لبه‌تیز رویش باریدن گرفت. گرمای سنگ‌های دهکده را که بدنش را در هم می‌کوبیدند، حس می‌کرد. هنوز از حرارت خورشید داغ بودند و از خود رایحهٔ خشک تپه‌ها را می‌پراکندند. پیراهنش غرق در خون شده بود. توی دلش خطاب به مردان دهکده گفت: «زمین‌گیر شده‌ام، هیچ مقاومتی نمی‌کنم. بزنید! بزنید! شما هیچ چیزی را که قبلاً در من مرده نمی‌توانید بکشید. بزنید! دیگر نیرویی در من نمانده. خون از همه‌جای بدنم جاری

است. آخرین سنگ را کی پرتاب خواهد کرد؟» عجیب بود که آخرین سنگ به سراغش نمی‌آمد که کار را تمام کند. یک لحظه فکر کرد مردها از روی سنگ دلی می‌خواهند احتضارش را طولانی کنند. ولی این طور نبود. کشیش به دو خودش را رسانده و میان او و مردمان دهکده حائل شده بود. آن‌ها را هیولاهای وحشی می‌خواند و دستور می‌داد دست از سنگ‌پرانی بردارند. لوچیانو احساس کرد کشیش کنارش زانو زد. صدای نفس‌های او توی گوش‌هایش پیچید: «من این‌جایم پسر؛ این‌جایم. مقاومت کن! دن جورجو مراقبت خواهد بود، از تو پرستاری خواهد کرد.» سنگ‌باران از سر گرفته نشد. لوچیانو دلش می‌خواست کشیش را کنار بزند تا مردان دهکده کاری را که شروع کرده بودند، به پایان برسانند. دیگر رمقی در تنش نمانده بود. دخالت کشیش ثمری نداشت. فقط زمان احتضارش را طولانی می‌کرد. خوب بود مردان دهکده با وحشی‌گری هرچه تمام‌تر سنگ به رویش می‌پراندند، لگدمال‌ش می‌کردند و جانش را می‌گرفتند. این حرف‌ها را می‌خواست به دن جورجو بزند، ولی هیچ کدام از گلویش خارج نمی‌شد.

اگر کشیش مونته‌پوچو دخالت نمی‌کرد و میان جمعیت و قربانی‌اش حائل نمی‌شد، لوچیانو با خوش حالی می‌مرد؛ با لبخندی به لب. مانند سردار پیروزمندی که در نبرد از پا درآمده و دارد می‌میرد. ولی مردنش کمی به درازا کشید. جان به‌کندی از تنش بیرون رفت و فرصت آن را یافت حرف‌هایی را که هرگز نمی‌خواست بداند، بشنود.

اهالی دهکده دور جسد جمع شده بودند و چون نمی‌توانستند کارشان را به پایان برسانند فحش‌بارانش می‌کردند. لوچیانو هنوز می‌توانست صدایشان را مانند آخرین فریادهای این دنیا بشنود: «دیگر هوس نخواهد کرد از این طرف‌ها بیاید. به تو گفته بودیم لوچیانو، که اگر برگردی آخرین روز عمرت خواهد بود.» و سرانجام این حکم نهایی که زمین را زیر بدنش لرزاند: «ایماکولاتا آخرین زنی خواهد بود که به او تجاوز کردی، خوک کثیف» بدن نیمه‌جان لوچیانو سراپا لرزید. ذهنش در پس پلک‌های بسته‌اش دگرگون شد: «ایماکولاتا؟ این‌ها چرا گفتند ایماکولاتا؟ این زن که بود؟» او با فیلومنا سروکار پیدا کرده بود. گذشته جلوی چشم‌هایش جان گرفت. ایماکولاتا؛ فیلومنا. تصویرهای گذشته با خنده‌های خونخوارانه جمعیتی که او را در میان گرفته بودند می‌آمیخت. همه چیز را از نو می‌دید. فهمید قضیه از چه قرار است. هم‌چنان که مردها دوروبرش به بدوبیراه گفتن ادامه می‌دادند، فکر کرد:

«چیزی نمانده بود خوشبخت بمیرم... فقط چند ثانیه، چند ثانیه ناقابل... ضربه‌های سنگ‌های داغ را روی تنم حس کردم. و چه خوب بود... فکر کرده بودم این‌طوری پیش خواهد آمد: خون که از بدنم جاری شود... جان که از تنم می‌رود... لبخندم که تا آخرین لحظه روی لب‌هایم می‌ماند تا بیش‌تر عصبانی‌شان کند... خیلی کم مانده بود به آرزویم برسم. زندگی آخرین کلک را به من زد... می‌شنوم دوروبرم دارند می‌خندند. مردان مونته‌پوچو به من می‌خندند؛ زمین که خونم را می‌مکد هم دارد می‌خندد. الاغم و سگ‌ها هم می‌خندند. لوچیانو را نگاه کنید که فکر می‌کرد فیلومنا را تصاحب کرده، حال آن‌که خواهر او را مورد تعرض قرار داده. لوچیانو را ببینید که گمان می‌کرد پیروزمندانه می‌میرد، ولی حالا این‌جا روی خاک افتاده و قیافه مسخره‌ای به خود گرفته... سرنوشت مرا به بازی گرفت؛ ولی همراه با لذت. خورشید هم به اشتباهم می‌خندد... عمرم هدر رفت. مردنم هم بیهوده بود... من لوچیانو ماسکالزونه هستم، تف به این سرنوشت که این‌طوری آدم‌ها را دست می‌اندازد.»

درواقع لوچیانو با ایماکولاتا طرف شده بود. فیلومنا بیسکوتی، کمی پس از دستگیری ماسکالزونه بر

اثر لخته‌ای که در ریه‌اش ایجاد شده بود، در گذشته بود. ایماکولاتا که خواهر کوچک‌تر بود و آخرین کسی که نام بیسکوتی را بر خود داشت در خانه پدری ساکن شد. زمان گذشت. پانزده سال زندان هم سپری شد و ایماکولاتا رفته‌رفته به خواهرش شباهت پیدا کرد. همان شکل و خطوط چهره‌ای را داشت که اگر فیلومنا زنده مانده بود، پس از پانزده سال به خود می‌گرفت. ایماکولاتا بی‌شوهر باقی ماند و پیردختر شد. به نظرش آمد زندگی از او رو برگردانده و تا زنده است، جز تغییر فصل‌ها ماجرای در زندگی‌اش پیش نخواهد آمد. در این سال‌های ملال و تنهایی، بیش‌تر وقت‌ها به یاد مردی می‌افتاد که عاشق خواهرش بود؛ همان موقعی که خودش دختر بچه‌ای بیش نبود. این یادآوری همیشه با لرزشی از لذت همراه بود. آن مرد هراس‌آور بود ولی لبخند جاهل‌منشانه‌اش دست از سر او برنمی‌داشت. با فکر کردن به او دچار سرمستی و هیجان می‌شد.

موقعی که پانزده سال بعد در را به رویش گشود، و دید در برابرش ایستاده و حرفی نمی‌زند، برایش قطعی شد که باید در برابر قدرت سرنوشت تسلیم شود. این لات بی‌سروپا جلوییش ایستاده بود. آن‌وقت هیچ ماجرای برایش پیش نیامده بود و حالا لذت در دسترسش قرار گرفته بود. کمی بعد که مرد کنارش نام فیلومنا را زمزمه کرد، رنگ از رویش پرید. ناگهان دریافت مرد او را جای کس دیگری گرفته است؛ جای خواهرش. لحظه‌ای دچار تردید شد. باید او را از خود می‌راند؟ اشتباهش را به رخ می‌کشید؟ هیچ دلش نمی‌خواست. مرد کنارش بود و اگر او را با خواهرش عوضی گرفته بود، لذت بزرگ‌تری نصیبش می‌شد. او آماده بود این لذت را به او تقدیم کند. دروغی در کار نبود. خیلی ساده آنچه را او می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت تا برای یک‌بار هم که شده، همسر مردی شده باشد.

دن جورجو شروع کرد به اجرای مراسم آخرین تدهین برای مرد محتضر. ولی لوچیانو دیگر حرف‌های او را نمی‌شنید. از خشم به خودش می‌پیچید:

من لوچیانو ماسکالزونه هستم و حالا دارم با خواری و خفت می‌میرم. همه زندگی‌ام در این فلاکت خلاصه شد. با این همه، این وضع چیزی را عوض نمی‌کند. فیلومنا یا ایماکولاتا! چه فرقی می‌کند؟! خوشوقتم؛ کی می‌تواند این را درک کند؟!... پانزده سال به فکر این زن بودم. پانزده سال به این کسب لذت و آسودگی خاطری که در پی خواهد داشت، فکر می‌کردم. همین که از زندان رها شدم، کاری را که باید می‌کردم کردم. خودم را به این خانه رساندم، به کسی که در آن بود مهر ورزیدم. پانزده سال صبر کردم و جز به این موضوع به چیز دیگری نیندیشیدم. سرنوشت تصمیم گرفت مرا به بازی بگیرد؛ چه کسی می‌تواند با آن مبارزه کند؟ در قدرت من نبود که مسیر رودها را تغییر دهم و روشنایی ستاره‌ها را خاموش کنم... من یک آدم بودم. به آنچه از دست یک آدم برمی‌آید وفادار ماندم. آمدن به این دهکده، کوبیدن در آن خانه و روبه‌رو شدن با زنی که در آن بود و در را به رویم باز کرد... یک آدم معمولی بودم. برای بقیه چیزها، اگر سرنوشت خواسته مرا دست بیندازد، کاری از دستم ساخته نیست... من لوچیانو ماسکالزونه هستم و دارم در آغوش مرگ فرو می‌روم تا دیگر همه‌ی دنیا و مردمانش را که دارند مسخره‌ام می‌کنند نشنوم...

پیش از این که کشیش دعاخواندنش را تمام کند، مرد. اگر پیش از مردن می‌فهمید این روز چه عواقب و ماجراهایی در پی خواهد داشت، خندان می‌مرد.

ایماکولاتا بیسکوتی آبستن شد. زن بینوا پسری به دنیا آورد. این گونه بود که نسل ماسکالزونه ادامه یافت؛ در اثر یک اشتباه، یک سوءتفاهم. از پدری بی‌سروپا، که دو ساعت پس از کاشتن نطفه‌اش مرد و از پیردختری که برای اولین بار خود را در اختیار مردی قرار داد. این گونه بود که خانواده ماسکالزونه پا گرفت؛ توسط مردی که اشتباه کرده بود و زنی که اشتباه را پذیرفته بود، چون هوس بر او چیره شده و زانوهایش را لرزانده بود.

در آن روز گرم و کشنده، خانواده تازه‌ای پا به عرصه وجود گذاشت، چون تقدیر دلش خواسته بود آدم‌ها را به بازی بگیرد؛ کاری که گاهی گربه‌ها با نوک پنجه‌شان با پرنده‌های زخمی می‌کنند.

باد می‌وزد. علف‌های خشک را می‌خواباند و سنگ‌ها را به سوت‌زدن وامی‌دارد. باد گرمی که هیاهوی دهکده و رایحه‌های دریایی را می‌روبد. زن پیری هستم و همه بدنم، مانند درخت‌هایی که

باد به آن‌ها حمله‌ور می‌شود، جرق جرق صدا می‌کند. خستگی مرا از پا درآورده. باد می‌وزد و من به شما تکیه می‌کنم تا نیفتم. شما با مهربانی بازوتان را به من داده‌اید. شما مردی هستید در اوج نیرو و شکوفایی. من این را از آرامش بدن قدرتمندان حس می‌کنم. تا آخر راه باهم خواهیم رفت. تا موقعی که به بازوتان چسبیده‌ام، هیچ خستگی‌ای نمی‌تواند مرا از پا در بیاورد. باد توی گوش‌هایم سوت می‌کشد و بعضی از حرف‌هایم را با خود می‌برد. به دشواری می‌توانید بشنوید چه می‌گویم. نگران نباشید. من این را ترجیح می‌دهم. چه بهتر که باد بعضی از حرف‌هایم را با خودش ببرد. این‌طوری برایم آسان‌تر است. من عادت به حرف‌زدن ندارم. من عضوی از خانواده‌ی اسکورتا هستم. من و برادرانم بچه‌های آن زن لال هستیم و همه‌ی ساکنان مونته‌پوچو اسم‌مان را گذاشته‌اند «کم حرف‌ها».

تعجب می‌کنید که می‌بینید دارم حرف می‌زنم. برای اولین بار است که این همه وراجی می‌کنم. شما از بیست سال پیش در مونته‌پوچو زندگی می‌کنید، شاید هم بیش‌تر، و شاهد بوده‌اید که من مَهر سکوت به لب‌هایم زده‌ام. شما هم مثل همه‌ی ساکنان مونته‌پوچو تصور کرده‌اید من در آب‌های سرد سال‌خوردگی لغزیده‌ام و دیگر هم از آن بیرون نخواهم آمد. و حالا امروز صبح آمده‌ام پیش شما. از شما خواسته‌ام گفت‌وشنودی باهم داشته باشیم و شما جاخورده‌اید. انگار سگی یا دیواری شروع به حرف‌زدن بکند. فکر نمی‌کردید این کار امکان‌پذیر باشد. به‌همین دلیل هم این قرار ملاقات را پذیرفته‌اید. می‌خواهید بدانید کارملای پیر چه حرف‌هایی برای گفتن دارد. می‌خواهید بفهمید چرا از شما خواستم شبانه به این‌جا بیایید. بازوتان را به من داده‌اید که به آن تکیه کنم و بیاورم‌تان توی این کوره‌راه. کلیسا طرف چپ‌مان قرار دارد، به دهکده پشت کرده‌ایم و کنج‌کاوی‌تان هر لحظه بیش‌تر می‌شود. به‌خاطر این حس کنج‌کاوی‌تان، از شما متشکرم «دن سالواتوره». کمکم می‌کند از تصمیمی که گرفته‌ام منصرف نشوم.

می‌خواهم به شما بگویم چرا مَهر سکوت را شکسته‌ام و می‌خواهم دوباره حرف بزنم. چون از دیروز رفته‌رفته دارم عقلم را از دست می‌دهم. نخندید! چرا باید بخندید؟ فکر می‌کنید آدم به‌قدر کافی باید حضور‌ذهن داشته باشد که بتواند بگوید دارد عقلش را از دست می‌دهد؟ اشتباه می‌کنید! پدرم در بستر احتضار گفت: «دارم می‌میرم»، و مرد. عقلم را دارم از دست می‌دهم. از دیروز شروع شده. از حالا به بعد شمارش معکوس برایم آغاز شده. دیروز دوباره به یاد زندگی گذشته‌ام افتادم؛ کاری که بیش‌تر وقت‌ها کرده‌ام. ولی نتواستم اسم مردی را که خوب می‌شناختم به یاد بیاورم. شصت

سال است که هرروز به فکر او هستم. دیروز اسمش از ذهنم گریخت. چند لحظه‌ای ذهنم صفحه سفید بزرگی شد که هیچ تسلطی بر آن نداشتم. خیلی طول نکشید. اسم آن مرد دوباره یادم آمد: «کورنی». بله، آن مرد اسمش کورنی بود. پیدایش کردم، ولی این یادآمدن چندان طولی نکشید، چون ذهنم تسلیم شده و همه چیز به آرامی از آن پاک می‌شود. این را خوب می‌دانم. برای همین هم امروز صبح به سراغ تان آمدم. پیش از این که همه چیز در ورطه فراموشی فرو رود، باید حرف بزنم. باز به همین خاطر این هدیه را برای تان آوردم. شئی است که دلم می‌خواهد حفظش کنید. درباره اش با شما حرف خواهم زد؛ ماجرایش را برای تان تعریف می‌کنم. دلم می‌خواهد آن را در کلیسا، میان اشیای دیگری که بابت نذری به کلیسا پیش کش شده آویزان کنید. شئی است مربوط به کورنی. خیلی خوب می‌شود آن را به دیوار کلیسا آویخت. دیگر نمی‌توانم آن را پیش خودم نگه دارم. امکان دارد یک روز از خواب بیدار شوم و ماجرای مردی که به او اختصاصش داده بودم از یاد برود. دوست دارم آن را در کلیسا نگه دارید و موقعی که نوهام «آنا»، به سن بلوغ رسید، به او بسپاریدش. تا آن موقع من مرده‌ام یا خیلی پیر و از کار افتاده شده‌ام. اگر شما این کار را بکنید، مثل این می‌ماند که خودم ماجرای سال‌های زیادی را برایش تعریف کرده‌ام. نگاه کنید؛ این است. تخته کوچکی است که داده‌ام تراشیده‌اند؛ صیقل داده و به آن لاک زده‌اند. داده‌ام این بلیت کوچک کشتی سفر از ناپل به نیویورک را وسطش کار گذاشته‌اند و زیر بلیت، مدالی که رویش این جمله حک شده است: «برای کورنی، که شما را در کوچه‌های نیویورک هدایت کرده است.» به شما می‌سپارمش. فراموش نکنید. متعلق به آن است.

حالا می‌خواهم حرف بزنم، دن سالواتوره. ولی یک کار دیگر مانده که باید انجام بدهم. سیگارهایی هم برای تان آورده‌ام تا طی مدتی که حرف می‌زنم، شما همین‌طور که کنارم نشستهاید، آن‌ها را بکشید. بوی توتون را دوست دارم. خواهش می‌کنم بکشید. باد دود آن‌ها را تا گورستان خواهد برد. رفتگانم هم بوی سیگار را دوست دارند. پک بزنید دن سالواتوره. برای هردومان خوب است. یک سیگار برای اسکورتاها.

می‌ترسم حرف بزنم. هوا ملایم است. آسمان خم شده که به حرف‌ها مان گوش بدهد. همه چیز را برای تان تعریف می‌کنم. باد حرف‌هایم را با خود خواهد برد. بگذارید خیال کنم دارم برای او حرف می‌زنم و شما تقریباً حرف‌هایم را نمی‌شنوید.

فصل دوم: نفرین روکو

ایماکولاتا پس از زایمان دیگر حالش جا نیامد. انگار همه قوای پیردخترانه‌اش در این تلاش جسمانی تحلیل رفت. زایمان برای موجود رنجوری که زندگی، او را با سکون و ملال روزمره عادت داده بود، واقعه‌ای بس بزرگ به شمار می‌رفت. بدنش طی روزهای پس از زایمان وارفت؛ تلیم شد. هرروز به طرز چشمگیری لاغر می‌شد. تمام روز در بستر می‌ماند. مضطربانه به گهواره نوزاد که نمی‌دانست با او چه بکند می‌نگریست. همین‌قدر فرصت کرد اسمی رویش بگذارد: «روکو». کار دیگری از دستش برنیامد. فکر مادری خوب یا بد بودن هرگز به ذهنش راه نیافت. قضیه خیلی ساده‌تر از این‌ها بود: موجود زنده‌ای، کنارش بود که توی قنداقش می‌لولید. موجودی که سراپا طلب بود و او خیلی ساده نمی‌دانست چه جوابی به این اشتباهی سیری‌ناپذیر بدهد. از همه ساده‌تر این بود که بمیرد و مرد؛ در یک روز گرفته ماه سپتامبر.

دن جورجو به بالینش احضار شد و تمام شب کنار جنازه پیردختر، همان‌طور که وظیفه‌اش حکم می‌کرد، به شب‌زنده‌داری نشست. زنان همسایه پیشنهاد کردند او را بشویند و کفن کنند. روکو کوچولو را در اتاق مجاور گذاشتند و شب را با خواب‌آلودگی به دعا و نیایش پرداختند. صبح که چهار مرد جوان برای بردن جنازه آمدند - دو نفر هم کافی بود چون جنازه وزن چندانی نداشت ولی دن جورجو پافشاری کرده بود که چهار نفر بیایند - زنان شب‌زنده‌دار رفتند پیش پدر روحانی و یکی از آن‌ها پرسید:

خوب پدر روحانی، شما این کار را خواهید کرد؟

دن جورجو متوجه منظورش نشد و پرسید:

چه کاری باید بکنم؟

خودتان بهتر می‌دانید پدر.

کشیش با ناشکیبایی دوباره پرسید:

درباره چه حرف می‌زنید؟

برای سربه‌نیست کردن نوزاد... شما باید این کار را بکنید.

کشیش از حیرت دهانش باز ماند. پیرزن در برابر سکوت او جرئت بیش‌تری یافت و افزود: «همه اهالی دهکده فکر می‌کنند این بهترین راه حل است. این بچه تخم و ترکه آدمی بی‌سروپاست. مادرش مرده. این مجازاتی بود که خدا برای این بارداری نامشروع تعیین کرد. همان بهتر که بچه

هم که از راه نادرستی قدم به این دنیا گذاشته سربه‌نیست شود. به‌همین خاطر هم همه اهالی دهکده فکر کردند این کار باید به دست شما انجام شود دن جورجو، تا معلوم شود که قصد انتقام‌جویی یا جنایتی در کار نبوده. دست‌های شما آلوده نیست. خیلی ساده این بچه حرام‌زاده را که در این دنیا کاری ندارد، به خداوند پس خواهید داد.» پیرزن این حرف‌ها را خیلی ساده و با معصومیت کامل به زبان آورد. رنگ از چهره دن جورجو پریده بود. سخت خشمگین شد؛ دوید به‌طرف میدان دهکده و شروع کرد به فریادزدن:

«شما قوم بی‌دینی هستید. اگر فکری چنین زشت و بدخواهانه به ذهن‌تان راه یافته، دلیل بر این است که شیطان توی جلدتان رفته. پسر ایماکولاتا موجودی است آفریده خداوند و مقرب‌تر از همه ما. آفریده خداوند؛ می‌فهمید چه می‌گوییم؟ اگر یک تار مو از سرش کم شود، برای ابد لعن و نفرین شده‌اید! اسم خودتان را مسیحی گذاشته‌اید، ولی حیوان‌هایی وحشی بیش نیستید! سزاوار آن هستید که شما را به حال خودتان بگذارم تا پروردگار تنبیه‌تان کند. این بچه در حمایت من است، فهمیدید؟ هرکس جرئت کند تار مویی از سر او کم کند، گرفتار خشم الهی خواهد شد. بوی کثافت و نادانی همه دهکده را فراگرفته. برگردید سر کشتزارهاتان؛ مثل سگ جان بکنید و عرق بریزید چون جز این کار چیز دیگری بلد نیستید. خدا را شکر کنید که گهگاه رحمتش را به‌صورت باران برای‌تان می‌فرستد، چون همین هم برای شما زیادی است.»

دن جورجو پس از گفتن این حرف‌ها، اهالی مونته‌پوچو را مات و مبهوت به حال خود گذاشت و رفت نوزاد را برداشت. همان‌روز او را به «سان‌جوکوندو» برد که دهکده‌ای نزدیک مونته‌پوچو بود، کمی سمت شمال، توی دامنه تپه. از دیرباز این دو دهکده باهم دشمن بودند. گروه‌های رقیب مبارزه‌هایی افسانه‌ای با یکدیگر داشتند. ماهی‌گیرها بیش‌تر وقت‌ها در دریا باهم دست و پنجه نرم می‌کردند؛ تورهای هم را می‌دریدند، یا صید روزانه هم‌دیگر را چپاول می‌کردند. دن جورجو نوزاد را به زن و شوهری ماهی‌گیر سپرد و به حوزه مذهبی‌اش برگشت. یک روز یکشنبه که آدم ساده‌دلی در میدان دهکده از او پرسید بچه را به که سپرده، کشیش جواب داد:

به تو چه ربطی دارد بی سر و پا؟! تو حاضر بودی سنگسارش کنی، حالا برایش نگران شده‌ای؟
بردمش پیش اهالی سان جو کوندو که یک موی شان به همه شما می‌ارزد.

دن جورجو یک ماه تمام از اجرای مراسم مذهبی سر باز زد؛ نه نماز جماعتی برگزار شد، نه آیین گرایش به مسیحیت و نه اقرارنوشی. می‌گفت: «روزی که در این خراب‌شده مسیحی واقعی پیدا شد من به وظیفه‌ام عمل می‌کنم.»

ولی با گذشت زمان، خشم دن جورجو رفته‌رفته فروکش کرد. اهالی دهکده، مانند شاگرد مدرسه‌ای‌هایی که در حال ارتکاب خطایی می‌شان را گرفته باشند، هرروز با شرمندگی جلو در کلیسا جمع می‌شدند و به انتظار می‌نشستند. موقعی که یکشنبه عید مرده‌ها رسید، کشیش سرانجام در بزرگ کلیسا را گشود و برای اولین بار پس از مدت‌ها انتظار ناقوس‌ها به ترنم درآمدند. دن جورجو با کج خلقی گفت: «قصد ندارم درگذشتگان را به دلیل این که اسلاف‌شان آدم‌های بی‌غیرتی هستند، تنبیه کنم» و نماز و دعا را برگزار کرد.

روکو رشد کرد و مردی شد. نام جدیدی هم پیدا کرد؛ آمیخته‌ای از اسم پدرش و خانواده ماهی‌گیری که او را به فرزندپذیرفته بود؛ نام جدیدی که به‌زودی در ذهن همه اهالی منطقه گارگانو حک شد: «روکو اسکورتا ماسکالزونه». پدرش آدم بی‌سروپایی بود. دله‌دزد که با سرقت‌های کوچک روزگار می‌گذراند؛ ولی او راهزنی واقعی شد. موقعی به مونته‌پوچو برگشت که نامش پشت همه را می‌لرزاند. در کشتزارها به روستاییان حمله می‌کرد؛ دام‌ها را می‌دزدید و مردمان مرفهی را که در جاده‌ها سرگردان می‌شدند، می‌کشت. مزرعه‌ها را غارت می‌کرد و از ماهی‌گیران و کسبه باج می‌گرفت. ژاندارم‌های زیادی را برای دستگیری‌اش فرستادند ولی آن‌ها را با گلوله‌ای توی مغزشان کنار جاده‌ها، یا هم‌چون عروسک‌هایی با شلوار پایین‌کشیده آویزان از درخت‌های انجیر وحشی می‌یافتند. بی‌رحم و حریص بود. می‌گفتند بیست‌تایی معشوقه دارد. موقعی که شهرتش فراگیر شد و هم‌چون اربابی بر همه منطقه حکم‌فرما شد، مثل آدمی که هیچ بار گناهی بر دوشش نباشد به مونته‌پوچو برگشت؛ با چهره بدون نقاب و سر بالا گرفته. طی این بیست سال کوچه‌ها هیچ تغییری نکرده بودند. ظاهراً همه چیز در مونته‌پوچو به حال اولش باقی مانده بود: دهکده همان توده خانه‌های کوچک چسبیده به هم بود؛ پله‌هایی طولانی و پرپیچ‌وخم دهکده را به دریا متصل می‌کرد؛ پس‌کوچه‌ها و کوره‌راه‌های فراوانی از بخش‌های گوناگون دهکده می‌گذشتند. پیرها با همان قاطرهای کند و باطمینانه‌ای که زیر تابش آفتاب می‌کوشیدند در

هدر دادن نیروشان صرفه جویی کنند، به بندر می‌رفتند و برمی‌گشتند، درحالی که بچه‌ها گروه گروه با سرعت از پله‌ها پایین و بالا می‌رفتند، بی‌آن که هرگز خسته شوند. دهکده به دریا مشرف بود. نمای کلیسا رو به امواج دریا داشت. وزش باد و تابش خورشید طی سال‌ها، پله‌ها و کوچه‌ها را صاف و صیقلی کرده بود. روکو در بلندی‌های دهکده خانه گرفت و ساکن شد. زمین بزرگی را که دسترسی به آن دشوار بود، خرید و مزرعه زیبا و بزرگی در آن درست کرد. روکو اسکورتا ماسکالزونه آدم ثروتمندی شده بود. در پاسخ به کسانی که گاه التماس کنان از او می‌خواستند اهالی دهکده را به حال خودشان بگذارد و از روستاهای مجاور باج بگیرد، جوابش همواره یکسان بود: «خفه شوید کثافت‌ها! من فرشته عذاب‌تان هستم.»

یک روز زمستانی به سراغ دن جورجو رفت و خودش را معرفی کرد. دو مرد با قیافه‌های کریه و زنی با چهره‌ای ترسان همراهش بودند. مردها تپانچه و تفنگ همراه داشتند. روکو کشیش را صدا زد و موقعی که مرد روحانی رو در روی او قرار گرفت، از او خواست آن زن را به عقد ازدواجش درآورد. دن جورجو هم این کار را کرد. وقتی که در اواسط مراسم نام دختر جوان را پرسید، روکو با ناراحتی لبخندی زد و زمزمه کنان گفت: «نمی‌دانم، پدر روحانی»، و چون کشیش با دهان باز مبهوت مانده بود و از خودش می‌پرسید نکند این دختر را دزدیده باشد، در دنباله حرفش گفت: «آخر او کرولال است.»

دن جورجو با پافشاری پرسید: «نام خانوادگی هم ندارد؟»

روکو جواب داد: «اهمیتی ندارد، چون به زودی نام خانوادگی‌اش اسکورتا ماسکالزونه می‌شود». کشیش ضمن این که به اجرای مراسم ادامه می‌داد، توی دلش نگران بود که نکند دارد کار خلافی انجام می‌دهد و باید در برابر پروردگار جواب‌گو باشد. ولی به هر حال مراسم را به پایان رساند و آمین بلندبالایی هم گفت؛ مانند قماربازانی که وقتی می‌خواهند تاس‌ها را روی میز بریزند می‌گویند: «یا حق!»

در لحظه‌ای که گروه چهارنفری می‌خواستند سوار اسب‌هاشان شوند و پی کارشان بروند، دن جورجو جرئت به خرج داد و خطاب به داماد جوان گفت:

روکو چند لحظه صبر کن، می‌خواهم کمی با تو صحبت کنم.

سکوتی طولانی برقرار شد. روکو به دو همراهش اشاره کرد که بروند و نوعروس را هم با خودشان ببرند. دن جورجو اکنون قوت‌قلب یافته و حواسش سرجایش آمده بود. حالت خاصی در مرد جوان

او را کنجکاو کرده بود و احساس می کرد می تواند با او حرف بزند. این راهزنی که لرزه بر اندام همه اهالی منطقه انداخته بود، گونه ای تقوای وحشیانه ولی واقعی نسبت به او از خود نشان می داد.

کشیش شروع به حرف زدن کرد: «روکو، هردومان می دانیم تو چگونه زندگی می کنی. سراسر منطقه پر از قصه جنایت های توست. مردها با دیدن تو، رنگ از چهره شان می پرد و زن ها با شنیدن نامت، به خودشان صلیب می کشند. هرجا می روی ترس و وحشت می پراکنی. چرا مردم مونته پوچو را هم به هراس می اندازی؟»

مرد جوان جواب داد: «چون که دیوانه ام!»

— دیوانه؟! —

— بله، بچه‌ای بی‌بته، بینوا و دیوانه. شما که این را بهتر از هرکسی می‌دانید. من از یک پیردختر و یک جنازه زاده شده‌ام. حتی خدا هم مرا به مسخره گرفته است.

— خدا هیچ‌وقت آفریده‌هایش را مسخره نمی‌کند، پسر.

— ولی در مورد من این کار را کرده است، پدر روحانی. شما چون عضوی از کلیسا هستید حرف مرا تأیید نمی‌کنید، ولی توی دل‌تان مثل بقیه مردم، آن را قبول دارید. من دیوانه‌ام؛ بله! حیوانی که نباید قدم به این دنیا می‌گذاشت.

— تو جوان باهوشی هستی؛ راه‌های دیگری را برای زندگی کردن می‌توانی انتخاب کنی تا مردم به تو احترام بگذارند.

— امروز من ثروتمندم، پدر روحانی؛ پول‌دارتر از هر ثروتمند ابله دیگری در مونته‌پوچو. آن‌ها به‌همین دلیل به من احترام می‌گذارند. جز این چاره‌ای ندارند. از من می‌ترسند ولی اصل قضیه این نیست. ته دل‌شان ترس نیست که آن‌ها را به اطاعت از من وای دارد، بلکه غبطه و احترام است. چون من آدم ثروتمندی هستم. فقط به همین موضوع فکر می‌کنند: به پول؛ پول و ثروت من بیش‌تر از جمع پول‌های همگی آن‌هاست.

— تو به این دلیل از همگی‌شان ثروتمندتری که این پول‌ها را از آن‌ها دزدیده‌ای.

— شما از من می‌خواهید این دهاتی‌های نفهم مونته‌پوچو را به حال خودشان بگذارم ولی نمی‌دانید چگونه آن‌ها را مطرح کنید، چون دلایل خوبی به فکرتان نمی‌رسد که به خاطر آن‌ها چنین کاری را از من بخواهید. حق هم با شماست، پدر روحانی. هیچ دلیلی وجود ندارد که من آن‌ها را آسوده بگذارم. آن‌ها می‌خواستند نوزادی را بکشند. من مجری مجازاتی هستم که برای‌شان تعیین شده؛ همین و بس.

کشیش درعین حال که از حرفی که می‌خواست بزند ناراحت بود، گفت: «پس من باید می‌گذاشتم این کار را بکنند. اگر تو امروز مال‌شان را می‌زدی و می‌کشی‌شان، انگار این من هستم که این گناهان را مرتکب می‌شوم. ولی من نجات ندادم که دست به این کارها بزنم.»

— به من نگویید پدر روحانی چه بکنم و چه نکنم.

— من آنچه را خدا از تو می‌خواهد به تو می‌گویم.

اگر روش زندگی من توهینی به پروردگار است، می‌تواند مجازاتم کند و مردم مونته‌پوچو را از شرّ

برهاند.

روکو...

بلاهای آسمانی، دن جورجو. یاد بلاهای آسمانی بیفتید و از پروردگار بپرسید چرا گهگاه زمین را با آتش سوزی، یا خشک سالی به خون می کشد. من مرضی مسری ام، پدر روحانی و نه هیچ چیز دیگر؛ ابری از ملخ ها؛ زمین لرزه ای؛ بیماری عفونی کشنده ای. همه چیز در هم ریخته؛ من دیوانه ام؛ دیوانه ای هار. مالاریا هستم؛ قحطی ام. می توانید این را از خدا بپرسید. من این جا هستم و به کارم ادامه می دهم.

روکو پس از گفتن این حرف ها روی اسبش پرید و ناپدید شد. همان شب پدر دن جورجو در خلوت شبانه اش ضمن راز و نیاز با همه ایمانش این موضوع را از خداوند سؤال کرد. می خواست بداند آیا با نجات دادن بچه کار درستی بوده یا نه. در دعا هایش التماس و درخواست کرد، ولی جز سکوت چیزی نشنید.

اسطوره روکو اسکورتا ماسکالزونه، در مونته‌پوچو روزبه‌روز ابعاد گسترده‌تری به خود می‌گرفت. می‌گفتند علت این‌که زن کرولالی را به همسری گرفته — زنی که زیبا هم نبود — برای ارضای امیال حیوانی‌اش است. به این دلیل که هر وقت کتکش می‌زند یا به او تعرض می‌کند، فریاد نزند. همچنین می‌گفتند اگر این موجود بینوا را به زنی گرفته، به این دلیل است که توطئه‌هایش را نشنود و آنچه را فهمیده برای دیگران بازگو نکند. زنی کرولال؛ بله، برای این‌که هرگز به او خیانت نکند.

ولی این حقیقت را هم باید گفت که روکو از روزی که ازدواج کرد، دیگر آزارش به هیچ‌یک از ساکنان مونته‌پوچو نرسید. دامنهٔ عملیاتش را به جایی دورتر، به سرزمین «پوی» گسترش داد. آن وقت ساکنان مونته‌پوچو زندگی آرامی را در پیش گرفتند و حتی مباحثات می‌کردند که چنین آدم بلندآوازه‌ای در دهکده‌شان سکونت دارد.

دن جورجو خداوند را سپاس گفت که صلح و آرامش را به آن سرزمین بازگردانده، و این کار را پاسخی به نیایش‌ها و درخواست‌های فروتنانه‌اش انگاشت.

روکو از زن کرولالش صاحب سه فرزند شد: «دومنیکو»، «جوزیه» و «کارملا». ساکنان مونته‌پوچو کم‌وبیش او را نمی‌دیدند. همیشه در جاده‌ها درپی گسترش دامنهٔ عملیاتش بود. هروقت هم به ملکش برمی‌گشت، شب بود. روشنایی شمع‌ها را پشت پنجره‌های خانه‌اش می‌دیدند و سروصداها و خنده‌های ضیافت‌هایش را می‌شنیدند. این جشن و سرورها چند روزی ادامه می‌یافت و دوباره سکوت در ملک حکمفرما می‌شد. روکو هرگز قدم به دهکده نمی‌گذاشت. چندین بار خبر مرگ یا دستگیری‌اش منتشر شد، ولی تولد فرزندی جدید به این شایعه‌ها پایان می‌داد. روکو همچنان زنده بود و آزاد. دلیلش هم این بود که زن کرولالش برای خرید به دهکده می‌آمد و بچه‌هایش هم به دنبالش. پس روکو در دهکده حضور داشت اما مانند یک سایه. گهگاه غریبه‌هایی از دهکده می‌گذشتند، بی‌آنکه کلمه‌ای با کسی ردوبدل کنند. آن‌ها در پیشاپیش قاطرهایی با عدل‌ها و صندوق‌های کالا بر پشت‌شان حرکت می‌کردند. همهٔ این کالاها که ثروت عظیمی به شمار می‌رفت، در انبارهای ملک بزرگ و ساکت بالای تپه‌ها جا داده می‌شد. این هم دلیل دیگری که ثابت می‌کرد روکو آن جاست و کالاهای دزدیده‌شده را تحویل می‌گیرد.

بچه‌های خانوادهٔ اسکورتا بیش‌تر وقت‌شان را در کوچه‌های دهکده می‌گذراندند. ولی به طرز محترمانه در نوعی قرنطینه قرار داشتند. اهالی دهکده کم‌تر با آن‌ها هم‌کلام می‌شدند و به بچه‌هایشان سفارش کرده بودند با آن‌ها بازی نکنند. بارها و بارها مادران مونته‌پوچو به بچه‌هایشان

گفته بودند: «نباید با این بچه‌ها بازی کنید»، موقعی که طفل‌های معصوم می‌پرسیدند چرا، جواب می‌دادند: «آنها جزو خانوادهٔ ماسکالزونه هستند.» بچه‌های روکو سرانجام ناخودآگاه این وضع را پذیرفتند. متوجه شده بودند، هر بار بچه‌ای به آنها نزدیک می‌شد تا در بازی‌هایشان شرکت کند، زنی معلوم نیست از کجا سروکله‌اش پیدا می‌شد؛ سیلی‌ای به صورت بچه می‌زد؛ دستش را می‌گرفت و درحالی‌که او را دنبال خودش می‌کشاند، نعره‌زنان می‌گفت: «پناه بر خدا! چی به تو گفته بودم؟» و بچهٔ بینوا گریه‌کنان دور می‌شد. درنتیجه بچه‌های روکو دوباره با خودشان بازی می‌کردند.

تنها بچه‌ای که خودش را قاطی گروه آنها می‌کرد اسمش «رافائل» بود که بین خودشان «فالوچه» صدایش می‌زدند. او فرزند فقیرترین خانواده‌ی ماهی‌گیر دهکده بود. رافائل به‌رغم قدغن کردن پدر و مادرش با بچه‌های روکو دوست شده و از آنها جدا نمی‌شد. هرشب که به خانه برمی‌گشت پدرش می‌پرسید با چه کسانی توی کوچه‌ها پرسه زده، او هم همیشه جواب می‌داد: «با رفقایم.» آن‌وقت پدرش در حال کتک‌زدنش، ناله‌کنان به درگاه خداوند شکایت می‌کرد که چرا چنین پسر نااهلی به او داده است. موقعی هم که پدرش نبود و برای صید ماهی به دریا می‌رفت، مادرش همین سؤال را از او می‌کرد و شدیدتر کتکش می‌زد. رافائل یک ماه تمام این وضع را تحمل کرد و دست از دوستی و بازی کردن با بچه‌های روکو برنداشت. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که روزهایش را جز به بازی کردن با آنها بگذراند و همراهشان همه‌جا نرود. پس از یک ماه، پدر و مادرش که از کتک‌زدن او خسته شده بودند، دیگر نپرسیدند روز را با چه کسانی گذرانده و با کدام بچه‌ها بازی کرده است. خطی روی پسرشان کشیدند. پذیرفتند که از چنین بچه‌ای هیچ انتظاری نداشته باشند. مادرش از آن‌پس با او مثل یک بی‌سروپا رفتار می‌کرد. سر میز غذا به او می‌گفت: «آهای لات بی‌سروپا آن نان را به من بده.» او این حرف را بدون خندیدن یا مسخره کردن - انگار موضوعی کاملاً عادی است می‌زد. این بچه از راه راست منحرف شده بود و همان بهتر که دیگر او را پسر خودش به حساب نیاورد.

یک روز در فوریه ۸۲۹۱ سروکلهٔ روکو در بازار روز پیدا شد. زن و سه فرزندش هم با لباس‌های نو و تروتیمز مخصوص یکشنبه‌ها همراهش بودند. اهالی دهکده از این حضور آنها مات و مبهوت شدند. خیلی وقت بود که هیچ‌کس او را ندیده بود. اگرچه بیش‌تر از پنجاه سال از سنش گذشته بود، ولی هنوز مرد قوی و خوش‌بنیه‌ای به شمار می‌آمد. ریش فلفل‌نمکی قشنگی گودنشستگی

گونه‌هایش را می‌پوشاند. نگاهش عوض نشده بود. هم‌چنان مثل گذشته درخشش تب‌آلودی در آن دیده می‌شد. لباسش برازنده و نجیبانه بود. تمام روز را در دهکده گذراند. از کافه‌ای به کافه دیگر می‌رفت. هدیه‌هایی که به او تقدیم می‌کردند، می‌پذیرفت. به درخواست‌هایی که از او می‌شد گوش می‌داد. چهره‌اش آرام بود و نفرتش نسبت به ساکنان مونته‌پوچو ظاهراً برطرف شده بود. روکو توی دهکده بود و از دهکده‌ای به دهکده دیگر می‌رفت. همه بر این نظر بودند که چنین مردی — از همه چیز گذشته — شهردار خوبی برای دهکده می‌تواند باشد.

روز خیلی سریع به پایان رسید. باران سرد و ریزی پیاده‌روها را خیس کرد. خانواده اسکورتا ماسکالزونه به ملک‌شان برگشتند و پشت‌سرشان مردم به تعبیر و تفسیرهای پایان‌ناپذیری درباره این آمدن دورازانتظار مشغول شدند. شب که فرا رسید، باران تندتر شد. هوا سرد شده و دریا متلاطم بود. امواج تا روی صخره‌ها بالا می‌آمدند.

دن جورجو برای شام سوپ سیب‌زمینی خورده بود. او هم پیر شده و پشتش خمیده شده بود. کارهایی را که تا آن موقع می‌کرد — بیل‌زدن تکه‌زمینی که داشت؛ تعمیرکردن چوب‌بست‌های داخل کلیسا و همه کارهای بدنی که برای او آرامش به همراه داشت دیگر قادر به انجام‌شان نبود. خیلی لاغر شده بود. انگار مرگ پیش‌ازاین که جان آدم‌ها را بگیرد، نیاز دارد بدن‌شان را سبک کند. پیر شده بود، ولی پیروانش جسماً و روحاً هنوز به او وفادار مانده بودند و به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند حتی فکر فرستادن کسی را به جای او بپذیرند.

یک نفر در کلیسا را می‌زد. دن جورجو یکه خورد. ابتدا گمان کرد بد شنیده است؛ شاید صدای باران بود، ولی ضربه‌ها با پافشاری بیش‌تری تکرار شد. از رختخوابش بیرون پرید. فکر کرد یک نفر در حال مردن است و باید برود مراسم آخرین تدهین را به جا بیاورد.

در را که باز کرد دید روکو اسکورتا سراپا خیس مقابلش ایستاده. دن جورجو ساکت و بی‌حرکت به براندازکردن او پرداخت. با حیرت دید گذشت سال‌ها خطوط چهره او را خیلی تغییر داده است. او را به‌جا آورد، ولی می‌خواست اثر گذشت زمان را خوب در او بررسی کند، همان‌گونه که کار یک استاد طلاساز را برانداز می‌کنند.

سرانجام روکو سکوت را شکست و گفت: «پدر روحانی!»

دن جورجو گفت: «بیا تو! بیا تو! چه موضوعی باعث شده این موقع شب به سراغم بیایی؟»

روکو به چشم‌های کشیش خیره شد و با صدایی ملایم ولی محکم گفت:

— می‌خواهم اعتراف کنم!

این‌گونه بود آغاز رودررو شدن روکو اسکورتا ماسکالزونه و دن جورجو در کلیسای مونته‌پوچو. درست پنجاه سال پس‌از آن‌که کشیش جانس را نجات داد. پس از برگزاری مراسم ازدواج، کشیش دیگر او را ندیده بود. شب ظاهراً کافی نبود که دو مرد همهٔ حرف‌هاشان را به هم بزنند.

دن جورجو گفت: «امکان ندارد»!

— پدر روحانی...

— نه!

روکو مصممانه گفت: «پدر روحانی! پس‌از این‌که حرف‌ها مان تمام شد، من برمی‌گردم به خانه‌ام؛ توی رختخوابم دراز می‌کشم و می‌میرم. باور کنید! نپرسید چرا. آنچه را اتفاق خواهد افتاد می‌گویم. عمرم به آخر رسیده؛ این را می‌دانم. حالا رودرروی شما نشست‌ام. دلم می‌خواهد به حرف‌هایم گوش کنید. گوش هم خواهید کرد چون خدمتگزار پروردگار هستم، در نتیجه نمی‌توانید خودتان را جای او بگذارید.»

دن جورجو در برابر قدرت اراده و آرامش مخاطبش مات و مبهوت مانده بود. چاره‌ای نداشت جز این‌که به تقاضای روکو تن دردهد. روکو در فضای تاریک کلیسا بر زمین زانو زد و یک‌بار دعای «پدرمان که در آسمانی» را خواند. بعد بلند شد و شروع به حرف‌زدن کرد. همه‌چیز را تعریف کرد، بی‌آن‌که هیچ‌یک از جزئیات را از قلم بیندازد. از جنایت‌هایش، دزدی‌هایش و تجاوزهایش به ناموس دیگران حرف زد. در آتش وحشت‌پراکنی زندگی کرده بود. سراسر زندگی‌اش جز این چیزی نبود: «دزدی و خشونت». دن جورجو در تاریکی شب نمی‌توانست خطوط چهره‌اش را تشخیص دهد، ولی صدای نافذ او تحت تأثیر قرارش داده و ناچارش کرده بود که به حرف‌های یکنواخت، طولانی، غم‌انگیز و سراسر گناه و جنایتی که از دهان این مرد بیرون می‌آمد، گوش دهد. باید همه‌چیز را می‌شنید. روکو اسکورتا ماسکالزونه ساعت‌ها به برشمردن جنایت‌هایی که مرتکب شده بود ادامه داد. موقعی که حرف‌هایش تمام شد، کشیش سرگیجه گرفته بود. دوباره سکوت میان‌شان برقرار شد. نمی‌دانست چه بگوید. پس از حرف‌هایی که شنیده بود چه می‌توانست بکند؟ دست‌هایش می‌لرزیدند. سرانجام زمزمه‌کنان گفت:

— حرف‌هایت را شنیدم پسر. باورم نمی‌شد روزی مجبور شوم این حرف‌ها را که به کابوسی

وحشتناک شبیه است، بشنوم. تو به سراغم آمدی و من هم به حرف‌هایت گوش سپردم. در اختیار من نیست که به خواست یکی از آفریدگان خدا عمل نکنم، اما بخشیدن گناهانت از دست من ساخته نیست؛ وقتی به پیشگاه خداوند حاضر شدی، خودت حساب اعمالت را به او پس خواهی داد.

روکو جواب داد: «من یک آدمم».

دن جورجو متوجه نشد منظورش از این حرف چیست؛ می‌خواهد بگوید از کسی و چیزی ترسی ندارد یا برعکس، می‌خواهد به‌خاطر گناهایی که مرتکب شده بخشش و آمرزش بطلبد. کشیش سالخورده خسته شده بود. از جا برخاست. از حرف‌هایی که شنیده بود، حالت تهوع به او دست داده بود و می‌خواست تنها بماند. ولی صدای روکو دوباره طنین‌انداز شد:

— هنوز حرفم تمام نشده پدر.

دن جورجو پرسید: «دیگر چه می‌خواهی بگویی؟»

— می‌خواهم هدیه‌ای به کلیسا بدهم.

— چه هدیه‌ای؟

— همه‌چیز را پدر روحانی. تمام آنچه دارم. همهٔ ثروتی که طی این سال‌ها جمع کرده‌ام. همهٔ آنچه امروز مرا ثروتمندترین مرد مونته‌پوچو کرده است.

— من هیچ چیز از تو قبول نمی‌کنم؛ از ثروت خون می‌چکد. چگونه جرئت می‌کنی چنین پیشنهادی بکنی؟ اگر پشیمانی نمی‌گذارد بخوایی، آن‌ها را به صاحبان‌شان پس بده.

— شما بهتر می‌دانید که این کار امکان‌پذیر نیست. بیش‌تر کسانی که من اموال‌شان را دزدیده‌ام، مرده‌اند. بقیه را هم چطور می‌توانم پیدا کنم؟

— کافی است آن را میان ساکنان مونته‌پوچو، به تهی‌دست‌ها، به ماهی‌گیرهای فقیر و خانواده‌هاشان تقسیم کنی.

— من با بخشیدن آن‌ها به شما می‌خواهم همین کار را بکنم. شما نمایند کلیسا هستید و همهٔ ساکنان این‌جا فرزندان‌تان هستند. به عهدهٔ شماست ثروتم را میان‌شان تقسیم کنید. اگر در زنده‌بودن اموال و دارایی‌هایم را که از راه نادرست به دست آمده به آن‌ها ببخشم، آن‌ها را شریک جنایت‌هایم کرده‌ام. اگر شما این کار را بکنید، کاملاً فرق می‌کند. این پول در دست شما منزه

خواهد شد.

دن جورجو که از گفته‌های روکو مبهوت مانده بود، از خودش می‌پرسید او چگونه آدمی است. این هوشمندی، این روشن‌بینی، برای راهزنی که هیچ تعلیم و تربیتی به خود ندیده شگفت‌آور است. آن وقت شروع کرد به خیال‌پردازی که این روکو اسکورتا چه موجود والایی می‌توانست بشود. مردی دوست‌داشتنی، محبوب و جذاب، با درخششی در چشمانش که آدم را علاقه‌مند می‌کند تا آن سر دنیا همراهش برود.

کشیش پرسید: «تکلیف بچه‌هایت چه می‌شود؟ یعنی می‌خواهی محروم کردن فرزندان از ارث را هم به بقیه جنایت‌هایت اضافه کنی؟»

روکو لبخندی زد و به ملایمت گفت:

— اگر مال و ثروت دزدیده‌شده را برایشان به ارث بگذارم، هدیه خوبی نخواهد بود. مفهومش این خواهد بود که آن‌ها را هم در گناهانم شریک کنم.

استدلال خوب و محکم بود؛ حتی زیادی خوب. دن جورجو احساس می‌کرد روکو این حرف‌ها را از روی فصاحت و بلاغت نگفته؛ لبخندزنان به زبان آورده و خودش هم درست نفهمیده که چه گفته است.

کشیش با صدای بلند و تا اندازه‌ای خشمگینانه پرسید: «دلیل واقعی‌ات برای این کار چیست؟» آن وقت نوبت روکو اسکورتا بود که بزند زیر خنده؛ خنده‌ای بسیار بلند که رنگ از رخ کشیش سالخورده پراند. مثل اهریمن می‌خندید. میان دو قهقهه گفت:

— دن جورجو، بگذارید با چند رازی توی سینه‌ام بمیرم.

دن جورجو مدت‌ها این خنده را از یاد نبرد و به آن فکر کرد. خیلی معنی‌ها در آن نهفته بود. عطش بزرگی بود به انتقام گرفتن که هیچ چیز نمی‌توانست بنشانندش. اگر روکو می‌توانست کسانش را نابود کند، این کار را می‌کرد. هرچه به او تعلق داشت باید از بین می‌رفت. این خنده، خندهٔ جنون‌آمیز مردی بود که انگشتانش را قطع می‌کنند. خندهٔ جنایتی بود که به خودش برمی‌گشت. کشیش که می‌خواست آخرین حرف را زده باشد، پرسید: «می‌دانی با این کارت آن‌ها را به چه وضعی محکوم می‌کنی؟»

روکو با لحن سردی گفت: «بله؛ بدون آرامش و استراحت زندگی خواهند کنند.»

دن جورجو که خستگی شکست‌خورده‌گان را در خود احساس می‌کرد گفت:

— باشد، هدیه‌ات را می‌پذیرم؛ هرچه که داری؛ همهٔ ثروتت؛ باشد، ولی فکر نکن با این کار می‌توانی گناهانت را باز خرید کنی.

— نه پدر روحانی؛ درپی خریدن آرامش روحم نیستم؛ چنین چیزی امکان ندارد. درعوض چیز دیگری می‌خواهم.

کشیش سالخورده که توانش را از دست داده بود پرسید: «درعوض چه چیزی؟»

— من بزرگ‌ترین ثروتی را که مونته‌پوچو به خود دیده به کلیسا هدیه می‌کنم، درعوض می‌خواهم اعضای خانواده‌ام - به‌رغم فقر و تهی‌دستی که از این‌پس گریبان‌گیرشان خواهد شد - مانند شاهزادگان به خاک سپرده شوند؛ فقط همین. اسکورتاها پس از من در تنگدستی مطلق به سر خواهند برد چون من هیچ چیزی برایشان نمی‌گذارم. ولی می‌خواهم مراسم خاک‌سپاری‌شان با شکوه تمام، شکوهی که تا کنون، در مورد هیچ‌کس صورت نگرفته برگزار شود. البته به هزینهٔ کلیسایی که همهٔ ثروتم را به آن می‌بخشم و به قولش اطمینان دارم. از این‌پس ما را، یکی پس از دیگری، با مراسم پرشکوه مذهبی به خاک بسپارید. تعبیر بد نکنید دن جورجو این خواهش را از روی غرور و خودپسندی نمی‌کنم. به‌خاطر مونته‌پوچو چنین چیزی را می‌خواهم. در نظر دارم نسل گرسنهٔ دست‌به‌دهانی از خود باقی بگذارم. همه تحقیرشان خواهند کرد. مردمان مونته‌پوچو را خوب می‌شناسم. آن‌ها فقط برای پول ارزش قائلند. با خاک‌سپاری شکوهمند و شاهانهٔ بازماندگانم دهان همگی‌شان را ببندید. «آخرین‌ها اولین‌ها خواهند بود^۱». بهتر است دست‌کم این امر در مونته‌پوچو صورت حقیقت به خود بگیرد؛ از نسلی به نسل دیگر. کلیسا باید همواره سوگندش را به

یاد داشته باشد و اهالی مونته‌پوچو در برابر اعضای خاندان ماسکالزونه به احترام کلاه از سر بردارند. چنان برقی شیطانی در چشمان روکو اسکورتا می‌درخشید که انسان باورش نمی‌شد کسی یا چیزی در برابرش یارای ایستادگی داشته باشد. کشیش سالخورده رفت و ورق کاغذی آورد و همه شرایط موافقت‌نامه را روی آن نوشت. موقعی که مرکب خشک شد، کاغذ را به روکو داد، صلیبی به سینه‌اش کشید و گفت: «به خواست خدا چنین باشد.»

خورشید هم‌اکنون نمای کلیسا را گرم کرده و دشت و صحرا را در روشنایی‌اش غرق کرده بود. روکو اسکورتا و دن جورجو که تمام شب را به گفت‌ووشنود گذرانده بودند، بدون ردوبدل کردن کلمه‌ای از هم جدا شدند. انگار قرار بود همان شب دوباره باهم ملاقات کنند.

روکو برگشت به خانه‌اش. اعضای خانواده همه بیدار شده بودند. یک کلمه با کسی حرف نزد. دستی توی موهای دخترش، کارملا کوچولو فرو برد. دخترک از این حرکت محبت‌آمیز او که تا کنون سابقه نداشت، حیرت‌زده شد و با نگاهی دقیق براندازش کرد. روکو به بستر رفت و دیگر برنخاست. حاضر نشد دکتر به بالینش بیاورند. موقعی که همسر کروالاش پایان کار او را نزدیک دید، خواست دنبال کشیش بفرستد، ولی روکو مانعش شد؛ بازویش را گرفت و گفت: «بگذار دن جورجو بخوابد؛ او شب دشواری را گذرانده است.» فقط اجازه داد دو پیرزن حرفه‌ای را برای شب زنده‌داری بر بالینش احضار کند. آن‌ها بودند که خبر را در دهکده پراکندند: «روکو اسکورتا در حال احتضار است؛ روکو اسکورتا دارد می‌میرد.» ساکنان دهکده باورشان نمی‌شد. همه یادشان می‌آمد که دیروز او را صحیح و سالم، خوش‌لباس و برازنده و نیرومند توی کوچه‌های دهکده دیده بودند. چگونه امکان داشت مرگ بتواند به این سرعت در استخوان‌های او نفوذ کند؟

شایعه اکنون به سرعت همه‌جا پخش می‌شد. ساکنان مونته‌پوچو از روی کنجکاوی به طرف ملک روکو راه افتادند. می‌خواستند خاطر جمع شوند. ستونی طولانی از کنجکاوها دوروبر ملک تشکیل شد. کمی بعد آن‌ها که جسورتر بودند، وارد ملک شدند. به زودی دیگران هم به دنبالشان رفتند. جمعیتی بیکار و کنجکاو وارد ساختمان شدند، بی‌آنکه معلوم شود برای احترام به مرد در حال مرگ آمده‌اند یا می‌خواهند با خوشحالی به چشم خودشان ببینند که او دارد می‌میرد.

روکو وقتی چشمش به جمعیت کنجکاو افتاد، بلند شد؛ توی رختخواب نشست؛ آخرین توانش را جمع کرد. چهره‌اش مثل گچ سفید بود و بدنش خشک. جمعیتی را که جلوش ایستاده بود برانداز

کرد. در چشم‌هایش برق خشمی دیده می‌شد. دیگر هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد از جایش تکان بخورد. آن وقت مرد محتضر شروع کرد به حرف زدن:

شهر کتاب (nbookcity.com)

— من دارم توی گور سرازیر می‌شوم؛ صورت دورودرازی از جنایت‌هایم را هم با خودم می‌برم. من روکو اسکورتا ماسکالزونه هستم! مغرورانه لبخند می‌زنم! انتظار دارید اظهار پشیمانی کنم؟! منتظرید زانو به زمین بزنم و طلب مغفرت کنم؟! طلب رحمت کنم و از همه کسانی که به آن‌ها بدی کرده‌ام، پوزش بطلبم و بخواهم مرا ببخشند؟! من هیچ نمی‌خواهم؛ می‌دانم چه می‌کنم؛ می‌دانم چه فکر می‌کنید. برمی‌گردید به کلیسایتان و به تصویرهایی که درباره جهنم که برای آدم‌های ساده‌لوحی مانند شما نقاشی کرده‌اند، خیره می‌شوید: شیطان‌های کوچک و بزرگ پاهای ارواح بدکار را گرفته‌اند و دارند به درون جهنم می‌کشاند. هیولاهایی شاخ‌دار با ناخن‌های بلند و پاهایی مانند سم بز که با خوشحالی و لذت پوست از تن محکومان می‌کنند؛ اردنگی به آن‌ها می‌زنند؛ گازشان می‌گیرند؛ مثل عروسک‌ها آن‌ها را پیچ‌وتاب می‌دهند. دوزخیان طلب بخشش می‌کنند؛ زانو به زمین می‌زنند؛ مانند زن‌ها التماس و درخواست می‌کنند، ولی شیطان‌ها با چشم‌های وحشتناک‌شان رحم سرشان نمی‌شود. شما از دیدن این تصویرها لذت می‌برید چون باید این‌طور باشد. از آن‌ها خوش‌تان می‌آید چون خیال می‌کنید عدالت یعنی این. من دارم در گور سرازیر می‌شوم و شما آن عذاب‌ها و شکنجه‌ها را برایم آرزو می‌کنید. به خودتان می‌گویید شکنجه‌های نقاشی شده بر دیوارهای کلیسا به‌زودی و برای همیشه درباره روکو اجرا می‌شود؛ ولی با همه این‌ها، من به خودم نمی‌لرزم؛ لبخند می‌زنم؛ از آن لبخندهایی که زمان زنده‌بودنم مو به نتان راست می‌کرد. من از نقاشی‌های دیواری‌تان ترسی ندارم. شیاطین هرگز شب‌ها خوابم را آشفته نکرده‌اند.

فراوان گناه کرده‌ام؛ آدم کشته‌ام و تجاوز کرده‌ام. چه کسی توانسته جلوم را بگیرد؟ چه کسی توانسته نابودم کند تا دنیا از شرم خلاص شود؟ هیچ‌کس! ابرها هم چنان به پیمودن آسمان ادامه داده‌اند. روزهایی که من دست‌هایم به خون‌آلوده بود، خورشید درخشیده و هوا خوب بوده است، غرق در آن روشنایی‌ای که گویی پیمانی است میان دنیا و پروردگار. در دنیایی که من زندگی می‌کنم، چه پیمانی می‌تواند وجود داشته باشد؟! نه...! آسمان تهی است و من می‌توانم لبخند بر لب بمیرم. من هیولایی هستم با پنج دست و پا؛ چشم‌های گفتار را دارم و دست‌های قاتل‌ها را. هر جا که رفته‌ام، شیطان را وادار به عقب‌نشینی کرده‌ام. او توی کوچه‌های مونته‌پوچو، هر جا که رفته‌ام — مثل شما که بچه‌هاتان را به خودتان می‌فشاردید و پا پس می‌کشیدید — از سرراهم کنار رفته است. امروز باران می‌بارد و من بی‌آن‌که نگاهی به این دنیا بیندازم، آن را ترک می‌کنم. نوشیده‌ام؛ لذت

برده‌ام؛ توی کلیسا آروغ زده‌ام؛ و هرچه به دستم رسیده و خواسته‌ام، بلعیده‌ام. امروز باید روز عید می‌بود؛ آسمان باید صاف و آفتابی می‌بود و فرشتگان در جشن مرگ من در شیپورهاشان می‌دمیدند. ولی هیچ اتفاقی نیفتاده؛ هوا هم بارانی است. می‌شود باور کرد خداوند به‌خاطر مرگ من غمگین است! ارواح عمه‌هاتان! من خیلی عمر کرده‌ام، چون دنیا هم مانند من شرور شده است؛ همه‌چیز در هم ریخته. من یک انسانم، هیچ آرزویی هم ندارم. هرچه دستم رسید خورم. روکو اسکورتا ماسکالزونه هستم و شما که تحقیرم می‌کنید، شما که آرزوی بدترین شکنجه‌ها را برایم دارید، سرانجام ناچار شدید نامم را با احترام و تحسین به زبان بیاورید. پولی که به دست آورده‌ام، دلیل اصلی است. گرچه به دلیل جنایت‌هایی که مرتکب شده‌ام لعن و نفرینم می‌کنید، ولی آن حس احترام قدیمی نسبت به پول را که در وجودتان هست نمی‌توانید از خودتان برانید. بله. من پول دارم؛ بیش‌تر از هرکسی میان شما. دارم و هیچ‌چیزی هم از خودم به جا نمی‌گذارم. می‌روم و خنجرها و خنده‌های شرورانه‌ام را هم با خود می‌برم. در تمام عمرم هر کاری خواسته‌ام، کرده‌ام. من روکو اسکورتا ماسکالزونه هستم. دارم می‌میرم، خوشحال باشید.

موقعی که آخرین حرف‌هایش را زد، روی رختخوابش ولو شد. قوایش به پایان رسید و با چشمان باز، میان سکوت و حیرت اهالی مونته‌پوچو مرد. نه خرخر کرد، نه ناله. با نگاهی که به فضا دوخته شده بود، درگذشت.

مراسم خاک‌سپاری به فردا موکول شد. آن وقت بود که ساکنان مونته‌پوچو دچار حیرتی عظیم شدند. از تپه‌ای که ملک اسکورتا بر آن قرار داشت، صدای دسته‌ارکستر بلند شد و اهالی دهکده دیدند سروکلۀ گروه تشییع‌کننده، با لباس عزا پیدا شد. پدر روحانی دن جورجو پیشاپیش آن‌ها می‌آمد و عودسوزی نقره‌ای در دست داشت که رایحه‌اش همه‌کوجه‌های دهکده را پُر می‌کرد. تابوت را شش مرد روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند. مجسمه «سنت‌الیا»، فرمانروا و نگه‌دارنده دهکده را هم از کلیسا بیرون کشیده بودند و با خود می‌آوردند. مجسمه را مرد دیگر حمل می‌کردند. نوازندگان ارکستر غم‌انگیزترین آهنگ‌های منطقه را می‌نواختند و با گام‌های آهسته و شمرده حرکت می‌کردند. تا آن موقع در مونته‌پوچو هیچ‌کس با این تشریفات به خاک سپرده نشده بود. دسته از کوچه اصلی گذشت؛ در میدان مرکزی دهکده توقفی کرد و بعد دوباره در کوچه‌های تنگ و باریک دهکده به راه افتاد؛ دهکده را دور زد و سرانجام رفت توی کلیسا. سپس، پس از انجام مراسمی کوتاه دن جورجو اعلام کرد روکو اسکورتا ماسکالزونه همه دارایی‌هایش را به کلیسا

بخشیده، که این خبر همه‌ای ناشی از تعجب و تعبیر و تفسیرهای گوناگون در جمعیت برانگیخت. دسته میان هیاهوی سازهای گوناگون دوباره به حرکت درآمد. ناقوس‌های کلیسا نیز با نوای غم‌انگیز ارکستر هم‌آوایی می‌کردند. همه ساکنان دهکده حضور داشتند و در ذهن همگی یک پرسش مطرح بود: پرسشی یکسان:

یعنی واقعاً همه ثروتش را به کلیسا بخشیده؟ چقدر هست؟ کشیش می‌خواهد با آن چه بکند؟ تکلیف زن کرولالش چی می‌شود؟ و سه بچه‌اش؟

چهره زن بینوا را برانداز می‌کردند تا ببینند از آخرین اقدام شوهرش باخبر است یا نه؛ ولی خطوط چهره خسته و پریشان بیوه‌زن بیچاره چیزی نشان نمی‌داد. همه ساکنان دهکده آن‌جا جمع بودند و روکو اسکورتا توی گورش به ریش‌شان می‌خندید. عمری را بر سر این کار گذاشته بود و سرانجام توانسته بود آن‌چه را در سراسر زندگی‌اش آرزو کرده بود، به دست بیاورد: ساکنان مونته‌پوچو را زیر چکمه‌هایش بیندازد. همه دهکده را توی مشتش بفشارد. آن هم به وسیله پول؛ چون پول تنها وسیله برای رسیدن به این هدف بود. سرانجام موقعی که این دهاتی‌های نفهم فکر کرده بودند رامش کرده‌اند و حتی رفته‌رفته به‌خاطر ثروتش شروع کرده بودند که دوستش داشته باشند و لقب «دن روکو» به او بدهند؛ وقتی که شروع کرده بودند که به ثروتش احترام بگذارند و دستش را ببوسند؛ او قهقهه‌زنان همه‌چیز را به آتش کشیده بود. این همان چیزی بود که تمام عمر آرزویش را کرده بود. بله؛ روکو در گورش لبخند می‌زد، بی‌آنکه به آنچه پس از او اتفاق خواهد افتاد اهمیتی بدهد.

برای ساکنان مونته‌پوچو قضیه روشن بود: روکو اسکورتا خواسته بود، — لعنتی را که بر دودمانش فرود آمده بود — دودمانی بی‌بته و محکوم به جنون به کلیسا منتقل کند. روکو اولین‌شان بود: سرسلسله؛ ولی بقیه بدون هیچ تردیدی از او بدتر خواهند بود. روکو با بخشیدن دارایی‌اش به کلیسا خواسته بود این نفرین را تغییر دهد: فرزندانش از آن‌پس دیوانه و وحشی نخواهند بود، ولی تهی‌دست باقی خواهند ماند. این امر در نظر ساکنان مونته‌پوچو محترم بود. روکو اسکورتا جا خالی نکرده بود. بهایی که باید می‌پرداخت، گزاف ولی منصفانه بود. او برای فرزندانش این امکان را به وجود آورده بود که مسیحیان درستکار و محترمی باشند.

سه طفل در برابر گور پدرشان چسبیده به هم ایستاده بودند. رافائل هم آن جا بود و دست کارملا را گرفته بود. آن ها گریه نمی کردند. هیچ کدام شان اندوهی واقعی به خاطر درگذشت پدرشان در خود احساس نمی کردند. اندوه نبود که باعث شده بود فک هاشان را به هم بفشارند؛ تنفر بود. درک می کردند که همه چیز از آن ها گرفته شده و از آن پس فقط به توانایی های خودشان باید تکیه کنند. می فهمیدند که تصمیمی وحشیانه آن ها را محکوم به فقر مطلق کرده است و این تصمیم را پدرشان گرفته بود. دومینکو، جوزیه و کارملا با نگاهی خیره به حفره ای که جلو پاهاشان در زمین کنده شده بود، چشم دوخته بودند و احساس می کردند همراه با پدرشان، همه زندگی شان را در آن حفره دفن می کنند. از آن پس با چه وسیله ای باید زندگی می کردند؟ با چه پولی و کجا؟ چون خانه و مزرعه هم به کلیسا واگذار شده بود. برای نبردهایی که در پیش داشتند به چه نیرویی باید متوسل می شدند؟ آن جا فشرده به یکدیگر، انباشته از کینه و نفرت، به آینده و به روزهایی که در پیش داشتند فکر می کردند. فهمیده بودند چه سرنوشتی در انتظارشان است. در نگاه هایی هم که به آن ها دوخته شده بود، این را می خواندند: از آن پس آن ها تهی دست و خاکسترنشین اند، چنان فقیر که باید از گرسنگی بمیرند.

دوست دارم این جا بیایم. بارها آمده ام. زمینی قدیمی است که جز علف های هرز چیزی در آن نمی روید و باد بر آن تازیانه می زند. هنوز کورسویی از دهکده دیده می شود؛ خیلی کم. و نوک برج ناقوس کلیسا در آن بالا به چشم می خورد. این جا هیچ چیزی نیست، به جز این صندلی کهنه چوبی که نیمی از آن در زمین فرو رفته است. می خواستم شما را این جا بیاورم، دن سالواتوره. دلم می خواست این جا باهم بنشینیم. می دانید این صندلی مال کجاست؟ صندلی اقرارنیوشی سابق کلیساست؛ همان که در دوره دن جورجو برای این کار مورد استفاده قرار می گرفت. کشیش اقرارنیوش پیش از شما عوض کرد. کارگرهای اسباب کشی آن را از کلیسا خارج کردند و این جا انداختند. هیچ کس از آن استفاده نکرد؛ دست به آن نزد. از آن پس رو به انحطاط رفت. چوبش کهنه شد؛ توی زمین فرو نشست. بیش تر وقت ها روی آن می نشینم؛ مربوط به دوران من است.

اهل اقرار کردن نیستم، دن سالواتوره؛ اشتباه نکنید. اگر شما را این جا آورده ام؛ اگر از شما خواسته ام روی این نیمکت کهنه چوبی کنارم بنشینید، برای طلب آموزش و بخشش گناهان نیست. اسکورتاها اعتراف به گناه نمی کنند. پدرم آخرین کسی بود که این کار را کرد. ابروهاتان را در هم نکشید، قصد توهین ندارم. خیلی ساده: من دختر روکو هستم. اگر هم مدت های زیادی از او متنفر

بوده‌ام، این امر چیزی را عوض نمی‌کند. خورش در رگ‌هایم جریان دارد.

آن موقعی که بر بستر مرگ افتاده بود به یاد دارم: بدنش از عرق می‌درخشید. رنگش پریده بود. مرگ همه‌جا زیر پوستش ریشه دوانده بود. همین‌قدر فرصت یافت که همهٔ کسانی را که دوروبرش بودند نگاه کند. همهٔ اهالی دهکده خود را توی اتاق چپانده بودند. نگاهش را روی همسرش، بچه‌هایش و جمعیتی که سال‌ها از وحشت لرزانده بود چرخاند و با لبخندی محتضرنه روی لب‌هایش گفت: «خوشحال باشید؛ دارم می‌میرم.» این کلمات همچون سیلی سختی صورتم را سوزاند: «خوشحال باشید؛ دارم می‌میرم.» اهالی مونته‌پوچو بی‌شک شاد شدند. ولی ما سه نفر کنار بسترش با چشم‌های دریدهٔ خالی از احساس نگاهش می‌کردیم. چه شادمانی‌ای برای ما می‌توانست وجود داشته باشد؟ چرا باید از مردنش خوشحال می‌شدیم؟ این جمله به‌طور یکسان خطاب به همگی مان بود. روکو همیشه در برابر خلق روزگار تنها بود. من باید از او متنفر باشم. بچه‌های توهین‌شده‌اش نمی‌توانستند جز تنفر احساس دیگری نسبت به او داشته باشند. ولی من نتوانستم، دن سالواتوره. هیچ‌وقت حرکتی را که نسبت به من انجام داد، فراموش نکردم: دست نوازشی که پیش از مردنش به موهایم کشید، بی‌آن که حرفی بزند. هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کرد. دست مردانه‌اش را به ملایمت روی سرم کشید. هرگز نفهمیدم این حرکتش لعن و نفرینی دیگر بود یا نشانی از محبت. هیچ‌وقت نتوانستم بین این دو گمان یکی را انتخاب کنم. سرانجام خودم را متقاعد کردم هردو باهم بوده است. او مانند پدری که دخترش را نوازش می‌کند دست به سرم کشید و مثل کاری که یک دشمن می‌کند شوربختی را میان موهایم دوانید. با همین حرکت بود که من دختر پدرم شدم و ماندم. این کار را با برادرانم نکرد. تنها من بودم که این نشان بر من گذاشته شد. همهٔ بارها را روی شانه‌های من گذاشت. فقط منم که فرزند پدرم هستم. دومینکو و جوزپه در طول سال‌ها به آرامی به دنیا آمدند. انگار هیچ پدر و مادری نطفه‌شان را نبسته بود. آن حرکت فقط برای من افتاد. مرا برای این کار انتخاب کرد. از این بابت مغرورم و این احتمال که مرا برای نفرین شدن انتخاب کرده باشد، چیزی را عوض نمی‌کند. شما می‌توانید این را درک کنید؟

من دختر روکو هستم، دن سالواتوره. پیمان میان اسکورتاها و کلیسا گسسته است. شما را به این‌جا، به این صندلی اقرار نیوشی در هوای آزاد کشاندم، چون نمی‌خواستم در کلیسا به سراغ‌تان بیایم. نمی‌خواستم با سر به‌زیرافکنده و صدای لرزان مغفرت‌طلبان با شما حرف بزنم. برای حرف زدن چنین جایی مناسب اعضای خانوادهٔ اسکورتاست. باد می‌وزد؛ شب ما را در خود می‌گیرد. هیچ‌کس

جز این سنگ‌هایی که صدامان روی‌شان کمانه می‌کند، حرف‌هامان را نمی‌شنود. روی چوبی نشسته‌ام که دست روزگار طی سال‌ها با آن بدرفتاری کرده است. بر این چوب‌های صیقلی چه اقرارهای رنج‌آلودی که رقم نخورده است. هزاران صدای شرمنده، خجولانه گناهان‌شان را بر آن زمزمه کرده‌اند؛ خطاهاشان را اقرار کرده‌اند؛ پرده از روی زشت‌کاری‌هاشان برداشته‌اند. روی همین نیمکت بود که دن جورجو به اعتراف‌هاشان گوش می‌سپرد؛ همین‌جا بود که او اعتراف‌های پدرم را شبی که برای اعتراف پیش او آمد تا سرحد تهوع شنید. این چوب‌ها دن سالواتوره، از این کلمه‌ها اشباعند. شب‌هایی که باد می‌وزد، مثل امشب، آن گفته‌ها را می‌شنوم که از چوب‌ها سر می‌کشند و بیرون می‌زنند. هزاران هزار زمزمه گناه‌آلوده در طول سال‌ها، اشک‌های درگلوخفته، اعتراف‌های شرم‌آور، همگی خارج می‌شوند؛ مانند بوی مه غلیظ و بلندی از درد و اندوه که باد به تپه‌ها می‌رساند. این‌ها همه به من کمک می‌کنند. فقط این‌جاست که می‌توانم حرف بزنم؛ فقط روی این نیمکت؛ روی این نیمکت کهنه. ولی اقرار نمی‌کنم، چون هیچ انتظار بخشی از سوی شما ندارم. درصدد نیستم گناهانم را بشویم و پاک کنم. این گناهان این‌جا هستند؛ در وجود من. آن‌ها را هنگام مرگ با خود به گور می‌برم. ولی دلم می‌خواهد حقایق گفته شوند، بعد رخت از این دنیا بیرون می‌کشم. شاید رایحه‌ای از آن‌ها شب‌های تابستان، در باد بر جا بماند. رایحه زندگی‌ای که با بوی صخره‌ها و علف‌های وحشی خواهد آمیخت.

فصل سوم: بازگشت تیره روزان

جوزیه نعره زنان گفت: «صبر کنید!» «صبر کنید!»

دومنیکو و کارملا ایستادند؛ پشت سرشان را نگاه کردند و به تماشای برادرشان نشستند که چند متر دورتر از آنها، روی یک پایش می جهید.

دومنیکو پرسید: «چی شده»؟

— ریگ رفته توی کفشم.

نشست کنار جاده و شروع کرد به بازکردن بندهای کفشش. ضمن این کار گفت:

— دو ساعت است که دارد اذیتم می کند.

دومنیکو پرسید: «دو ساعت»؟!

جوزیه تأییدکنان گفت: بله!

— نمی توانی کمی طاقت بیاوری؟ دیگر چیزی نمانده.

— می خواهی با پای لنگ به دهکده مان برگردم؟!

دومنیکو درپی این حرف، با صدای بلند گفت: «برو درِ تو بذار!» که باعث شد کارملا قاه قاه بخندد.

کنار جاده توقفی کردند و توی دل شان از فرصتی که برای شان پیش آمده بود که نفسی تازه کنند

و به تماشای راه اندکی که برای طی کردن مانده بود بنشینند، راضی بودند. دعا به جان

سنگریزه ای می کردند که پای جوزیه را اذیت می کرد؛ چون این همان بهانه ای بود که هر سه

می جستند. جوزیه هم انگار برای لذت بردن هرچه بیش تر از این فرصت، به کندی کفش را از پایش

درمی آورد. مهم این بود که حالا مونته پوچو زیر پای شان قرار داشت. دهکده زادگاه شان را با ولع

چشمانی که برق نگرانی و هراس در آنها می درخشید، تماشا می کردند. این ترس پنهان، ترس

مهاجرانی بود هنگام بازگشتن به زادگاه. ترسی قدیمی و محوشدنی که در تمام مدت غیبت در

وجودشان انباشته بود. می دانستند کوچه ها دیگر به آن شکلی که ترک شان کرده بودند نیستند؛

می دانستند آن هایی را که می شناختند یا مرده اند، و یا بدتر از این، با اخمی تنفرآمیز و نگاهی

بدخواهانه از آنها استقبال خواهند کرد و خواهند گفت: «عجب! پس برگشتید؟» این همان چیزی

بود که آن جا کنار جاده ترس در دل شان می انداخت و آن سنگریزه توی کفش دومنیکو هم

مشیتی الهی بود که آن جا لحظه ای کنار جاده درنگ کنند، چون هریک از آنها به خوبی می دانست

باید فرصت آن را داشته باشد تا با نگاه اهالی دهکده روبه رو شود؛ نفسی تازه کند و پیش از

پایین رفتن به سوی دهکده، صلیبی به خودش بکشد.

شماره کتاب (nbookcity.com)

از رفتن شان یک سالی بیش تر نگذشته بود، ولی حسایی پیر شده بودند. چهره شان سخت شده و نگاه شان خشونت بی سابقه ای به خود گرفته بود. در این یک سال، عمری بر آن ها گذشته بود؛ عمری مملو از سختی و ناراحتی، گلیم از آب بیرون کشیدن ها و گاهی هم شادی های دور از انتظار.

دومنیکو که به «می می درتو بذار» ملقب شده بود — چون هر جمله اش به این اصطلاح ختم می شد و آن را به صورت کش داری ادا می کرد — اگرچه آن را به عنوان ناسزایی به کار نمی برد، دست کم معرف شخصیتش شده بود. دومنیکو مردی شده بود. از هجده سالی که از سنش گذشته بود، ده سال پیرتر به نظر می رسید. چهره ای پت و پهن و نازیبا با نگاهی تیز و نافذ که انگار برای این بود که طرفش را ارزیابی کند. قوی بود؛ با دست هایی بزرگ، ولی همه نیرویش را در این شگرد جمع آوری کرده بود که با هر کسی سروکار پیدا می کرد، خیلی سریع می توانست بگوید: «آیا می توان به این آدم اطمینان کرد؟ می شود کمی پول از او بیرون کشید؟» این پرسش ها در ذهنش حالت فرمولی نداشت، بلکه خورش با آن ها عجین شده بود.

جوزیه هنوز آثار کودکی در چهره اش مانده بود. اگرچه فقط دو سال از آن ها کوچک تر بود، به رغم ماه های دشوار گذشته، صورتش هنوز بچه گانه بود. در آن گروه کوچک، او از روی غریزه و با تمام وجود مانع ایجاد اختلاف و برخورد میان آن های دیگر می شد. چنان شاد بود و چنان به خواهر و برادرش اعتماد داشت که خیلی کم پیش می آمد نسبت به فرداشان نومید شود. اسمش را به خاطر شکمبودنش گذاشته بودند «پپه شکم گنده» سیر و پر خوردن و حتی بیش از اندازه خوردن تنها فکرو ذکرش بود. آن روز که غذای خوب و پُروپیمانی برای خوردن گیر می آمد، برایش روزی سعادت آمیز به شمار می آمد و اگر دو وعده چنین غذایی نصیبش می شد، چنان خوش خلق می شد که تا چند روز ادامه می یافت. در جاده ای که از ناپل آن ها را به مونتته پوچو می برد، بارها و بارها از یادآوری غذای لذیذی که دیروز خورده بود، لبخند روی لبانش می نشست. آن وقت توی گرد و خاک جاده لبخند زنان، مانند آدمی خوشبخت با خودش حرف می زد، انگار خستگی را حس نمی کرد و به نیرویی درونی دست می یافت که وادارش می کرد نعره زنان بگوید: «یا مریم مقدس، چه غذایی بود!...» بعد آزمندانه از برادرش می پرسید: «یادت هست می می؟» سپس به طرز پایان ناپذیری شروع می کرد به تعریف غذای یاد شده و یک ریز از رنگ و بو و طعم لذیذ آن حرف می زد و نیز از سسی که روی آن ریخته بودند. بعد هم با سماجت می گفت: «یادت می آید، می می، با آن سس لذیذ قرمز رنگ؟ طعم گوشتی را که در آن جوشیده بود می داد؛ خاطرت هست؟» و می می که از

این همه تعریف و تمجید هذیان‌آمیز برادرش از خوردنی‌ها به تنگ می‌آمد، سرانجام می‌گفت: «برو درتو بذار، با این تعریف کردن هایت از غذاها!» به این ترتیب می‌خواست به او بفهماند که هنوز راه درازی در پیش دارند، پاهایشان درد گرفته و هیچ نمی‌دانند کی دوباره چنان غذای لذیذی نصیب‌شان خواهد شد.

کارملا که برادرهایش مهربانانه «میوچا» صدایش می‌کردند، هنوز بچه بود. هم صدایش و هم اندامش کودکانه بود، اما این ماه‌های آخر، جسماً و روحاً بیش‌تر از برادرهایش تغییر کرده و متحول شده بود. طی دوران پرآشوب و ناراحت‌کننده‌ای که گذرانده بودند، مایه شادمانی و درعین حال مسبب همه بدبختی‌ها و عدم موفقیت‌های گروه کوچک‌شان شده بود. هیچ‌کس سرزنشش نکرده بود، ولی خودش این را درک کرده بود که همه تقصیرها گردن اوست. درعین حال همه چیز هم در آخرین لحظه به کمک او روبه‌راه شده بود. این امر، هوشمندی و احساس مسئولیتی در او به وجود آورده بود که با سن و سالش همخوانی نداشت. در زندگی روزمره دخترکی بود که دائماً از شوخی‌های برادرهایش می‌خندید؛ اما موقعی که سرنوشت به آن‌ها سخت می‌گرفت، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و فرمان‌های لازم را صادر می‌کرد. او بود که در راه برگشت افسار الاغ را در دست داشت. دو برادر داروندارشان را به او سپرده بودند: الاغ و همه اسبابی که با خودش حمل می‌کرد. این وسایل عبارت بودند از چمدان‌ها، قوری، بشقاب‌های چینی ساخت هلند، یک صندلی حصیری، تعدادی قابلمه‌های کوچک و بزرگ مسی و چندتا پتو. الاغ مسئولانه بارش را حمل می‌کرد. هیچ‌کدام از این وسایل، جدا جدا ارزشی نداشت، ولی روی هم رفته همه داروندارشان را تشکیل می‌داد. باز هم کارملا بود که پول اندکی را که طی این سفر به دست آورده بودند، در کیف کوچکی با خودش حمل می‌کرد. کارملا با آزمندی مردمان تهی‌دست از این پول اندک مراقبت می‌کرد.

«فکر می‌کنید چراغ‌ها را روشن کرده‌اند؟»

این صدای جوزه بود که سکوت تپه‌ها را شکست. سه روز پیش، توی جاده به سواری برخورد بودند. افراد خانواده اسکورتا پس از کمی گفتگو با مرد سوار، توضیح داده بودند دارند به دهکده‌شان، یعنی مونته‌پوچو برمی‌گردند. جوزه به آن سوار می‌اندیشید. چراغ‌های خیابان گاریبالدی را روشن کرده‌اند؟ کاری که وقتی که مهاجرها به زادگاه‌شان برمی‌گشتند، انجام می‌دادند: روشن کردن چراغ‌ها برای جشن گرفتن مراجعت «امریکایی‌ها».

دومنیکو گفت: «مطمئناً نه.» بعد شانه‌ها را بالا انداخت و افزود: «روشن کردن چراغ‌ها؟! دوباره سکوت برقرار شد.

البته که نه. نباید امیدوار بود برای اعضای خانواده اسکورتا کسی چراغ روشن کند. قیافه جوزیه برای لحظه‌ای غمگین شد. دومنیکو این حرف را با لحنی زده بود که جای هیچ اعتراضی باقی نمی‌گذاشت، ولی خودش هم به همین فکر افتاده بود. دوباره هم به آن فکر کرد؛ بله؛ چراغ‌های خیابان؛ آن‌هم فقط به خاطر برگشتن آن‌ها؛ و همه اهالی دهکده هم آن‌جا جمع خواهند شد. کارملای کوچولو هم به همین فکر افتاده بود. وارد خیابان گاریبالدی بشوند؛ به همه چهره‌های آشنا بربخورند که اشک در چشم و لبخند به لب دارند. هرسه در این خواب‌وخیال بودند و این‌گونه آرزو می‌کردند. بله؛ با این‌همه، اگر چراغ‌ها روشن بودند، چه قشنگ می‌شد...

باد برخاست و رایحه تپه‌ها را روید. آخرین روشنایی‌های روز رفته‌رفته به خاموشی می‌گراییدند. آن وقت خواهر و برادرها، بی‌آن‌که حرفی بزنند، باهم راه افتادند؛ انگار دهکده مانند آهن‌ربایی آن‌ها را به سوی خود می‌کشید؛ هم مشتاق و ناشکیبا و هم هراسان.

شب شده بود که وارد مونته‌پوچو شدند. خیابان گاریبالدی، آن‌گونه که ده ماه پیش ترکش کرده بودند، پیش‌روی‌شان بود. ولی خالی و سوت‌و‌کور. باد در آن می‌پیچید و روی سرها و پشت خمیده گربه‌ها زوزه می‌کشید. هیچ‌کس در آن حضور نداشت. دهکده به خواب رفته بود و صدای سم‌های الاغ با صدای واضح تنهایی هم‌زمان طنین می‌انداخت.

دومنیکو، جوزیه و کارملا با فک‌های به هم فشرده خیابان را می‌پیمودند. دلش را نداشتند که به همدیگر نگاه کنند و حرفی بزنند. از دست خودشان عصبانی بودند که چرا دل به امیدی واهی بسته بودند.

— چراغ‌ها... ولی کدام چراغ‌های لعنتی؟...

و حالا در خاموشی شبانه مشت‌هاشان را می‌فشردند.

از جلو آن‌چه هنگام رفتن‌شان هنوز مغازه خرازی «لویجی زاکالونیا» بود گذشتند. اتفاقی افتاده بود: تابلوش روی زمین افتاده و شیشه‌هایش شکسته بود. در آن دیگر نه چیزی می‌فروختند و نه می‌خریدند. این وضع به نظرشان ناگوار آمد. نه‌اینکه جزو مشتریان پروپاقرص آن باشند، ولی هر تغییری را در مونته‌پوچو به فال بد می‌گرفتند. می‌خواستند همه‌چیز را به همان شکلی که ترک

کرده بودند، بینند. آرزو می‌کردند زمان در مدت غیبت‌شان هیچ‌چیز را تغییر نداده باشد. اگر لویجی زاکالونیا نتوانسته بود به کسب‌وکارش ادامه دهد، خداوند می‌داند باید منتظر چه رویدادهای دیگری باشند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

کمی که در خیابان گاریبالدی جلو رفتند، پرهیب مردی را دیدند که کنار دیوار کز کرده و در معرض وزش باد خوابیده بود. اول فکر کردند آسمان جلی است، ولی به چند قدمی‌اش که رسیدند، جوزپه با صدای بلند گفت: «این که رافائل است! رافائل!» فریاد او پسر جوان را از جا پراند. از جا برخاست. خواهر و برادرها از خوشحالی فریاد می‌زدند؛ چشم‌های رافائل از شادی می‌درخشید، ولی مرتب به خودش ناسزا می‌گفت؛ سخت ناراحت بود که نتواسته بود در انتظار آمدن دوستانش بیدار بماند. خودش را برای این لحظه آماده کرده بود؛ توی خیابان قدم زده بود و قصد داشت تا صبح هم که شده بیدار بماند، ولی رفته‌رفته قوایش را از دست داده و به خواب رفته بود.

با چشمان پراشک می‌گفت: «آمدید؛ می‌می! پپه!... شما این جایید... دوستان عزیزم... بگذارید خوب براندازتان کنم؛ میوچا! من احمق را بگو که خوابم برد. چه احمقی هستم. می‌خواستم از دور ببینم دارید می‌آیید و به استقبال‌تان بیایم...»

همدیگر را می‌بوسیدند؛ لمس می‌کردند؛ به پشت هم می‌زدند. دست‌کم یک چیز در مونته‌پوچو عوض نشده بود، رافائل آن‌جا بود. پسر جوان از شادی سر از پا نمی‌شناخت. حتی متوجه حضور الاغ و بار زیادی که روی پشتش بود نشد. بی‌درنگ متوجه زیبایی کارملا شده بود، این موضوع هم به آشفته‌گی و تته‌پته‌کردن‌هایش می‌افزود.

رافائل سرانجام توانست چند کلمه‌ای به زبان بیاورد. از دوستانش خواهش کرد بروند خانه‌ او. دیروقت بود و همه اهالی دهکده خوابیده بودند. شادی باز یافتن همدیگر و دهکده مونته‌پوچو را می‌توانستند بگذارند برای فردا. بچه‌ها دعوتش را پذیرفتند و کلی با او کلنجار رفتند تا دوستانشان همه باروبندیل‌شان را به‌تنهایی به دوش نکشد؛ چمدان‌ها، کیسه‌ها، بندوبسات‌ها را. در حال حاضر در خانه کوچکی با سقفی کوتاه، نزدیک بندر زندگی می‌کرد. خانه‌ای محقر، در دل صخره‌ها که با آب‌آهک سفید شده بود. رافائل برنامه غافلگیرانه‌ای برای‌شان چیده بود. از موقعی که شنیده بود بچه‌های اسکورتا به‌زودی برمی‌گردند، به‌طور خستگی‌ناپذیری دست‌به‌کار شده بود: قرص‌های بزرگ نان سفید خریده بود؛ با گوشت و سس خوراک مطبوعی تهیه کرده بود، هم چنین با مخلوط گوشت چرخ‌کرده با پیاز و ادویه. می‌خواست برای استقبال از دوستانش جشن بگیرد.

موقعی که همگی پشت میز کوچک چوبی نشستند و رافائل ظرف بزرگ غذای لذیذ را که توی سس غلیظ گوجه‌فرنگی غوطه‌ور بود، روی میز گذاشت، جوزپه به گریه افتاد. طعم مطبوع غذای دهکده‌اش و دوست قدیمی‌اش را باز یافته بود. دیگر بیش‌از آن چیزی نمی‌خواست. اگر همه

چراغ‌های خیابان گاریبالدی را برای‌شان روشن کرده بودند، به اندازه خوردن این غذای مخصوص که عطرش همه خانه را پر کرده بود، خوشحالش نمی‌کرد.

با لذت غذا خوردند؛ نان سفید را که رافائل در گوجه‌فرنگی و روغن زیتون و نمک خوابانده بود، با اشتها جویدند؛ گوشت چرخ‌کرده را که در سس خوابانده شده و در دهان آب می‌شد، خوردند. می‌خوردند، بی‌آن که متوجه شوند رافائل با قیافه‌ای اندوهگین براندازشان می‌کند. چند دقیقه‌ای بعد کارملا متوجه خاموشی دوست‌شان شد. از او پرسید:

— چی شده، «رافائل»؟

مرد جوان لبخند زد. نمی‌خواست پیش از آن که غذا خوردن دوستانش تمام شود چیزی بگوید. آنچه را قرار بود بگوید، اگر کمی دیرتر می‌گفت فرقی نمی‌کرد. دلش می‌خواست غذاشان را بخورد و سیر شوند؛ جوزپه حسایی لذت ببرد و فرصت آن را پیدا کند با خشنودی ته بشقابش را پاک کند.

کارملا با سماجت پرسید: «رافائل؟»

— خب نیویورک... تعریف کنید ببینم نیویورک چطور جایی بود؟

این سؤال را با شور و اشتیاقی ساختگی پرسید. می‌کوشید رفتن سر اصل مطلب را هرچه بیش‌تر به عقب بیندازد. کارملا گول نخورد.

— اول تو بگو رافائل؛ چی می‌خواستی بگویی؟

دو برادر سرشان را از روی بشقاب‌شان بلند کردند. لحن گفتار خواهرشان نشان داد باید منتظر شنیدن خبری دورازانتظار باشند. همگی به رافائل نگاه می‌کردند. رنگ از چهره‌اش پریده بود.

زمزمه‌کنان گفت: «آنچه باید به شما بگویم...»، ولی نتوانست جمله‌اش را به آخر برساند. سرانجام گفت: «مادرتان... دو ماهی می‌شود که از میان ما رفته.»

سرش را پایین انداخت. خواهر و دو برادر حرفی نمی‌زدند. هنوز منتظر بودند. رافائل فهمید باید همه جزئیات را بگوید؛ همه چیز را تعریف کند. نگاهش را به آن‌ها دوخت و صدای سوگوارش فضای اتاق را از اندوه پر کرد.

مادرشان مالاریا گرفته بود. هفته‌های اول، پس از ترک بچه‌ها در برابر بیماری ایستادگی کرد، ولی خیلی زود قوایش تحلیل رفت. می‌کوشید مهلت بیش‌تری به دست بیاورد. امیدوار بود تا برگشتن بچه‌هایش زنده بماند یا دست‌کم تا روزی که خبری از آن‌ها به او برسد؛ ولی در برابر حمله‌ای شدید

تاب نیاورد و درگذشت.

دومنیکو پرسید: «آیا دن جورجو با تشریفات لازم او را به خاک سپرد؟»

سؤالش مدتی طولانی بی‌پاسخ ماند. رافائل با ناراحتی به تکاپو افتاد. جوابی که می‌خواست بدهد دل‌وروده‌اش را به هم می‌پیچاند، ولی باید جام شوکران را تا انتها سر می‌کشید و هیچ چیز را از قلم نمی‌انداخت.

— دن جورجو پیش از او مرد. مانند هر پیرمردی، لب‌خند به لب و دست‌ها به حالت متقاطع روی سینه.

کارملا که حدس می‌زد اگر رافائل سؤال او را بی‌پاسخ گذاشته باید منتظر شنیدن فاجعه دیگری باشد. دوباره پرسید: «مادرمان چگونه به خاک سپرده شد؟»

رافائل زمزمه‌کنان گفت: «هیچ کاری نتوانستم بکنم؛ دیر رسیدم؛ موقعی که رسیدم، او را دفن کرده بودند. کشیش جدید این کار را انجام داد. او را در گورستان عمومی دفن کردند. هیچ کاری از دست من برنیامد».

خواهر و دو برادر اکنون چهره‌شان خشن و گرفته شده بود. دندان‌ها را به هم می‌فشرده‌اند. برق خشم در چشم‌هایشان می‌درخشید. این کلمه «گورستان عمومی» همچون صدای سیلی توی مغزشان می‌پیچید.

دومنیکو پرسید: «اسم کشیش جدید چیست؟»

- دن کارلو بوزونی.

دومنیکو با لحن محکمی گفت: «فردا می‌رویم سراغش.» از طرز حرف‌زدنش همه احساس کردند به کشیش چه خواهد گفت، ولی امشب نمی‌خواهد در این باره حرفی بزند.

— بی‌آن‌که غذایشان را تمام کنند، رفتند خوابیدند. هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌توانست کلمه‌ای به زبان بیاورد. باید خاموش می‌ماندند و اجازه می‌دادند درد و سوگ سراسر وجودشان را پر کنند.

فردا صبح کارملا، جوزیه، دومنیکو و رافائل برای نیایش صبحگاهی برخاستند و در هوای سرد صبح سراغ کشیش رفتند.

دومنیکو گفت: «پدر روحانی!»

کشیش با چرب‌زبانی گفت: «بله فرزندانم؛ چه کار می‌توانم برای تان بکنم؟»
— ما بچه‌های آن زن کرو لال هستیم.

— کی؟

— زن لال.

— دن کارلو با لبخند زودگذری گفت: «این که اسم نشد».

— اسم دیگری غیر از این نداشت.

— خب، حالا چه کار می‌توانم برایتان بکنم؟

دومنیکو گفت: «چند ماه پیش مرده. شما او را در گورستان عمومی دفن کرده‌اید».

— بله، یادم آمد. مراتب تسلیتم را بپذیرید، فرزندانم. غمگین نباشید؛ مادرتان اکنون در پیشگاه پروردگار است.

کارملا حرفش را قطع کرد و گفت: «ما به خاطر نحوه خاک‌سپاری او آمده‌ایم شما را ببینیم».

— خودتان که گفتید محترمانه به خاک سپرده شده است.

— او عضوی از خانواده اسکورتا است.

خب، بله! یک اسکورتا! خیلی خوب است! پس می‌بینید از همه چیز گذشته اسم هم دارد.

کارملا ادامه داد: «او باید مانند عضوی از خانواده اسکورتا به خاک سپرده می‌شد».

دن کارلو گفته او را اصلاح کرد و گفت: «ما او را مانند یک مسیحی به خاک سپردیم».

دومنیکو که از خشم رنگش پریده بود، با لحنی قاطع گفت:

پدر روحانی! او باید مثل عضوی از خانواده اسکورتا دفن می‌شد. اینجا نوشته شده.

آن وقت کاغذی را که روکو شرایط واگذاری اموالش را روی آن نوشته و با دن جورجو امضا کرده بودند به او نشان داد. کشیش در سکوت آن را خواند؛ رفته‌رفته خشم در او بالا گرفت؛ گونه‌هایش سرخ شد و فریاد زد:

— این حرف‌ها چه معنی دارد؟! قابل تصور نیست! خرافات است! همین و بس! جادوگری است!

نمی‌دانم دیگر چه چیزهایی! دن جورجو به چه اجازه‌ای این نامه را از طرف کلیسا امضا کرده

است؟! این کار کفر است! بله! آن هم آدمی مثل اسکورتا! بد از بدتر! و شما ادعا می‌کنید مسیحی

هستید؟! نه جانم! کافرهایی در لباس مسیحی! اهالی این دهکده این گونه آدم‌هایی هستند! عضوی

از خانواده اسکورتا؟! خوب! او هم مانند بقیه زیر خاک رفته و این تنها کاری است که می‌توانسته انتظار داشته باشد!

جوزیه گفت: «پدر روحانی... کلیسا با خانواده ما پیمانی امضا کرده است...»

کشیش اجازه نداد به حرفش ادامه دهد و نعره‌زنان گفت:

— این کار دیوانگی است! پیمان با اسکورتاها! دارید هذیان می‌گویید!

بعد با حرکتی خشن راهی برای خودش باز کرد و به طرف در کلیسا رفت و از نظر ناپدید شد.

غیبت اسکورتاها باعث شده بود از انجام کاری مقدس بازمانند: گور مادرشان را خودشان حفر

کنند و او را در آن به خاک بسپارند. وظیفه مادر فرزندی به آن‌ها حکم می‌کرد این کار از طرف پسرها

صورت گیرد. حالا که برگشته بودند، تصمیم گرفتند این دین را نسبت به مادرشان ادا کنند؛

به‌تنهایی. گورستان عمومی و پیمانی که به آن بی‌احترامی شده بود، توهینی بی‌نهایت بزرگ بود.

تصمیم گرفتند شبانه بیل و کلنگ بردارند و جنازه مادرشان را از گورستان عمومی بیرون بکشند تا

در گوری متعلق به خودش که پسرهایش کنده بودند بیاورند. حالا اگر بیرون از محوطه گورستان

هم می‌بود، اهمیتی نداشت. این‌طور بهتر بود که گورش نامی برای خود داشته باشد، تا این‌که برای

ابد در گوری دسته‌جمعی افتاده باشد.

شب که شد، طبق قراری که گذاشته بودند، دور هم جمع شدند. رافائل بیل و کلنگ آورده بود. هوا

سرد بود. مثل دزدها رفتند توی محوطه گورستان.

جوزیه گفت: «می‌می!»

— چی شده؟

— مطمئنی که با این کار جرمی مرتکب نمی‌شویم؟

پیش‌ازاین که دومنیکو به پرسش برادرش جوابی بدهد، صدای کارملا بلند شد:

— مدفون بودن مادرمان در این گور دسته‌جمعی کفر است!

آن وقت جوزیه مصمم بیل را به دست گرفت و گفت:

— حق با توست میوچا! نباید تردیدی به خود راه دهیم.

بی‌آن که کلمه‌ای ردوبدل کنند، در هوای سرد شروع به بیل‌زدن گورستان کردند. هر قدر بیشتر می‌کردند، محتوای هر بیل سنگین‌تر و بیرون‌ریختنش دشوارتر می‌شد. به نظرشان می‌آمد ممکن است هر لحظه همهٔ مردگان را از خواب مرگ برانگیزانند. می‌کوشیدند سست نشوند؛ در برابر بوی تهوع‌آوری که بیرون می‌زد، تلوتلو نخورند.

بیل‌شان سرانجام به چوب تابوتی برخورد کرد. نیرویی فوق‌العاده لازم بود تا آن را از خاک بیرون بکشند. روی درپوش تابوت با چاقو کنده بودند: «اسکورتا». مادرشان در همین تابوت بود. در این جعبهٔ زشت، مثل آدم‌های بی‌کس و کار دفن شده بود. نه سنگ قبری و نه مراسمی. تابوت را روی شانه‌هایشان گذاشتند و مخفیانه از گورستان بیرون رفتند. مدتی کنار دیوار حرکت کردند، تا رسیدند به تکه‌زمین کوچکی که کسی آن‌ها را نمی‌توانست ببیند. تابوت را آن‌جا زمین گذاشتند. حالا باید گوری حفر می‌کردند، تا مادر کرولال‌شان نفس پسرهایش را در تاریکی شبانه حس کند. در لحظه‌ای که می‌خواستند زمین را بکنند، جوزیه رو کرد به رافائل و پرسید:

— تو هم می‌خواهی در کندن گور شرکت کنی؟

رافائل مثل افسون‌شده‌ها درجا خشکش زد. شرکت در این کار فقط یک کمک نبود؛ همراه با آن‌ها عرق‌ریختن نبود؛ بلکه انگار او هم جزو پسرانش باشد، شرکت در به خاک‌سپاری‌اش بود. رنگ رافائل مثل گچ سفید شده بود. دومنیکو و جوزیه به او زل زده و منتظر پاسخش بودند. جوزیه آشکارا این تقاضا را از طرف خودش و به نمایندگی از طرف خواهر و برادرش کرده بود؛ از طرف خانوادهٔ اسکورتا. هیچ‌یک تعجب نکرده بود. منتظر بودند رافائل خودش تصمیم بگیرد و انتخاب کند. رافائل با چشمان پراشک، و در برابر تابوت بیل به دست گرفت و گفت: «البته». انگار او هم جزو خانوادهٔ اسکورتا شده بود. گویی جنازهٔ این زن بینوا او را تقدیس کرده و به فرزندی پذیرفته بودش. حالا می‌شد یکی از برادرهای بچه‌ها. درست مثل این که خون آن‌ها در رگ‌هایش جاری باشد. بیلش را محکم در دست فشرد تا گریه نکند. در لحظه‌ای که می‌خواست اولین بیل را به

زمین بزند، سرش را بلند کرد و چشمش به چشم کارملا افتاد. او هم آن جا بود، نزدیک آن‌ها. ساکت و بی حرکت کارکردن‌شان را تماشا می کرد. رافائل احساس کرد قلبش فشرده شد. احساس تأسف عمیقی نگاهش را پر کرد: «میوجا... چقدر زیبا بود؛ میوجا...». حالا باید از این به بعد او را به چشم خواهرش نگاه کند. این احساس تأسف را در اعماق وجودش خفه کرد؛ سرش را پایین انداخت و با تمام قوا شروع به کندن زمین کرد.

موقعی که کارشان را تمام کردند و تابوت دوباره در دل خاک جاگرفت، مدتی ساکت ماندند. نمی خواستند پیش از این که یک بار دیگر یاد او را زنده کنند و به نیایش پردازند، آن جا را ترک کنند. مدتی طولانی به همین ترتیب گذشت، بعد دومنیکو دوباره شروع به صحبت کرد:

— پدر و مادری نداریم. همگی اعضای خانواده اسکورتا هستیم؛ هر چهارتا. خودمان این طور تصمیم گرفتیم. این اسم است که از این پس قلب‌ها مان را گرم نگه می دارد. امیدوارم مادر ما را ببخشد. ما امروز واقعاً زاده شده ایم.

هوا سرد بود. مدتی دیگر با سر به زیرافکننده در برابر گور تازه پرشده ایستادند و خود را به هم فشردند. درحقیقت همین نام اسکورتا کافی بود تا آن‌ها را گرم نگه دارد. رافائل آرام اشک می ریخت. خانواده‌ای پیدا کرده بود؛ برادرها و خواهری که حاضر بود جان‌ش را برای‌شان فدا کند. بله؛ از این پس او عضو چهارم خانواده اسکورتا خواهد بود؛ بر سر مزار زن بینوا چنین سوگندی یاد کرد. از این به بعد شده بود: «رافائل اسکورتا». به تحقیر اهالی مونته‌پوچو خواهد خندید. شده بود رافائل اسکورتا تا جسماً و روحاً کنار کسانی که دوست‌شان داشت مبارزه کند. تأسف می خورد از این که این مدتی که آن‌ها به سفر امریکا رفته بودند، از دست‌شان داده و مثل یک دیوانه در مونته‌پوچو تنها مانده بود. رافائل اسکورتا! بله! سوگند خورد کاری کند که سزاوار افتخار داشتن این نام جدید باشد.

آمده‌ام ماجرای رفتن به نیویورک را برایتان تعریف کنم، دن سالواتوره. اگر شب نشده بود و هوا تاریک نبود، هرگز جرئت نمی کردم در این باره حرف بزنم. اما تاریکی ما را در خود گرفته؛ شما دارید به آرامی سیگار می کشید و من هم باید به وظیفه‌ام عمل کنم.

— دن جورجو پس از به خاک سپردن پدرمان، ما را احضار کرد تا نقشه‌هایش را برای‌مان توضیح دهد. خانه کوچکی توی دهکده پیدا کرده بود که مادر کرولال‌مان می‌توانست در آن

زندگی کند. خانه فقیرانه، اما آبرومندی بود. مادرمان می‌توانست هرچه زودتر به آن‌جا منتقل شود. در عوض برای ما سه نفر باید راه‌حل دیگری می‌جست. زندگی در این‌جا، در مونته‌پوچو برای‌مان هیچ چیزی در بر نداشت. باید شوربختی و تهی‌دستی‌مان را با خشم و خروش کسان دیگری که بر اثر بازی سرنوشت هست‌و‌نیست‌شان را از دست داده بودند، توی کوچه‌های دهکده به دنبال می‌کشیدیم. از این وضع هیچ چیز خوبی نصیب‌مان نمی‌شد. دن جورجو نمی‌خواست ما را به زندگی‌ای فقیرانه و نکبت‌بار محکوم کند. فکر بهتری کرده بود. به هزینه کلیسا سه بلیت برای کشتی‌ای که از ناپل به نیویورک می‌رفت برای‌مان دست‌وپا کرد. کلیسا هزینه‌اش را می‌پرداخت. قرار بود به سوی سرزمینی برویم که در آن، فقیریچاره‌ها ساختمان‌هایی به‌بلندای آسمان می‌ساختند؛ جایی که ثروت‌گاه به سراغ آسمان‌جُل‌ها هم می‌آمد.

بی‌درنگ پیشنهادش را پذیرفتیم. یادم می‌آید همان شب تصویرهایی دیوانه‌وار از شهرهای رؤیایی آمریکا در ذهنم بالا و پایین می‌رفتند و مدام این اسم را - که هم‌چون دعایی باعث می‌شد چشم‌هایم بدرخشند — زیر لب تکرار می‌کردم: «نیویورک... نیویورک...»

موقعی که برای رفتن به ناپل همراه با دن جورجو که می‌خواست تا بندر مشایعت‌مان کند به نظرم آمد زمین دهکده دارد زیر پاهامان می‌لرزد؛ انگار داشت به این فرزندانش که جسارت به خرج داده و می‌خواستند ترکش کنند، غرولند می‌کرد. گارگانو را پشت سر گذاشتیم؛ وارد دشت پهناور و غم‌انگیز «فوجیا» شدیم و همه‌ی عرض ایتالیا را پیمودیم تا به ناپل برسیم. آن‌جا از دیدن این هزارتوی پریچ‌وخم فریادها، گرما و چرک و کثافت، خیره ماندیم. شهر بزرگ فضایش از بوی کپره‌های نکبت‌بار و ماهی‌گندیده اشباع بود. کوچه‌پس‌کوچه‌های تنگ‌وتاریک ناپل پر بود از بچه‌هایی با شکم ورم کرده و دهان بی‌دندان.

دن جورجو ما را سوار کشتی مسافربری بزرگی کرد که عده‌ای قحطی‌زده‌ی هاروهور را از میان های‌وهوی و بوی گازوئیل از یک سوی دنیا به سوی دیگر می‌برد. روی عرشه میان آدم‌هایی مثل خودمان جایی پیدا کردیم. فقیربیچاره‌هایی اروپایی، با نگاه‌هایی گرسنه؛ خانواده یا بچه‌های تنها. مثل همه‌ی خانواده‌های دیگر، دست هم را گرفته بودیم که توی جمعیت گم نشویم. اوایل خواب به چشممان نمی‌آمد؛ می‌ترسیدیم دله‌دزدها پتوهامان را بدزدند. بالاخره، مثل دیگران وقتی کشتی غول‌آسا خلیج ناپل را ترک کرد گریستیم. دومنیکو زمزمه‌کنان گفت: «زندگی جدیدمان شروع شد». همگی رو به سوی آمریکا داشتیم. در انتظار روزی که ساحلش را ببینیم، در عالم رؤیا منتظر بودیم آن‌جا همه‌چیز متفاوت باشد؛ رنگ‌ها، بوها، قانون‌ها، آدم‌ها؛ همه‌چیز. بزرگ‌تر، دوست‌داشتنی‌تر. در طول سفر، ساعت‌ها به نرده‌های لبه‌ی عرشه می‌چسبیدیم و در عالم خیال از خودمان می‌پرسیدیم این قاره‌ای که ما فقیربیچاره‌ها را در آغوش خود می‌پذیرد، چگونه جایی می‌تواند باشد. روزها طولانی بودند، ولی برای‌مان اهمیتی نداشت، چون رؤیاهایی که در سر می‌پروراندیم، نیاز به زمان فراوان داشتند تا در ذهن‌مان جا بازکنند. روزها طولانی بودند، ولی ما شادمانه آن‌ها را پشت‌سر گذاشتیم، چون دنیای تازه و زندگی تازه‌ای برای ما آغاز می‌شد.

سرانجام یک‌روز وارد خلیج نیویورک شدیم. کشتی آهسته‌آهسته به طرف جزیره «الیس‌آیلند» می‌رفت. شادی آن روزمان را، دن سالواتوره، هرگز فراموش نمی‌کنم. فریاد می‌زدیم و می‌رقصیدیم. جنب‌وجوشی دیوانه‌وار عرشه را دربرگرفته بود. همه می‌خواستند سرزمین جدید را ببینند. هر قایق

ماهی‌گیری که می‌دیدیم، برایش دست تکان می‌دادیم و هورا می‌کشیدیم. همه با انگشت ساختمان‌های «منهتن» را به هم نشان می‌دادند. با نگاه همه جزئیات ساحل را می‌بلعیدیم.

موقعی که سرانجام کشتی در بارانداز پهلو گرفت، بی‌صبرانه با فریادهای شادی پیاده شدیم. سالن جزیره کوچک از جمعیت غلغله بود. انگار همه مردم دنیا آن‌جا جمع شده بودند. وقتی باهم حرف می‌زدند، اول گمان می‌کردیم اهل میلان، یا رم هستند، ولی بعد پی بردیم تنوع زبان‌ها و ملیت‌ها خیلی گسترده‌تر از آن است که فکر می‌کردیم. انگار همه مردم دنیا ما را در میان گرفته بودند. خود را گم‌شده احساس می‌کردیم؛ غریبه بودیم؛ هیچ چیزی نمی‌فهمیدیم؛ ولی اندکی بعد احساس عجیبی به ما دست داد، دن سالواتوره. احساس کردیم در سرزمین خودمان هستیم. آن‌جا میان این آدم‌های سرگشته، میان این هیاهو و لهجه‌های گوناگون، حس کردیم دیگر غریبه نیستیم. کسانی که دوروبرمان بودند، به‌خاطر آثار فقر و تهی‌دستی که در چهره‌هاشان بود و نیز به‌خاطر ترسی که مثل ما ته دل‌شان احساس می‌کردند، برادران مان به شمار می‌رفتند. دن جورجو راست می‌گفت؛ جای ما اینجا بود؛ در کشوری که با هیچ کشور دیگری شباهت نداشت. در امریکا بودیم و دیگر از چیزی نمی‌ترسیدیم. زندگی مان در مونته‌پوچو از آن‌پس در نظرمาน زشت می‌نمود و متعلق به گذشته‌ای بسیار دور. ما در امریکا بودیم و شب‌هامان سرشار از رؤیایی شاد و پرکشش شده بود.

دن سالواتوره، اگر صدا در گلویم می‌شکند یا سرم را پایین می‌اندازم تعجب نکنید، چون چیزهایی را می‌خواهم به شما بگویم که هیچ‌کس نمی‌داند. هیچ‌کس جز اسکورتاها. حالا گوش کنید. شب دراز است و می‌خواهم همه‌چیز را برای‌تان تعریف کنم.

موقعی که رسیدیم، با شور و اشتیاق از کشتی پیاده شدیم. شاد و ناشکیبا بودیم. در آن مرحله باید حوصله به خرج می‌دادیم ولی هیچ اهمیتی نداشت. صف‌هایی پایان‌ناپذیر تشکیل می‌دادیم؛ باید تشریفات را پشت‌سر می‌گذاشتیم که از هیچ کدام‌شان سر در نمی‌آوردیم؛ همه‌چیز به‌کندی پیش می‌رفت؛ ما را از پیشخانی به پیشخان دیگر می‌فرستادند. به هم چسبیده بودیم که گم نشویم. ساعت‌ها گذشت بی‌آن‌که از جمعیت کم شود؛ همه درجا می‌زدند. دومینکو جلوتر از ما می‌رفت. یک‌موقع گفت که حالا نوبت معاینه پزشکی شده است، باید زبان‌مان را در آوریم و چندین بار نفس عمیق بکشیم و اگر از ما خواستند دکمه‌های پیراهن‌مان را باز کنیم، نترسیم و خجالت نکشیم. باید به همه این کارها تن در می‌دادیم. مهم نبود؛ آماده بودیم که اگر چندین روز هم معطل شدیم، صبر کنیم. کشور آینده‌مان آن‌جا بود؛ در دسترس مان.

موقعی که جلو پزشک رسیدم، با یک حرکت دست متوقفم کرد. چشم‌هایم را معاینه کرد و بعد بی‌آن که چیزی بگوید، با گچ روی دستم علامت زد. خواستم بپرسم چرا، ولی به من اشاره کردند که بروم به طرف سالنی دیگر. پزشک دیگری معاینه‌ام کرد؛ مدتی طولانی‌تر. سؤالاتی از من کرد، اما نفهمیدم چی می‌گوید و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. آخر دختر بچه‌ای بیش نبودم دن سالواتوره و زانوانم در برابر خارجی‌هایی که روی من خم می‌شدند و انگار چهارپایی باشم، معاینه‌ام می‌کردند، می‌لرزید. کمی بعد برادرهایم به من پیوستند. ظاهراً مجبور شده بودند کلی درگیر شوند تا بتوانند پیش من بیایند.

فقط وقتی مترجمی به دادمان رسید، تازه فهمیدیم قضیه از چه قرار است. بدنم عفونت کرده بود. توی کشتی چندین روز مریض شده بودم؛ تب و لرز و اسهال داشتم؛ چشم‌هایم سرخ شده بود، ولی فکر می‌کردم حالم خوب می‌شود. دختر بچه‌ای بودم که می‌خواست به نیویورک برود و فکر می‌کرد هیچ بیماری‌ای نمی‌تواند به او آسیب برساند. مترجم مدتی طولانی حرف زد، ولی آنچه من از حرف‌هایش فهمیدم این بود که سفر من به همان‌جا خاتمه می‌یافت. زمین زیر پاهایم دهان باز کرد. من رد شده بودم دن سالواتوره. همه‌چیز به پایان رسیده بود. شرمنده بودم و سرم را پایین انداخته بودم که چشمم به چشم برادرهایم نیفتد. آن‌ها ساکت کنارم ایستاده بودند. به صف طولانی مهاجران که از جلو ما می‌گذشتند نگاه می‌کردم و فقط یک فکر توی مغزم دور می‌زد: «به همه این‌ها که دارند حرکت می‌کنند، حتی لاغرمردنی‌هاشان حتی پیرهایی که ممکن بود یکی دو ماه بیش‌تر زنده نمانند، اجازه داده‌اند ولی چرا به من اجازه ندادند؟»

مترجم دوباره شروع به حرف زدن کرد: «باید برگردید... کشتی مجانی است... هیچ مشکلی ندارید... مجانی...» فقط همین حرف توی دهانش بود و مدام آن را تکرار می‌کرد. آن وقت دومینکو به جوزه پیشنهاد کرد به‌تنهایی به راهش ادامه دهد: «می‌می تو برو، من با میوجا می‌مانم.»

من حرفی نمی‌زدم. سرنوشت‌مان داشت آن‌جا میان آن دو سالن و با این بحث‌ها رقم می‌خورد. زندگی سال‌های آینده‌مان؛ ولی من چیزی نمی‌گفتم. نمی‌توانستم حرف بزنم. هیچ رمقی در من نمانده بود. شرمنده بودم. فقط می‌توانستم گوش بدهم و بگذارم برادرهایم درباره‌ام تصمیم بگیرند. سرنوشت هر سه‌مان آن‌جا داشت تعیین می‌شد. تقصیرش هم بر گردن من بود. همه‌چیز بستگی به این داشت که آن‌ها چه تصمیمی بگیرند. جوزه دوباره گفت: «بهترین راهش همین است، می‌می. تو می‌توانی به‌تنهایی گلیمت را از آب بیرون بکشی. من با میوجا می‌مانم. برمی‌گردیم

به کشورمان. بعدها دوباره تلاش می کنیم...»

مدت زمانی که به نظرم پایان ناپذیر آمد، گذشت. باور کنید دن سالواتوره. طی همان یکی دو دقیقه، چند سال پیر شدم. همه چیز به حالت تعلیق درآمده بود. منتظر مانده بودم؛ به اندازه ای که سرنوشت درباره زندگی مان تصمیمی را که دلش می خواست بگیرد. بعد دومینکو شروع به حرف زدن کرد و گفت: «نه، ما باهم آمديم و باهم برمی گردیم.» جوزپه خواست پافشاری کند، ولی دومینکو اجازه نداد. او تصمیمش را گرفته بود. فک هایش را به هم فشرد و با دستش حرکتی کرد که من تا عمر دارم فراموش نمی کنم: «یا هرسه نفر، یا هیچ یک. ما را نمی خواهند؟ به درک!»

فصل چهارم: سیگار فروشی «کم حرف ها»

نبش قبر زن کرولال و دوباره به خاک سپردنش، دهکده را هم چون زمین لرزه ای تکان داد. حالا تپه کوچکی از خاک زیرورو شده بیرون از محوطه گورستان وجود داشت که همه می دیدنش و تاوولی تحمل ناپذیر در چهره دهکده بود. ساکنان مونته پوچو می ترسیدند این قضیه برملا شود؛ خبر همه جا پیچد و در منطقه انگشت نما شوند. وحشت داشتند گفته شود که در مونته پوچو مرده ها را محترمانه دفن نمی کنند، بلکه گورستان را مثل مزرعه شخم می زنند. این گور وحشی، جدا و دورافتاده از گورهای دیگر، داغ ننگی بود روی پیشانی همه. دن کارلو هرروز خشمگین تر می شد. همه جا آن ها را لعن و نفرین می کرد؛ آن ها را تجاوزکنندگان به قبرها می خواند. از نظر او اسکورتاها پاشان را از گلیم شان فراتر گذاشته بودند. نبش قبر و جنازه از آن بیرون کشیدن حرکتی کفرآمیز بود. هرگز تصور نمی کرد آدمی هایی چنین وحشی در ایتالیا وجود داشته باشند.

یک شب بالاخره طاقت نیاورد و رفت صلیب چوبی ای را که بچه های اسکورتا روی گور مادرشان گذاشته بودند، از خاک بیرون کشید و با خشم و خروش آن را شکست. گور چندروزی به این ترتیب بدون صلیب ماند، بعد دوباره روی آن کار گذاشته شد. کشیش بار دیگر صلیب را کند، ولی کمی بعد دوباره ظاهر شد. دن کارلو گمان می کرد دارد با اعضای خانواده اسکورتا دست و پنجه نرم می کند، ولی اشتباه می کرد؛ او با همه اهالی دهکده سروکار پیدا کرده بود. هرروز دست هایی ناشناس که به طغیان آمده بودند، بر این گور حقیر و بینوا که نه نام و نشانی داشت و نه سنگ مرمری، صلیبی می گذاشتند. چند هفته پس از این قایم موشک بازی درآوردن، چند نفری به نمایندگی از سوی اهالی دهکده پیش دن کارلو رفتند تا متقاعدش کنند که تصمیمش را عوض کند. از او خواستند مراسمی برگزار کند و اجازه دهد جنازه دوباره به گورستان منتقل شود. حتی پیشنهاد کردند برای این که نبش قبر نکنند تا بار دیگر جنازه زن بینوا جابه جا شود، خیلی ساده آن قسمت از دیوار گورستان را خراب و دوباره بسازند، به نحوی که گور زن نگون بخت را هم در بر بگیرد. دن کارلو نه تنها به هیچ وجه حاضر نشد به حرف های آن ها گوش بدهد، بلکه احساس تحقیری که نسبت به ساکنان دهکده داشت افزایش یافت. روزه روز خشمگین تر و خشن تر می شد.

از آن روزه بعد دن کارلو مورد تنفر همه اهالی دهکده قرار گرفت. همگی سوگند یاد کردند تا موقعی که این «کشیش بی سروپای شمالی» متولی کلیساست به آن پا نگذارند. آنچه بچه های اسکورتا مطالبه کرده بودند مورد تأییدشان بود. موقعی که خبر درگذشت زن بینوا را شنیدند، همه

انتظار برگزاری مراسمی باشکوه، نظیر خاک‌سپاری روکو، را داشتند. تصمیم دن کارلو آن‌ها را خشمگین کرد. «این کشیش که اهل این منطقه نبود، فکر می‌کرد کیست که به خودش اجازه داده بود قوانین تغییرناپذیر دهکده را بر هم بزند؟!» تصمیم‌های این «تازه‌وارد» را – این لقی بود که زن‌های دهکده در بازار روز وقتی صحبت از دن کارلو می‌شد، به او داده بودند – توهینی به خاطره دن جورجوی دوست‌داشتنی که مورد علاقه همه بود، به شمار می‌آوردند. به‌خاطر این کارش هیچ‌کس نمی‌توانست او را ببخشد. «تازه‌وارد» رسم‌ها و سنت‌ها را تحقیر می‌کرد. معلوم نیست از کدام بیغوله‌ای آمده بود که می‌خواست قوانین دهکده را تغییر دهد. به اسکورتاها اهانت شده بود، در نتیجه انگار به همه اهالی دهکده توهین شده بود. هیچ‌کس تاکنون چنین خاک‌سپاری‌ای را ندیده بود. این آدم، با همه کشیش بودنش، به هیچ‌چیز احترام نمی‌گذاشت و مونته‌پوچو چنین آدمی را لازم نداشت. اما دلیل دیگری هم برای این قضاوت خصمانه وجود داشت و آن ترس بود؛ همان وحشت قدیمی از روکو اسکورتا ماسکالزونه که هنوز از یاد نبرده بودندش. دن کارلو با این طرز خاک‌سپاری همسر او، دهکده را گرفتار خشم او می‌کرد. جنایت‌هایی را که او در زمان حیاتش مرتکب شده بود، به یاد داشتند؛ حالا از فکر این که حتی پس از مردن هم می‌تواند بلایی سرشان بیاورد، به خود می‌لرزیدند. بی‌هیچ تردیدی، بلا و مصیبتی بر سر ساکنان دهکده نازل خواهد شد؛ زلزله‌ای یا خشک‌سالی خطرناکی. نفس روکو اسکورتا ماسکالزونه هم‌اکنون فضای دهکده را پر کرده بود. آن را در بادی که شبانه می‌وزید حس می‌کردند.

رفتاری که ساکنان مونته‌پوچو با فرزندان روکو داشتند آمیزه‌ای جدانشدنی بود از تحقیر، غرور و ترس. معمولاً حضور دومنیکو، جوزپه و کارملا را نادیده می‌گرفتند. آن‌ها سه تا گدای گرسنه بودند؛ فرزندان یک راهزن. اما به محض این که یک نفر می‌خواست به آن‌ها بگوید بالای چشمت ابروست، یا به خاطرۀ روکوی وحشی توهینی بکند، نوعی انگیزش مادرانه همه دهکده را قبضه می‌کرد می‌کرد و مانند ماده‌گرگی که از توله‌هایش حمایت کند از آن‌ها پشتیبانی می‌کردند. می‌گفتند: «اسکورتاها آدم‌های بی‌سروپایی هستند، ولی به ما تعلق دارند.» طرز فکر بیش‌تر ساکنان مونته‌پوچو این‌گونه بود. از این گذشته، آن‌ها به نیویورک رفته بودند. این سفر هاله‌ای مقدس دور آن‌ها می‌کشید که از دید اکثر اهالی دهکده آسیب‌ناپذیرشان می‌کرد.

ظرف چند روز دیگر کسی قدم به کلیسا نگذاشت. هیچ‌کس در نماز یکشنبه‌صبح شرکت نکرد. توی کوچه دیگر به دن کارلو سلام نمی‌کردند. لقب تازه‌ای به او داده بودند که معادل حکم مرگش بود: «اهل میلان». مونته‌پوچو در لامذهبی‌ای آباجدادی فرو رفت: همه‌جور مراسمی را دور از چشم کلیسا برپا می‌کردند. توی تپه‌ها به رقص‌های محلی می‌پرداختند. ماهی‌گیرها بت‌هایی را که سرشان شبیه سر ماهی بود و آمیزه‌ای از حامیان مقدس دهکده و روح آب‌ها به شمار می‌آوردند، پرستش می‌کردند. پیرزن‌ها در زمستان در کنج خانه‌ها به احضار ارواح می‌پرداختند. چندین بار در مورد دیوانه‌هایی که گمان می‌کردند ارواح خبیث زیر پوست‌شان رفته، مراسم باطل کردن طلسم و جادو به عمل آوردند. جسد حیوان جلو در بعضی از خانه‌ها پیدا شد. طغیان داشت در دهکده شکل می‌گرفت.

چندروزی گذشت، تا اینکه در پایان یک نیمروز جنب‌وجوشی غیرعادی در دهکده به وجود آمد. شایعه‌ای دهان‌به‌دهان گشت و چهره‌ها را در هم ریخت. مردم برای حرف‌زدن صدایشان را پایین می‌آوردند و پیرزن‌ها به سینه‌شان صلیب می‌کشیدند. صبح آن روز اتفاقی افتاده بود که سر همه زبان‌ها بود: پدر روحانی دن کارلو مرده بود و از این بدتر، به طرزی چنان عجیب مرده بود که شرم و حیا مانع بازگوکردن آن بود. ساعت‌ها گذشت و کسی به علت آن پی نبرد. بعد به تدریج که خورشید بالا آمد و نمای ساختمان‌ها را گرم کرد، شایعه‌ها دقیق‌تر شد. جسد دن کارلو را در فاصله یک پیاپیاده‌روی یکروزه توی تپه‌ها یافته بودند؛ عریان مانند کرم با زبانی که مانند زبان گوساله از دهانش بیرون افتاده بود. «چطور ممکن بود؟» «دن کارلو تنها رفته بود آن‌جا چه بکند؟» «توی تپه‌ها و آن همه دور از حوزه مذهبی‌اش؟» همه این سؤال‌ها بین مردها و زن‌ها، گروه‌به‌گروه،

ضمن این که داشتند قهوه روز یکشنبه شان را می خوردند، بارها و بارها مطرح شد. ولی باز هم خبرهای تازه عجیب تری رسید. نزدیک ساعت یازده صبح مطلع شدند که جسد دن کارلو را آفتاب سوزانده است؛ همه جای بدنش، حتی صورتش را و حال آن که آن را در حالتی یافته بودند که دمر روی زمین افتاده بوده. یک چیز قطعی بود: پیش از این که بمیرد، برهنه بوده. به این ترتیب ساعت ها زیر تابش شدید خورشید پیاده راه رفته، به نحوی که پاهایش خونی شده و پوستش ترک برداشته و بعد از خستگی از پا درآمده و بر اثر از دست دادن آب بدنش مرده است. معمای اصلی حل نشده بود: چرا این گونه تنها و در ساعت های داغ روز به آن تپه ها رفته بوده؟ این پرسش سال ها موضوع گفت و شنود ساکنان مونته پوچو بود. ولی در آن موقع و برای این که به طور موقت هم که شده به پاسخی قانع کننده برسند، این فرض پیش آمد که تنها ماندن و طرد شدن از طرف اهالی دهکده، بی شک او را به جنون کشانده و یک روز صبح اول وقت در اوج بحران دیوانگی، تصمیم گرفته دهکده ای را که آن همه از آن متنفر بوده، به هر ترتیبی که شده ترک کند، ولی خورشید ترتیبش را داده است. این طرز مردن نفرت انگیز، این عریانی شرم آور برای یک کشیش، طرز فکر مردم مونته پوچو را نسبت به او تقویت کرد: «به طور حتم این دن کارلو آدم بی ارزشی بوده است.»

موقعی که رافائل از این قضیه باخبر شد، رنگش پرید. بارها خبر را برای خودش تکرار کرد، بی آن که بتواند میدان دهکده را که خبر در آن دهان به دهان می گشت و گفت و شنودها مرتباً تکرار می شد، ترک کند. به طور حتم او چیزهای بیش تری در این باره می دانست؛ با جزئیات بیش تری آشنایی داشت و مطمئن بود که این خبر درست است. ظاهراً از شنیدن این خبر غمگین بود؛ موضوعی که باعث تعجب کسانی شد که او را می شناختند. او یک اسکورتا بود؛ باید از این خبر خوشحال می شد. مدت ها این پاوان پا کرد، بی آن که بتواند تراس کافه ها را ترک کند. بعد که مطمئن شد؛ موقعی که جای هیچ شکی برایش باقی نماند که کشیش مرده است، تفی روی زمین انداخت و زمزمه کنان گفت: «این کثافت وسیله ای پیدا کرد تا مرا هم همراه خودش به نابودی بکشاند.»

روز پیش، آن دو در کوره‌راهی میان تپه‌ها به هم برخوردیده بودند. رافائل از طرف دریا می‌آمد، و دن کارلو به‌تنهایی گردش می‌کرد. پیاده‌روی توی کوره‌راه‌ها تنها سرگرمی‌اش شده بود. در قرنطینه قرارگرفتن از سوی اهالی دهکده و طردشدنش از طرف آن‌ها، ابتدا سخت خشمگینش کرده بود؛ بعد با گذشت هفته‌ها، در تنهایی و انزوای مطلق فرو رفته بود. تعادل روحی‌اش به هم خورده و در برابر این تنهایی ژرف، روحیه‌اش را باخته بود. ماندن در دهکده برایش غذایی تحمل‌ناپذیر شده بود. فقط در این پیاده‌روی‌های مجردانه بود که می‌توانست کمی آرامش پیدا کند.

رافائل بود که سر صحبت را باز کرد. به این فکر افتاد که شاید بشود با استفاده از این موقعیت، به‌نحوی با او کنار بیاید.

— دن کارلو، شما به همه ما توهین کرده‌اید. وقتش رسیده که تصمیم‌تان را عوض کنید. کشیش در پاسخ نعره‌زنان گفت: «شما یک مشت آدم‌های هرزه و فاسد هستید. خداوند شاهد بدکاری‌هایتان هست. خودش مجازات‌تان خواهد کرد».

رافائل سخت عصبانی شد، ولی جلو خودش را گرفت و ادامه داد:

— شما از ما متنفرید، باشد. ولی آن کسی را که تنبیه کرده‌اید هیچ دخالتی در این قضیه ندارد. زن کرولال بینوا این حق را دارد که محترمانه در گورستان دفن شود.

— او پیش‌ازاین که از خاک بیرون بکشدش در همان‌جا بود. او زن گناهکاری است که مستحق همان وضع خاک‌سپاری بود؛ گناهش هم این است که یک مشت آدم بی‌سروپا به دنیا آورده است.

رنگ رافائل از خشم پرید. به نظرش آمد که حتی تپه‌ها هم به او حکم می‌کنند جواب این اهانت را دهد.

— شما لیاقت پوشیدن این لباس را ندارید دن کارلو می‌فهمید چی می‌گویم؟ شما موش کثیفی هستید که جامهٔ کشیشی به تن کرده‌اید. یا این لباس را از تن تان درآورید، یا من نابودتان می‌کنم.

مثل سگ وحشی خود را روی کشیش انداخت؛ یقه‌اش را گرفت و با حرکتی خشمگینانه ردا را از تن او کند. کشیش باورش نمی‌شد. از شدت ناتوانی نفسش بند آمده بود. رافائل رهایش نکرد. مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زد: «لخت شو خوک کثیف، لخت شو!» و ضمن این که لباس را به تن او می‌درید، با مشت به سر و رویش می‌کوبید.

فقط موقعی آرام گرفت که توانست کشیش را سراپا لخت کند. دن کارلو تسلیم شده بود. مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و بدنش را با دست‌های چاقالوی کارنکرده‌اش می‌پوشاند. انگار با مستی کافر سروکار داشته باشد، زیر لب دعا می‌خواند. رافائل درحالی که از خشم و حس انتقام جویی لبریز شده بود، با لحنی وحشیانه گفت: «از این به بعد این گونه خواهی بود؛ لخت مادرزاد، مثل یک کرم. تو حق نداری این لباس را بپوشی. اگر یک بار دیگر تو را در این لباس ببینم، می‌کشمت. شنیدی؟»

دن کارلو جوابی نداد. گریه‌کنان راه افتاد و از نظر ناپدید شد. دیگر هرگز برنگشت. این ماجرا به کلی او را از پا درآورده بود. مانند بچه‌ای که گم شده باشد، توی تپه‌ها سرگردان شد، بی‌آن که به خستگی و تابش آفتاب توجهی بکند. پیش از آن که از پا درآید مدت زیادی در این سرزمین جنوب که آن همه از آن متنفر بود، این طرف و آن طرف پرسه زد، تا این که قوایش را از دست داد.

رافائل مدتی در آن جایی که کشیش را کتک زده بود، ماند. از جایش تکان نمی‌خورد؛ منتظر بود خشمش فروکش کند؛ حواسش سر جایش بیاید تا بی‌آن که کسی از قیافه‌اش پی به قضیه ببرد، به دهکده برگردد. ردای پاره‌پارهٔ کشیش جلو پاهایش افتاده بود. نمی‌توانست از آن چشم بردارد. پرتویی از خورشید که به چشم‌هایش تابید، ناچارش کرد پلک به هم بزنند. شینی زیر تابش آفتاب می‌درخشید. بی‌آن که فکر کند خم شد و ساعت طلایی را که روی زمین افتاده بود برداشت. اگر در همان لحظه راه می‌افتاد، بی‌شک ساعت را با انزجار کمی دورتر می‌انداخت و می‌رفت، ولی از جایش حرکت نکرد. احساس می‌کرد کارش را هنوز به‌طور کامل انجام نداده است. دوباره خم شد و آهسته و بادقت ردای پاره‌شدهٔ کشیش را از روی زمین برداشت و جیب‌های آن را بررسی کرد. کیف بغلی دن کارلو را خالی کرد و کمی دورتر به حالت باز آن را مانند لاشه‌ای که جز استخوان‌هایش چیزی باقی نمانده باشد، روی زمین انداخت. دستهٔ اسکناس و ساعت طلا را در دستش فشرد، در همان حال لبخندی جنون‌آمیز و زشت روی لب‌هایش نشست.

رافائل زیر لب می گفت: «این کثافت وسیله‌ای پیدا کرد تا مرا هم همراه خودش به نابودی بکشاند.» حالا متوجه شده بود که آن کتک‌کاری به مرگ کشیش منجر شده است و هر قدر هم به خودش می گفت کسی را نکشته، خوب حس می کرد که سنگینی بار این مرگ برای ابد روی وجدانش باقی خواهند ماند. کشیش را جلو نظر مجسم کرد که برهنه، مثل بچه‌ها گریه می کرد و بعد مانند موجود فلک‌زده‌ای که محکوم به تبعید شده باشد، توی تپه‌ها دور شد. به خودش گفت: «حالا دیگر یک دوزخی واقعی شده‌ام، این موجود کثیف که به اندازه تفی هم ارزش نداشت، مرا محکوم به جهنم کرد.»

نزدیک ظهر جنازه دن کارلو را بار الاغ به دهکده آوردند. ملافه‌ای روی جسد انداخته بودند. نه به این دلیل که مگس‌ها رویش نشینند، بلکه به خاطر این که زن‌ها و بچه‌ها چشم‌شان به بدن برهنه او نیفتد.

وقتی که جنازه به مونته‌پوچو رسید، اتفاق دیگری رخ داد. صاحب الاغ، که دهاتی ساکتی بود، جنازه را جلو کلیسا از الاغ پیاده کرد و با صدای بلند گفت هر کاری به عهده داشته انجام داده و بعد با الاغش برگشت سر مزرعه‌اش. جنازه ملافه‌پیچ و خاک‌آلود، همان‌جا روی زمین جلو در کلیسا ماند. مردم تماشایش می کردند. هیچ‌کس از جایش تکان نمی خورد. اهالی مونته‌پوچو، مردمان کینه‌توزی بودند. هیچ‌کس نمی‌خواست کشیش را دفن کند. هیچ‌کس حاضر نبود در مراسم خاک‌سپاری حاضر شود، یا تابوتش را روی شانه حمل کند. تازه، که می‌خواست مراسم نماز و نیایش را به‌جا بیاورد؟! کشیش سان جوکوندو رفته بود به شهر «باری». تاموقعی که او برگردد، جنازه از هم می‌پاشید. گرمای هوا رفته‌رفته طاقت‌فرسا می‌شد. همه به این نتیجه رسیدند که اگر جنازه را آن‌جا به حال خود رها کنند، بوی گندش سراسر دهکده را پر خواهد کرد. انتقام خوبی از آن‌ها می‌گرفت: مونته‌پوچو را به گند می‌کشید. شاید هم بیماری‌هایی را به وجود می‌آورد. نه؛ باید دفنش می‌کردند. نه برای رعایت ادب یا از سر ترحم، بلکه به خاطر این که آسیبی به کسی نرساند. موافقت کردند که گوری پشت قبرستان برایش بکنند. بیرون از دیوار گورستان. چهار نفر به حکم قرعه برای این کار انتخاب شدند. بدون انجام مراسم مذهبی و در سکوت او را توی گودال انداختند. دن کارلو مثل آدمی بی‌سروپا به خاک سپرده شد؛ بدون دعا یا نیایشی برای آمرزش روحش.

مرگ کشیش به آن صورت برای ساکنان مونته‌پوچو به صورت واقعه‌ای فراموش‌نشدنی درآمد، ولی

ظاهراً مردم نقاط دیگر اهمیتی به آن ندادند. دهکده پس از مرگ دن کارلو دوباره از طرف حوزه مذهبی به دست فراموشی سپرده شد. برای ساکنان مونته‌پوچو هم این طور بهتر شد. به این وضع عادت داشتند. حتی گاهی که از جلو کلیسا که درش بسته بود می‌گذشتند، بین خودشان زمزمه کنان می‌گفتند: «هیچ کس اینجا نباشد بهتر است تا این که یک دن کارلوی دیگر بیاید.» از آن می‌ترسیدند که بر اثر تنبیهی الهی، یک نفر دیگر از اهالی شمال مانند او را برای شان بفرستند و او هم دوباره با بی‌ادبی و تندخویی با آن‌ها رفتار کند؛ رسم‌ها و سنت‌هاشان را زیر پا بگذارد و از غسل تعمید دادن فرزندان شان خودداری کند.

انگار خداوند آرزویشان را برآورده کرده بود. هیچ کشیشی نیامد و درهای کلیسا مانند قصر ثروتمندانی که ناگهان ناپدید می‌شوند و رایحه بزرگ‌منشی و سنگ‌های کهنه زمخت را از خودشان به جا می‌گذارند بسته ماند.

اعضای خانواده اسکورتا زندگی فقیرانه‌شان را در مونته‌پوچو از سر گرفتند. چهارنفری در تنها اتاق خانه کوچک رافائل توی هم می‌لولیدند. هریک کار کوچکی به دست آورده بود و لقمه‌نانی به خانه می‌آورد. رافائل ماهی‌گیری می‌کرد. خودش قایق نداشت، ولی هر روز صبح به بندر می‌رفت و در برابر دریافت بخشی از ماهی‌های صید شده، برای دیگران ماهی می‌گرفت. دومینکو و جوزپه برای مالکان کشتزارها کارگری می‌کردند. گوجه‌فرنگی و زیتون می‌چیدند یا هیزم می‌شکستند. روزهای گرم توی مزرعه‌هایی کار می‌کردند که محصول چندانی بار نمی‌آوردند و اما کارملا؛ او برای آن سه نفر دیگر غذا می‌پخت؛ رخت می‌شست و کارهای سوزن‌دوزی هم برای فروش به اهالی دهکده انجام می‌داد.

به آنچه اسمش را بین خودشان گذاشته بودند «پول نیویورک»، دست نمی‌زدند. مدت زیادی به این فکر بودند که باید از آن برای خریدن خانه کوچکی استفاده کنند. درحال حاضر باید کمربندها را سفت می‌بستند و منتظر می‌ماندند، اما همین که موقعیت مناسبی پیدا می‌شد، آن را می‌خریدند. آن قدر پول داشتند که خانه مناسبی بخرند، چون سنگ در آن زمان ارزش چندانی نداشت و روغن زیتون خیلی بیش‌تر از زمین‌های سنگلاخی آن دوروبر می‌ارزید.

بالین‌همه، یک شب کارملا سرش را از روی بشقاب سوپش بلند کرد و گفت:
— باید کار دیگری بکنیم.

جوزپه پرسید: «چی گفتی»؟

کارملا توضیح داد: «منظورم پول نیویورک است. باید آن را برای کار دیگری غیر از خریدن خانه خرج کنیم».

شهر کتاب (nbookcity.com)

دومنیکو گفت: «این مسخره است!» پس کجا باید زندگی کنیم؟

کارملا که ساعت‌ها درباره این موضوع فکر کرده بود، جواب داد: «اگر با این پول خانه بخریم، شما تمام وقت باید مثل خر جان بکنید و عرق بریزید. هیچ تکیه‌گاه دیگری هم نخواهید داشت. سال‌های عمرمان هم بی‌ثمر می‌گذرند. نه! پول داریم و باید چیز بهتری بخریم».

دومنیکو که کنجکاو شده بود پرسید: «مثلاً چی؟»

هنوز نمی‌دانم، ولی پیدایش می‌کنم.

استدلال‌های کارملا، سه برادر را در فکر فرو برد. حق با او بود. جای هیچ شک و تردیدی باقی نمی‌ماند. وقتی خانه خریدند، بعد چه کار کنند؟ کاش دست کم آن قدر پول می‌داشتند که چهارتا خانه بخرند، ولی چنین امکانی برایشان وجود نداشت. باید دنبال چیز دیگری می‌گشتند.

کارملا دوباره گفت: فردا یکشنبه است. مرا با خودتان ببرید. می‌خواهم ببینم چی می‌بینید و چه می‌کنید. تمام روز، من از دیدگاه خودم همه چیز را بررسی می‌کنم و آنچه را دنبالش هستیم، پیدا می‌کنم.

مردها باز هم ندانستند چه جوابی بدهند. در مونته‌پوچو، زن‌ها به‌طور معمول از خانه بیرون نمی‌آمدند، اگر هم می‌آمدند در ساعت‌هایی خاص از روز بود: صبح زود برای خرید از بازار روز؛ نماز صبح یکشنبه - از موقعی که دن کارلو مرده بود، دیگر برگزار نمی‌شد؛ موقع چیدن زیتون؛ هنگام برداشت محصول در کشتزارها و سرانجام به مناسبت عید حامیان دهکده. در بقیه اوقات، زن‌ها در خانه‌ها، پشت دیوارهای ضخیم و درهای بسته می‌ماندند؛ در پناه از تابش خورشید و نگاه هیز مردان چشم‌چران. آنچه کارملا پیشنهاد می‌کرد خلاف رسم‌ها و زندگی روزمره دهکده بود. ولی برادران اسکورتا از موقعی که از سفر آمریکا برگشته بودند نسبت به روشن بینی و شم قوی خواهر کوچک‌شان اطمینان کامل داشتند.

بنابراین دومنیکو گفت: «باشد».

فردا صبح کارملا زیباترین پیراهنش را پوشید و همراه سه برادرش از خانه بیرون رفت. اول رفتند توی یک کافه و طبق عادت یکشنبه‌ها، قهوه‌ای غلیظ که دل و روده را به هم می‌فشرد و قلب را به تپش می‌انداخت نوشیدند. بعد روی پیاده‌رو، دور میزی نشستند و مشغول ورق‌بازی شدند. کارملا هم کمی دورتر شق‌ورق روی یک صندلی نشسته بود و مردمی را که از آن‌جا می‌گذشتند دید می‌زد و زندگی دهکده را می‌پایید. بعد به دیدار چند دوست ماهی‌گیرشان رفتند و غروب که شد برای

قدم‌زدن به خیابان گاریبالدی رفتند. ضمن بالا و پایین رفتن، با دوستان و آشنایانی که برمی‌خوردند، سلام و احوال‌پرسی می‌کردند. کارملا برای اولین بار در عمرش تمام روز را در کوچه‌های دهکده، میان دنیای مردانی که با تعجب براندازش می‌کردند، گذراند. حرف‌ها و تعبیر و تفسیرهایی هم پشت‌سرش می‌شنید. مردها علت حضورش را توی کوچه‌ها از هم می‌پرسیدند و درباره لباس و سرووضعش اظهارنظر می‌کردند؛ ولی کارملا اهمیتی نمی‌داد و همه هوش و حواسش دنبال مأموریتی بود که به عهده داشت. شب که به خانه برگشتند، نفس راحتی کشید. کفش‌هایش را کند. پاهایش از راه‌رفتن خسته و دردناک بودند. دومنیکو ساکت در برابرش ایستاده بود و براندازش می‌کرد.

سرانجام پرسید: خوب، «چی شد»؟

رافائل و جوزپه سرشان را بلند کردند و ساکت ماندند تا جواب کارملا بشنوند.

کارملا با لحنی آرام گفت: «سیگار».

— سیگار؟

— بله، باید یک سیگارفروشی در مونته‌پوچو راه بیندازیم.

چهره دومنیکو از هم باز شد. البته! مونته‌پوچو سیگارفروشی نداشت؛ بقالی دهکده چند جور سیگار می‌فروخت؛ توی بازار روز هم می‌شد سیگار پیدا کرد ولی دکه سیگارفروشی به معنی خاص آن در دهکده وجود نداشت. کارملا تمام روز حرکات و رفتار مردها را زیر نظر گرفته و دریافته بود که تنها وجه مشترک میان طبقه‌های مختلف از ماهی‌گیرهای سالخورده تا مردان مرفه در خیابان گاریبالدی این بود که همگی زیر سایه، هنگام خوردن نوشیدنی‌های اشتهاآور یا در آفتاب ضمن کار یا استراحت با ولع به سیگارهای باریک پک می‌زدند. در این باره باید فکری کرد. بله، مخصوصاً در همین خیابان گاریبالدی. کارملا مطمئن بود که فکرش درست است. یک مغازه سیگارفروشی از صبح تا شب مشتری خواهد داشت.

اسکورتاها شروع کردند به جستجوی جایی که برای این کار مناسب باشد و سرانجام در خیابان گاریبالدی مغازه‌ای خریدند. مغازه در طبقه همکف قرار داشت، و در حدود سی متر مربع بود. زیرزمین آن را هم خریدند که به جای انبار از آن استفاده کنند. پس‌از آن دیگر پولی برای‌شان باقی نماند. شب آن روز که مغازه را خریدند، کارملا ساکت و گرفته بود.

دومنیکو پرسید: «چی شده»؟

کارملا جواب داد: «برای خرید جواز دیگری شاهی هم برای مان نمانده».

جوزیه پرسید: «چقدر لازم داریم»؟

— جواز برای سیگارفروشی چندان گران نیست ولی باید پول کافی داشته باشیم تا به مدیر اداره صدور جواز بدهیم و رضایتش را جلب کنیم. باید تا موقعی که رضایتش را اعلام کند هر هفته به او هدیه‌ای بدهیم.

دومنیکو و جوزیه از تعجب دهان‌شان باز ماند. مانع جدیدی سرراه‌شان سبز شده بود که پیش‌بینی نکرده بودند و نمی‌دانستند چگونه آن را میان بردارند. رافائل پس‌ازاین که مدتی آن‌ها را برانداز کرد، با خونسردی گفت: من این پول را دارم؛ در اختیارتان می‌گذارم. از شما فقط یک چیز می‌خواهم: نپرسید آن را از کجا آورده‌ام و چند وقت است آن را دارم و چرا تا به حال درباره آن حرفی نزده‌ام. مهم این است که من این پول را دارم و همین و بس.

یک‌دسته اسکناس مجاله‌شده روی میز گذاشت؛ پول‌های دن کارلو بود. رافائل ساعت طلای او را هم فروخته بود. تا آن موقع همیشه این پول را همراه داشت، بی‌آن که بداند با آن چه بکند؛ نه دلش می‌آمد دورش بریزد و نه جرئت می‌کرد خرجش کند. کارملا و برادرانش از خوشحالی فریاد کشیدند ولی رافائل حتی آن موقع هم احساس آسودگی خاطر نکرد. قامت برهنه کشیش هنوز جلو نظرش بود و پشیمانی عذابش می‌داد.

با پول رافائل درصدد جلب رضایت مدیر اداره صدور جواز برآمدند. شش ماه تمام، دومنیکو هر هفته سوار الاغ می‌شد و به اداره انحصار دخانیات در سان جوکوندو می‌رفت. ژانبون، پنیر مخصوص پوی که به شکل گلابی بود و یا چند بطری نوشابه برای مدیر اداره می‌برد. او هر هفته به‌طور خستگی‌ناپذیری این راه را می‌رفت و برمی‌گشت. همه پولی که رافائل داده بود، برای خریدن این خوردنی‌ها صرف می‌شد. سرانجام پس از شش ماه جواز صادر شد. دیگر پولی برای‌شان نمانده بود؛ حتی یک‌شاهی هم اندوخته نداشتند. تنها چیزی که به دست آورده بودند، چهاردیواری یک مغازه و تکه کاغذی به عنوان جواز بود که به آن‌ها اجازه کار می‌داد. برای خریدن سیگار دیگر آه در بساط نداشتند. اولین صندوق‌ها را نسیه و به اعتبار مغازه و جواز کسب گرفتند. دومنیکو و جوزیه رفتند صندوق‌ها را از سان جوکوندو بیاورند. آن‌ها را بار الاغ کردند و در برگشت برای اولین بار احساس کردند مرحله جدیدی از زندگی‌شان دارد شروع می‌شود. تا آن موقع همه چیز و همه

شرایط را تحمل کرده بودند؛ انتخاب با خودشان نبود و به آن‌ها تحمیل می‌شد. برای اولین بار می‌رفتند برای خودشان تلاش کنند و این چشم‌انداز از خوشحالی لب‌هاشان می‌نشانده.

قوطی‌های سیگار را روی کارتن‌های خالی چیدند، تا همه تصور کنند مغازه پر از سیگار است. شیشه مغازه‌هایی شده بود که کالاهای قاچاق می‌فروشنند. نه پیش‌خانی در کار بود و نه صندوقی برای دریافت پول. از زمین تا سقف فقط جنس بود. تنها چیزی که مشخص می‌کرد آن‌جا محل فروش سیگار است، تابلویی چوبی بود که روی سردر مغازه آویخته و رویش نوشته بودند: «فروشگاه سیگار اسکورتا ماسکالزونه، شعبه شماره یک.» اولین فروشگاه سیگار در مونته‌پوچو بنیان گذاشته شده بود که متعلق به خانواده اسکورتا بود. از آن‌پس با تمام جسم و جان و تحمل کار خسته‌کننده و دشوار باید وارد کاری می‌شدند که پشت‌شان را می‌شکست. زندگی‌ای بدون خواب و استراحت. سرنوشت خواهر و برادرها به این صندوق‌های سیگاری وابسته بود که باید صبح زود، پیش از این‌که کارگرها سر کارشان بروند، و ماهی‌گیرها از دریا برگردند، سوار الاغ می‌کردند و به مونته‌پوچو می‌آوردند. زندگی‌شان با این سیگارهای سفید کوچکی پیوند خورده بود که مردها میان انگشت‌هایشان می‌فشردند و با پک‌زدن‌ها و وزش باد در هوای ملایم غروب تابستان هر لحظه کوتاه‌تر می‌شدند. زندگی‌ای توأم با عرق‌ریختن میان دود سیگار. موقعیت برای گریختن از چنگ زندگی فقیرانه‌ای که پدرشان به آن محکوم‌شان کرده بود، داشت با این مغازه «سیگارفروشی اسکورتا ماسکالزونه، شعبه شماره یک» نصیب‌شان می‌شد.

نه روز در ایس‌آیلند ماندیم. منتظر بودیم کشتی‌ای برای برگشتن آماده سفر شود. نه روز، دن سالواتوره، به تماشای این سرزمینی که راه‌مان ندادند گذشت؛ نه روز جلو دروازه‌های بهشت. آن‌جا بود که برای اولین بار به یاد لحظه‌ای افتادم که پدرم از اعتراف در کلیسا برگشته بود؛ به لحظه‌ای که دست روی موهایم کشید. آن موقع هم دوباره دستی را روی موهایم حس کردم. همان دست آن شب کذایی؛ دست پدرم. دست باد لعنتی تپه‌های پوی، این دست مرا به یاد آن یکی انداخت. دست خشک و خشن بدشانشی بود که از قرن‌ها و نسل‌های پیش همواره عده‌ای را محکوم کرده بود دهاتی‌های تهی‌دستی بمانند و زیر تابش خورشید، در سرزمینی که زیتون‌ها ارزشمندتر از انسان‌ها هستند، از پا درآیند.

برای برگشت سوار کشتی‌ای شدیم که هیچ وجه تشابهی با کشتی‌ای که ما را از ناپل آورده بود نداشت. آن کشتی سراسر هیاهو بود و شور و نشاط. این بار همگی خاموش بودیم و با گام‌های کند و آهسته محکومان راه می‌رفتیم؛ انگار دُرد نه‌نشسته زمین بود که سوار کشتی می‌شد. بیماری‌های سراسر اروپا؛ فقیرترین فقیرها؛ کشتی اندوهگین‌هایی بود تسلیم و وامانده؛ کشتی بدشانس‌ها؛ محکوم‌هایی که با شرمساری بی‌پایان شکست به کشورشان برمی‌گشتند. مترجم دروغ نگفته بود. سفر برگشت مجانی بود. در هر حال هیچ کس دیگر پولی نداشت برای بلیت برگشت بپردازد. اگر مقام‌های آمریکا نمی‌خواستند جزیره ایس‌آیلند از جمعیت تهی‌دست‌ها انباشته شود، ناچار بودند ترتیب بازگشت‌شان را بدهند، ولی در عوض دیگر کرایه کردن کشتی‌ای که در هر کشور و بر حسب هر مقصدی توقف کند در کار نبود؛ کشتی دست‌ردخورده‌ها اقیانوس اطلس را طی می‌کرد، و به اروپا که می‌رسید، به‌کندی در هریک از بندرهای مهم مسافرها را پیاده می‌کرد.

این سفر، دن سالواتوره، خیلی طول کشید. روی کشتی، ساعت‌ها به‌کندی قطره‌هایی که در بیمارستان از بطری‌های سرم به تن بیمارها می‌چکد، سپری می‌شدند. توی خوابگاه‌ها عده‌ای می‌مردند؛ از بیماری یا از یأس و تنهایی. این انسان‌های «به حال خود رها شده از سوی همه»، به‌دشواری انگیزه‌ای برای زنده ماندن نمی‌یافتند که به آن بیاویزند. بیش‌تر وقت‌ها با حالتی از رضا و تسلیم، لب‌خند به لب و باطناً خوشحال، خود را به دست مرگ می‌سپردند تا از چنگ مشقت‌ها و تحقیرهایی که تحمل کرده بودند، خلاص شوند.

به‌طرزی باورنکردنی حال من رو به بهبود گذاشت؛ تبم قطع شد؛ به‌زودی توانستم سراسر عرشه را زیر پا بگذارم. از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتم؛ راهروها را طی می‌کردم؛ همه‌جا بودم؛ از گروهی به گروه

دیگر می‌رفتم؛ چندروزه عضو همه گروه‌ها از هر سن و سال و زبانی شدم. سراسر روز را به انجام کارهای پیش‌پاافتاده برای این و آن می‌گذراندم. جوراب‌ها را وصله‌پینه می‌کردم؛ آب برای پیرمردی ایرلندی می‌بردم یا خریداری برای مدالی که زنی دانمارکی می‌خواست بفروشد پیدا می‌کردم تا آن را با پتویی معاوضه کند. همه را با نام کوچک یا نام فامیلی می‌شناختم. عرق پیشانی بیمارها را می‌ستردم؛ غذای سالخورده‌ها را برای‌شان آماده می‌کردم. مرا «کوچولو» صدا می‌زدند. به‌زودی برادرهایم را هم به این کار واداشتم؛ بهشان می‌گفتم که چه بکنند. روزهایی که هوا خوب و آفتابی بود، بیمارها را روی عرشه می‌آوردند. توی خوابگاه‌ها آب توزیع می‌کردند. نوبت‌به‌نوبت، یا پیام‌رسان بودیم یا کاسب‌کار یا کمک‌پرستار و یا اقرارنیوش. رفته‌رفته توانستیم کمی وضع‌مان را بهبود ببخشیم. گهگاه کمی پول یا امتیازهایی به دست می‌آوردیم. این درآمدها از کجا حاصل می‌شد؟ بیش‌تر وقت‌ها از مرده‌ها. مرگ‌ومیر فراوان بود. قرار بر این بود که هرکس می‌میرد، داروندارش بین دیگران تقسیم شود. کار دیگری نمی‌شد کرد. بیش‌تر این تیره‌روزان به سرزمین‌هایی برمی‌گشتند که هیچ‌کس منتظرشان نبود. خویشان‌شان یا در امریکا مانده بودند یا در سرزمین‌هایی به‌جز وطن‌شان که دیگر نمی‌خواستند به آن قدم بگذارند. یعنی اندک پولی را که برای‌شان مانده و تا آن‌موقع پنهانش کرده بودند باید به مقصدی می‌فرستادند که ممکن بود هرگز نرسد. غنائم به‌دست‌آمده میان سرنشینان کشتی تقسیم می‌شد. خدمه و ملوان‌ها اولین کسانی بودند سهم می‌بردند. این‌جا بود که ما دخالت می‌کردیم؛ کاری می‌کردیم که خدمه آخرازمه از مرگ مسافری باخبر شوند. تقسیم غنائم را در تاریکی خوابگاه‌ها انجام می‌دادیم. جروب‌بحث در این زمینه طولانی بود. اگر فرد درگذشته خویشانی در کشتی داشت، همه‌چیز به آن‌ها تعلق می‌گرفت، ولی درغیراین‌صورت — که اغلب هم همین‌طور بود — می‌کوشیدیم تقسیم‌مان منصفانه باشد. گاه ساعت‌ها صرف آن می‌شد که سر تقسیم چند تکه نخ یا یک جفت کفش به توافق برسیم. هرگز از بیماری با این قصد که پس از مرگش دارایی‌اش به من برسد، پرستاری نمی‌کردم؛ قسم می‌خورم. این کار را به این دلیل می‌کردم که با شرایط دشوار بجنگم و فکرم را از مشغول‌شدن به بدبختی‌هامان منصرف کنم. پرستاری از بیمارها و خدمت به دیگران بهترین راه بود.

میان مسافران از همه بیش‌تر پیرمردی لهستانی را دوست داشتم و به او می‌رسیدم. هرگز اسمش را به‌طور کامل یاد نگرفتم. کونیفسکی یا کورزنیوسکی... ولی من کورنی صدایش می‌زدم. کوچک‌اندام و لاغر بود. هفتاد سالی داشت. قوایش را به‌تدریج از دست می‌داد. به او توصیه کرده بودند به این سفر نرود؛ گفته بودند برای این کار زیادی پیر و ضعیف است ولی او پافشاری کرده بود. دلش می‌خواست کشوری را که همه از آن تعریف می‌کردند ببیند. قوایش را حالا با سرعت بیش‌تری از دست می‌داد و هرروز به‌وضوح لاغرتر می‌شد. چشمان خندانی داشت؛ گهگاه چیزهایی کنار گوشم زمزمه می‌کرد که من نمی‌فهمیدم ولی مرا می‌خنداند، بس که حرف‌ها و آواهایش به همه چیز شبیه بود جز به یک زبان. همین کورنی بود که ما را از فقر مطلق که داشت نابودمان می‌کرد، نجات داد. پیش‌از این که به انگلستان برسیم مرد. یک شب که هوا و دریا آرام بود مرد. در لحظه‌ای که احساس کرد عمرش دارد به پایان می‌رسد، مرا پیش خودش خواند و بستهٔ پارچه‌ای کوچکی را که دورش نخ بسته بود به من داد. جمله‌ای را گفت که من معنی‌اش را نفهمیدم. بعد سرش را روی متکایش گذاشت و با چشمان باز شروع کرد به دعا خواندن. من هم با او همراهی کردم تا موقعی که مرگ آخرین نفسش را از او گرفت.

توی بستهٔ پارچه‌ای کوچک هشت سکهٔ طلا بود، به‌اضافهٔ صلیب نقره‌ای کوچکی. همین پول ما را نجات داد.

کمی پس از درگذشت کورنی کشتی به بنادر اروپا رسید. و هر جا عده‌ای پیاده می‌شدند. ابتدا لندن، بعد لوهافر، سپس وارد دریای مدیترانه شد و در بارسلون، بعد در مارسو و سرانجام در ناپل توقف کرد. در هریک از این بندرها تعدادی از مسافران مفلوک و سراپا ژولیده پیاده می‌شدند و کشتی به‌جای آن‌ها کالا بار می‌زد. ما از این توقف‌ها استفاده می‌کردیم و به دادوستد می‌پرداختیم. در هریک از توقف‌ها کشتی دوسه روزی در بندر می‌ماند؛ مدت‌زمان لازم برای این که کالاها را بارگیری کنند و ملوان‌ها هم به ساحل بروند و دلی از عزا درآورند. ما از این ساعت‌های ارزشمند توقف استفاده می‌کردیم و اجناسی می‌خریدیم؛ چای، ظروف غذاپزی، توتون،... کالاهایی را که در آن کشورها از همه شاخص‌تر و معروف‌تر بود می‌خریدیم و سپس در توقف بعدی در بندری دیگر می‌فروختیم. البته با آن سرمایهٔ ناچیز تجارت مسخره‌ای بود، ولی رفته‌رفته و با وسواس تمام به گنجینهٔ کوچک‌مان می‌افزودیم. وقتی به ناپل رسیدیم، پولدارتر از موقعی بودیم که به‌طرف امریکا رفته بودیم. این موضوع خیلی مهم است، دن سالواتوره. باعث غرور و سربلندی من است. ما

ثروتمندتر از هنگام رفتن مان به کشور بازگشتیم. آن وقت فهمیدیم استعداد خاصی در من هست: شَم تجارت. برادرانم باورشان نمی‌شد. همین پولی که با صرفه‌جویی و خرید و فروش‌های کوچک برای مان ماند، نگذاشت پس از ورودمان، مثل حیوان بین مردم فقیر و بیچاره ناپل از گرسنگی بمیریم.

شماره کتاب (nbookcity.com)

فصل پنجم: ضیافت

شب شده بود. کارملا کرکره آهنی مغازه را پایین کشید. نمی‌خواست کسی مزاحم کارش شود. به خودش گفت: «به‌طورحتم ممکن است چند مشتری دیروقت به سراغم بیایند، ولی وقتی ببینند کرکره تا نیمه پایین کشیده شده، پافشاری نخواهند کرد.» درهرصورت تصمیم داشت اگر هم صدا زدند یا به در کوبیدند جواب‌شان را ندهد. کاری را که قرار بود بکند و نمی‌خواست کسی مزاحمش شود. رفت پشت پیشخان و با انگشتانی عصی، قوطی چوبی‌ای را که کار صندوق را برایش می‌کرد برداشت. فکر کرد: «معمولاً حساب و کتاب باید توی آن باشد.» در قوطی را گشود و دستش را میان اسکناس‌های درهم و برهم مجاله‌شده فرو برد، و شروع کرد به صاف و منظم کردن‌شان و بعد هم شمردن‌شان. اسکناس‌ها را. با دست‌های لرزان و عصی آدم‌های تهی‌دست، لمس می‌کرد. حرکاتش حاکی از نگرانی بود. با اضطراب منتظر نتیجه نهایی بود که حالت حکمی قطعی را داشت. آیا پول به اندازه کافی در قوطی هست؟ معمولاً موجودی صندوق را پس از برگشتن به خانه می‌شمرد. با صبر و حوصله تمام. همین‌طور سرانگشتی می‌دانست کاروکاسی آن روز خوب بوده است، یا نه عجله‌ای نداشت که با شمردن پول‌ها بفهمد حدسش درست بوده یا نه. ولی آن شب فرق می‌کرد. در فضای نیمه‌تاریک مغازه، مثل دزدی که حاصل دزدی‌اش را بشمارد، از میزان موجودی‌اش نامطمئن بود.

موقعی که مقداری اسکناس صاف و مرتب‌شده جلورویش روی هم چیده شد، زیرلب زمزمه کرد: «پنج‌هزار لیر!» بعد دسته اسکناس را برداشت و توی یک پاکت گذاشت و بقیه پولی را که در قوطی مانده بود، توی کیسه‌ای پارچه‌ای ریخت که مخصوص دخل روزانه بود.

آن وقت بود که با حرکات سریع و عصی یک توطئه‌چی در مغازه را بست. به‌طرف خانه نرفت. پیچید توی کوچه «ویادی‌مارتیری» و با گام‌هایی شتاب‌زده حرکت کرد. ده دقیقه مانده به ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود. کوچه‌ها خلوت بودند. موقعی که به میدان کلیسا رسید، با خوشحالی فهمید خورش اول رسیده است. نمی‌خواست روی یکی از نیمکت‌های عمومی بنشیند. هنوز چند قدمی برنداشته بود که مردی به او نزدیک شد. کارملا احساس دخترچه‌ای را داشت که رو به باد نشسته است. مرد مؤدبانه به او سلام کرد و سری تکان داد. کارملا مضطرب بود. نمی‌خواست این ملاقات طولانی شود؛ می‌ترسید کسی او را در این ساعت غیرعادی ببیند و فردا همه اهالی دهکده درباره‌اش وراجی کنند. پاکتی را که آماده کرده بود درآورد و به مرد ناشناس

داد.

— این هم پولی که قرار بود به شما بدهم، دن کاردلا.
مرد لبخندی زد و پاکت را توی جیب شلوارش چپاند.
کارملا با تعجب پرسید: «نمی‌خواهید بشمارید»؟

مرد دوباره لبخندی زد که نشان می‌داد نیازی به این گونه احتیاط‌ها نمی‌بیند. بعد شب به خیری گفت و در تاریکی ناپدید شد.

کارملا همان‌جا توی میدان جلو کلیسا ماند. ملاقات چند ثانیه بیش‌تر طول نکشیده بود. حالا تنها بود. همه چیز تمام شده بود. این دیدار که از چند هفته پیش فکرش را به خود مشغول کرده بود؛ این قسط آخر که شب‌های زیادی خواب از چشمانش ربوده بود، پرداخت شده بود، بی‌آن که در زوزه باد شبانه یا سروصدای کوچه‌ها نشانی از آن به‌جا مانده باشد. باین‌همه می‌دانست سرنوشتش در مسیر تازه‌ای افتاده است.

— اسکورتاها پول زیادی قرض کرده بودند تا مغازه بچرخد. از موقعی که این کاروکاسی را راه انداخته بودند، به‌طور مرتب به میزان بدهی‌هاشان افزوده می‌شد. کارملا امور مالی را اداره می‌کرد. بی‌آن که چیزی به برادرانش بگوید، در دایره معیوب قرض کردن و نزول دادن افتاده بود. نزول خورها در آن موقع در مونه‌پوچو به‌روشی ساده عمل می‌کردند: در مورد میزان قرض، نرخ بهره و سررسید بازپرداخت آن به توافق می‌رسیدند. روز موعود پول را می‌آوردند؛ نه کاغذی میان‌شان ردوبدل می‌شد و نه قراردادی. هیچ شاهدی هم در کار نبود. فقط توافق فی‌مابین، خوش‌حسابی و شرافت وام‌گیرنده مطرح بود. بدا به حال کسی که سر موعد بدهی‌اش را نمی‌پرداخت. دعوای خانوادگی خونین و بی‌انتهایی به راه می‌افتاد.

دن کاردلا آخرین طلبکار کارملا بود. چند ماه پیش از او تقاضای وام کرده بود تا بدهی‌اش را به صاحب کافه خیابان گاریبالدی بپردازد. دن کاردلا آخرین کسی بود که می‌توانست از او چنین تقاضایی بکند. او مشکلش را حل کرده بود، ولی بیش از دوبرابر پول قرض داده‌شده را از او گرفته بود. ولی قرار و قاعده بر این پایه بود و کارملا هیچ اعتراضی نمی‌توانست بکند.

پرهیب آخرین طلبکارش را با نگاه آن‌قدر دنبال کرد تا در خم کوچه از نظر ناپدید شد و آن وقت لبخند زد. می‌توانست از خوشحالی نعره بزند؛ بر قصد. مغازه سیگارفروشی برای اولین بار تمام و کمال

به خودشان تعلق داشت. خطر مصادره برطرف شده و دیگر رهنی در کار نبود. از آن پس برای خودشان کار می کردند. هر لیری که به دست می آوردند، متعلق به خودشان بود. آن قدر زیر لب تکرار کرد: «دیگر بدهی نداریم» که سرگیجه گرفت. انگار پس از سال ها، برای اولین بار در زندگی طعم آزادی را می چشید.

به فکر برادرهایش افتاد؛ برادرانش بیش از حد توان کار کرده بودند. مغازه را بازسازی کرده بودند: کف پوش را تعویض کرده بودند؛ پیشخانی ساخته بودند و دیوارها را سفیدکاری کرده بودند. اندک اندک، طی سال ها مغازه جان گرفته بود. انگار این بنای قدیمی که از سنگ های کهنه ساخته شده بود، برای شکوفاشدن از عرق این مردان تغذیه می کرد. هر قدر بیشتر کار می کردند، مغازه سیگارفروشی زیباتر می شد. آدم ها این را خوب حس می کنند؛ مغازه، کشتزارها یا قایق؛ همیشه انسان ها با این ها رابطه برقرار می کنند؛ رابطه ای ساخته شده از احترام و تنفر؛ روز به آن احترام می گذارند و از آن مراقبت می کنند و شب به آن فحش می دهند. ابرار آدم را فرسوده می کند؛ پشتش را می شکنند. روزهای یکشنبه و جمع خانوادگی را از شما می دزدد، ولی آدم به هیچ قیمتی حاضر نمی شود آن را کنار بگذارد. مغازه سیگارفروشی اسکوورتاها همین حکم را داشت. هم لعن و نفرینش می کردند و هم به آن احترام می گذاشتند؛ همان گونه که آدم چیزی را که به او نان می رساند محترم می شمرد، و نیز به آن لعن و نفرین می فرستد، چون زودتر از موعد پیرش می کند.

کارملا به برادرانش فکر می کرد؛ آن ها وقت و توان و آسایش شان را در اختیار مغازه گذاشته بودند. او خوب می دانست از عهده ادای این دین برنخواهد آمد. هیچ چیز نمی توانست این دین را ادا کند.

حتی نمی توانست آن ها را در خوشحالی اش شریک کند، چون در آن صورت باید از بدهی هایی که بالا آورده بود حرف می زد و از خطراتی که نخواست به درگیرشان کند. ولی عجله داشت هر چه زودتر به آن ها بپیوندد. فردا یکشنبه است و همگی را خواهد دید. رافائل دعوت عجیبی کرده بود. یک هفته پیش گفته بود می خواهد همه اعضای خانواده را دعوت کند: زن ها، مرد ها، بچه ها و خلاصه همه فامیل را، در جایی به نام «ساناکوره». علت این دعوت را به کسی نگفته بود. ولی فردا یکشنبه، همگی آن جا همدیگر را خواهند دید. کارملا این وعده را به خودش می داد که با دقت و توجه بیشتری به خانواده اش خواهد پرداخت؛ برای هریک کاری انجام خواهد داد؛ از محبت لبریزشان خواهد کرد. همه آن ها که طی سال ها وقت شان را صرف او کرده بودند: برادرهایش، زن برادرهایش و همه کسانی که برای روبه راه کردن مغازه سیگارفروشی کوچکترین زحمتی کشیده بودند.

موقعی که جلو خانه‌اش رسید، پیش‌ازاین که در را باز کند و پیش شوهر و دو پسرش برود، رفت به طرف دخمه کوچک غارمانندی که متصل به خانه‌شان بود و به عنوان طویله به کار می‌رفت. الاغ پیرشان در این فضای گرم و تاریک استراحت می‌کرد. همان الاغی که از ناپل با خودشان آورده و هرگز حاضر نشده بودند از او جدا شوند. برای آوردن سیگار از سان جوکوندو به مونته‌پوچو از او استفاده می‌کردند. حیوان سالخورده، خستگی‌ناپذیر بود. خود را خوب با آب‌وهوای پوی و نحوه جدید زندگی‌اش وفق داده بود. تا آن جاکه اسکورتاها حتی به او یاد داده بودند سیگار بکشد. حیوان از این کار لذت هم می‌برد و مایه تفریح و شادمانی بچه‌های دهکده یا بچه‌های سان جوکوندو می‌شد؛ که وقتی می‌دیدند سروکله‌اش پیدا شده، با خوشحالی فریاد می‌زدند: «الاغ سیگارکش آمد! الاغ سیگارکش آمد!» الاغ درواقع به سیگارکشیدن عادت کرده بود؛ البته نه سیگارهایی که با توتون پر می‌شد، وگرنه می‌شد مربا خوراندن به خوک. نه؛ درطول راه علف‌های خشک بلند را می‌چیدند، آن‌ها را به شکل سیگاری به کلفتی یک انگشت می‌پیچیدند و برایش آتش می‌زدند. الاغ ضمن راه‌رفتن به آن پک می‌زد و با دقت و مهارت، دود را از سوراخ‌های بینی بیرون می‌داد. موقعی که سیگار به انتها می‌رسید و حرارتش زیاد می‌شد، با خودنمایی فراوان آن را تف می‌کرد، کاری که همه را به خنده می‌انداخت. به همین دلیل اسمش را گذاشته بودند: «موراتی»، الاغ سیگارکش مونته‌پوچو.

کارملا دستی به پهلوه‌های الاغ کشید و کنار گوشش زمزمه‌کنان گفت: «متشکرم موراتی، تو هم برای ما زحمت کشیدی و عرق ریختی.» الاغ هم انگار درک کرده باشد که اسکورتاها دارند آزادی‌شان را جشن می‌گیرند و روزهای بارکشی دیگر مثل گذشته سخت و سنگین نخواهد بود تن به این نوازش‌ها می‌داد و لذت می‌برد.

موقعی که کارملا وارد خانه شد و چشمش به شوهرش افتاد، بی‌درنگ متوجه هیجانی غیرعادی او شد. یک لحظه فکر کرد نکند فهمیده باشد که او بی‌اجازه از کاردلا پول قرض کرده، ولی قضیه این نبود: چشمانش برق شادمانی کودکانه‌ای داشت، نه درخشش سرد نکوهش. لبخند زنان شوهرش را برانداز کرد و پیش‌ازاین که کلمه‌ای ردوبدل شود، فهمید هیجان او به خاطر نقشه جدیدی است که در سر دارد.

شوهرش «آنتونیو مانوزیو»، پسر «دن مانوزیو» وکیل و مشاور شهرداری بود. مردی ثروتمند، از سرشناسان مونته‌پوچو و مالک صد هکتار زیتونستان. دن مانوزیو جزو کسانی بود که چندین بار

مورد چپاول روکو اسکورتا ماسکالزونه قرار گرفته بود؛ چند نفر از کشاورزان در آن زمان به دست او کشته شده بودند. موقعی که فهمید پسرش می‌خواهد با دختر یک جنایت کار ازدواج کند، به او دستور داد میان خانواده و این «بی‌بته» یکی را انتخاب کند. او به عمد کلمه «بی‌بته» را به کار برده بود، چون در فرهنگ واژه‌هایی که او به کار می‌برد، این کلمه مثل لکه بزرگی از سس گوجه‌فرنگی روی پیراهنی سفید بود. آنتونیو انتخابش را کرد و کارملا را به زنی گرفت، در نتیجه از خانواده‌اش برید و از زندگی مرفه‌ای که در انتظارش بود چشم پوشید و با کارملا که جهیزیه‌ای نداشت ازدواج کرد. کارملا هم همسر مردی شد که جز نام پشیزی نداشت.

کارملا برای این که شوهرش را وادار کند که آن‌چه در دل دارد و سرزبان‌ش را می‌سوزاند تعریف کند، پرسید: «چی شده؟» چهره آنتونیو از روشنایی حاکی از حق‌شناسی درخشید و با صدای بلند گفت: می‌وجا! فکری به خاطر رسیده و تمام روز آن را توی ذهنم بالاوپایین کرده‌ام. درواقع از خیلی وقت پیش به این فکر افتاده‌ام، ولی امروز از آن مطمئنم و تصمیمم را گرفته‌ام. در مورد برادرانت است.... چهره کارملا کمی درهم رفت. دوست نداشت آنتونیو درباره برادرهایش صحبت کند. ترجیح می‌داد درمورد دو پسرش، «الیا» و «دوناتو» حرفی از او بشنود که هیچ وقت هم چیزی در این باره نمی‌شنید.

با بی‌حوصلگی دوباره پرسید: «چه فکری؟»

آنتونیو چیزی نگفت. کارملا حالا می‌دانست شوهرش درباره چه موضوعی می‌خواهد حرف بزند؛ البته جزئیات آن را نمی‌دانست احساس می‌کرد با مردی ازدواج کرده که سرش پر از افکار واهی است و در زندگی مانند بندبازها، از این تاب به آن تاب می‌پرد. این خلق و خوی او اوقاتش را تلخ می‌کرد. در هر حال آنتونیو تصمیمش را گرفته بود و حالا می‌خواست جزئیات نقشه‌اش را شرح دهد. یک بار دیگر تکرار کرد: «باید تنوع طلب بود می‌وجا! برادرانت را نگاه کن؛ آن‌ها کار درستی کرده‌اند؛ دومینیکو کافه‌ای برای خودش راه انداخته و پپه و فالوچه به صید ماهی مشغولند. باید دنبال کار دیگری جز این سیگارفروشی لعنتی رفت.

کارملا به اختصار گفت: «فقط سیگارفروشی مناسب خانواده اسکورتا است.»

هرسه برادرش ازدواج کرده و زندگی جدیدی را شروع کرده بودند. دومینیکو، یکی از روزهای ژوئن ۱۹۳۴ با ماریا فاراتلا، دختر خانواده‌ای کاسب‌پیشه و مرفه عروسی کرده بود. ازدواجی بدون

عشق و عاشقی بود، ولی آسایش و رفاهی برای دومنیکو به ارمغان آورد که تا آن موقع به خودش ندیده بود. به این دلیل حق شناسی و محبتی نسبت به ماریا احساس می کرد که دست کمی از عشق نداشت. با ماریا از فقر و تنگدستی در امان بود. خانواده فاراتلا زندگی مجللی نداشتند، ولی علاوه بر چند زیتونستان، کافه ای هم در خیابان گاریبالدی داشتند. از آن پس دومنیکو اوقات کاری اش را میان مغازه سیگارفروشی و کافه برحسب این که کدام یک بیش تر به او نیاز داشتند می گذراند. اما جوزیه و رافائل با دخترانی از خانواده های ماهی گیر ازدواج کرده بودند و این پیشه بیش تر وقت و نیرویشان را به خود اختصاص می داد. بله، برادرهایش از کار سیگارفروشی فاصله گرفته بودند؛ ولی خوب، زندگی این طور حکم می کرد. و حالا که آنتونیو برای تغییر مسیر زندگی شان کلمه «تنوع» را به کار می برد، کارملا را عصبی می کرد. این فکر به نظرش غلط و حتی زشت می آمد.

آنتونیو دوباره گفت: «سیگارفروشی صلیب مان است که به دوش می کشیم؛ اگر تغییر شغل ندهیم، این کار ما را به کجا می کشاند؟! تو هر کاری از دستت برمی آمده، کرده ای؛ بهتر از هر کس دیگری، ولی حالا باید به فکر تحول و گسترش دامنه زندگی مان باشیم. با فروش سیگار پول به دست می آوری، ولی آنچه در زندگی از همه مهم تر است، یعنی «قدرت» را کسب نمی کنی».

کارملا که تا آن موقع ساکت مانده بود، پرسید: «تو چه پیشنهاد می کنی؟»

— خودم را برای شهرداری شدن معرفی می کنم.

کارملا نتوانست جلو خنده اش را بگیرد.

— و چه کسی به تو رأی خواهد داد؟! تو حتی از پشتیبانی خانواده ات هم محرومی. دومنیکو، پپه و فالوچه، سه نفرند و فقط آن ها به تو رأی می دهند؛ همین و بس.

آنتونیو که مانند یک بچه دلخور شده بود، ضمن این که به درستی این حرف ها اذعان داشت، گفت: «می دانم؛ ولی باید تلاشم را بکنم». مدت ها به این موضوع فکر کرده ام. این اهالی بی شعور مونته پوچو از سیاست چیزی سرشان نمی شود و از ارزش واقعی یک مرد و کارهایی که می تواند برای شان بکند، بی خبرند. باید احترام شان را جلب کنم. برای همین هم می خواهم از این جا بروم.

کارملا که از این تصمیم قاطعانه شوهرش — که بچه بزرگسالی بیش نبود — تعجب کرده بود، پرسید: «کجا»؟

به اسپانیا. دوجه^۲ نیاز به ایتالیایی‌های ارزشمندی دارد که جوانی و قدرت‌شان را برای درهم‌کوبیدن سرخ‌های لعنتی به کار می‌برند. موقعی که با سینه‌ای پر از مدال و نشان برگردم، آن‌ها درک خواهند کرد که من مناسب‌ترین فرد برای شهردار شدن هستم؛ باور کن!

کارملا چند لحظه ساکت ماند. او نه هرگز درباره این جنگ در اسپانیا چیزی شنیده بود و نه درباره نقشه‌های دوجه در مورد این بخش از دنیا. چیزی شبیه «احساس اتفاقی پیش از وقوع» در درونش می‌گفت که جای مردها و خانواده‌هاشان آن‌جا نیست. میدان نبرد واقعی خانواده اسکورتا این‌جا بود؛ در مونته‌پوچو و نه در اسپانیا. در آن روز از سال ۱۹۳۶، خانواده بیش‌ازهمیشه به اعضایش احتیاج داشت. دوجه برای جنگیدن در اسپانیا می‌توانست از کسان دیگری کمک بگیرد. مدتی طولانی به شوهرش خیره ماند و بعد با صدایی آهسته گفت:

— فقط مغازه سیگارفروشی مناسب خانواده اسکورتاست.

ولی آنتونیو توجهی به حرف‌های او نداشت. یا درواقع تصمیمش را گرفته بود و مانند بچه‌هایی که در رؤیای سرزمین‌های دوردست هستند، چشمانش مشتاقانه می‌درخشید. سرانجام گفت:

— برای خاندان اسکورتا شاید، ولی من یک مانوزیو هستم و از موقعی که با من ازدواج کرده‌ای تو هم مانوزیو شده‌ای.

آنتونیو مانوزیو تصمیمش را گرفته بود؛ می‌خواست به اسپانیا برود و کنار فاشیست‌ها بجنگد؛ می‌خواست آموزش سیاسی‌اش را تکمیل کند و با ماجراهای تازه‌ای آشنا شود.

تا دیروقت شب باز هم توضیح داد چرا این فکر درخشان به ذهنش رسیده است و چگونه در برگشت به‌طور حتم شهرت و مقام یک قهرمان را خواهد داشت. کارملا به حرف‌های او گوش نمی‌داد. شوهر جوان بچه‌سالش درباره افتخارات فاشیست‌ها داد سخن می‌داد، ولی او رفت خوابید.

فردا صبح وحشت‌زده بیدار شد. هزارتا کار داشت که باید انجام می‌داد. لباس بپوشد؛ لباس بچه‌ها را بپوشاند؛ موهایش را آرایش کند؛ بررسی کند که پیراهن سفیدی که آنتونیو انتخاب کرده، اتو دارد یا نه؛ به موهای الیا و دوناتو کرم بزند؛ معطرشان کند تا خوشایند همه قرار بگیرند. یادش نرود

بادبزنش را بردارد، چون روز گرمی بود و هرچه به ظهر نزدیک می شد گرم تر هم می شد. انگار روز غسل تعمید بچه ها یا مراسم ازدواج خودش باشد، شتاب زده و عصبی بود. خیلی کارها برای انجام دادن داشت. هیچ کاری نباید از قلم می افتاد. می کوشید تأخیر نداشته باشد. با بررسی به یک دست و سنجاقی میان لب ها، از این طرف به آن طرف خانه می رفت؛ دنبال کفش هایش می گشت و به پیراهنش که به نظر می رسید آب رفته و کوتاه شده و دکمه هایش هم به سختی بسته می شد، لعنت می فرستاد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

سرانجام همگی آماده شدند. فقط می ماند حرکت کنند. آنتونیو یک بار دیگر پرسید کجا باید بروند و محل دیدار کجاست و کارملا هم تکرار کرد: «ساناکوره». آنتونیو دوباره پرسید: «ولی ما را کجا می خواهد ببرد؟» کارملا جواب داد: «نمی دانم؛ می خواهد غافلگیرمان کند.»

بالاخره راه افتادند. مونته پوچو را پشت سر گذاشتند و جاده ساحلی را پیمودند تا به محل قرار رسیدند. بعد وارد کوره راهی شدند که محل آمدوشد قاچاقچی ها بود و به تکه زمین صاف و کوبیده شده ای رسیدند که به دریا مشرف بود. آن جا متحیر ماندند که چه باید بکنند و کجا بروند. ناگهان چشم شان به تابلویی چوبی افتاد که رویش نوشته بود: «سکوی اسکورتا» و پله هایی را نشان می داد. پس از طی پیچ و خم های بسیار، به سکویی چوبی رسیدند که در دل صخره ها کار گذاشته شده و مشرف به دریا بود؛ یکی از آن سکوهایی که در سراسر سواحل پوی، این جا و آن جا دیده می شد. این سکوها که برای ماهی گیری به کار می روند، شبیه اسکلت های چوبی بزرگ هستند؛ توده ای از تخته های سفید شده بر اثر تابش آفتاب و باد و باران که به صخره ها چسبیده اند و به نظر نمی رسد بتوانند در برابر طوفان تاب مقاومت داشته باشند. باین همه سرجاشان هستند. دکل شان را بر فراز آب افراشته اند و در برابر حمله های باد و خشم امواج ایستادگی می کنند. در گذشته، از این سکوها بدون رفتن به دریا، برای ماهی گیری استفاده می شد. اما بعد ماهی گیرها رهاشان کردند و حالا مانند برج های دیده بانی، رو به دریا دارند و با وزش باد قرچ قرچ صدا می کنند. آدم گمان می کند آن ها را سردستی ساخته اند و استحکامی ندارند. باین همه، این برج های دیده بانی نامطمئن و متزلزل، در برابر همه چیز ایستادگی می کنند. روی هر سکو توده پخش و پلائی از طناب ها، اهرم ها و قرقره ها دیده می شود. موقعی که افراد روی آن مشغول کار هستند، همه جایش می جنبد و قرچ قرچ صدا می کند. ماهی گیر تورش را به کمک اهرم به کندی و شکوهمندانه بالا می کشد؛ درست مانند مرد بلند قامت لاغری که انگار صاحب همه گنجینه های دریاست دارد و می خواهد آن ها را از آب بیرون بکشد.

خانواده همسر رافائل مالک یکی از این سکوها بود؛ یعنی انگار همه خانواده اسکورتا صاحب آن بود. ولی تا آن موقع سکویی بود به حال خود رها شده که هیچ کس از آن استفاده نمی کرد؛ توده ای تخته و دکل های پوسیده. رافائل از چند ماه پیش در صدد تعمیر آن برآمده بود. شب ها پس از یک روز صید ماهی یا روزهایی که دریا توفانی بود و نمی شد برای صید رفت، به مرمت آن می پرداخت؛ ولی همیشه پنهانی روی این سکوها کار می کرد. با تلاش و جدیت فراوان کار کرده بود. برای چیره شدن

بر یأس و دلسردی در کار دشوار و بزرگی که در پیش گرفته بود، به لحظه‌هایی فکر می‌کرد که دومنیکو، جوزیه و کارملا را غافلگیرانه به این‌جا بیاورد و آن‌ها از دیدن سکوی نوساز و استوار دهان‌شان از حیرت بازماند.

اعضای خانواده اسکورتا باورشان نمی‌شد. این توده از چوب‌های سرهم‌شده نه‌تنها احساس اطمینان و امنیت در آدم ایجاد می‌کرد، بلکه همه‌جای آن با سلیقه و دقت فراوانی آراسته شده بود. تعجب‌شان موقعی بیش‌تر شد که دیدند وسط این توده طناب‌ها و تورها در مرکز سکو میز بزرگی گذاشته شده که رومیزی سفید تمیزی با حاشیه‌های برودری دوزی‌شده، آن را پوشانده است. از یک گوشه سکو بوی ماهی بریان همراه با عطر برگ‌بو به مشام می‌رسید. رافائل از گوشه‌ای از سکو که یک اجاق و یک کباب‌پز نصب کرده بود، سرش را بیرون آورد و لبخند زنان فریاد زد: «بنشینید! به سکو خوش آمدید! بنشینید!» همه او را می‌بوسیدند و در پاسخ به هر سؤال آن‌ها که می‌پرسیدند «کی این اجاق را درست کردی؟»، «این میز را از کجا پیدا کردی؟»، «باید به ما می‌گفتی چیزی با خودمان بیاوریم...» رافائل لبخند می‌زد و فقط می‌گفت: «بنشینید و کاری به این کارها نداشته باشید؛ بنشینید!»

کارملا و شوهر و پسرهایش پیش از دیگران رسیدند، ولی هنوز تازه نشسته بودند که فریادهایی را از توی پله‌هایی که پایین به سکو ختم می‌شد، شنیدند. دومنیکو با همسر و دو دخترش داشتند از پله‌ها بالا می‌آمدند و به دنبال‌شان جوزیه و زنش و پسر کوچک‌شان ویتوریو. همگی آن‌جا جمع شده بودند؛ هم را می‌بوسیدند؛ زن‌ها از لباس و آرایش همدیگر تعریف و تمجید می‌کردند؛ مردها سیگار به هم تعارف می‌کردند و برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هاشان را سردست بلند می‌کردند؛ آن‌ها هم در آن دست‌های بزرگ و نیرومند از خوشحالی جیغ می‌زدند. کارملا چندلحظه‌ای دور از دیگران نشست، تا با فراغ‌خاطر این جمع کوچک را برانداز کند. همه کسانی که دوست داشت و عزیز می‌شمرد آن‌جا جمع بودند. زن‌ها و بچه‌ها در لباس‌های رنگارنگ‌شان میان سفیدی خیره‌کننده پیراهن مردها، زیر نور خورشید این یک‌شنبه دلپذیر می‌درخشیدند. دریا آرام و شاد بود. کارملا لبخندی زد که از خیلی‌وقت پیش به لبانش ننشسته بود؛ لبخندی حاکی از اطمینان به زندگی. یک‌به‌یک را برانداز کرد: جوزیه و زنش «مارتا» که دختر یک ماهی‌گیر بود. (مرد جوان حالا کلمه «زن» را جانشین کلمه زشت «جادوگر» کرده بود، که در گذشته در کوچه و بازار در مورد هر زنی به کار می‌برد و رهگذران را می‌خنداند). نگاه محبت‌آمیز کارملا روی بچه‌ها ثابت ماند:

«لوکرزیا» و «نیکولتا»، دخترهای دومنیکو که پیراهن‌های سفید قشنگی به تن داشتند؛ «ویتوریو» پسر جوزپه و مارتا که داشت از سینه مادرش شیر می‌خورد و مارتا ضمن شیردادن به او زمزمه‌کنان می‌گفت: «بخور بی‌سروپا، همه‌اش مال تو!»، و بالآخره «میکله»، آخرین نوزاد خانواده که توی پوشکش دست‌وپا می‌زد و زن‌ها او را دست‌به‌دست می‌چرخاندند. کارملا ضمن نگاه کردن به آن‌ها توی دلش گفت: «همه‌چیز می‌تواند روبه‌راه باشد و همگی خوشبخت باشند؛ خیلی ساده: خوشبخت».

با فریاد رافائل که می‌گفت: «همگی سر می‌زا» از عالم رؤیاهایش بیرون آمد. از جا برخاست و آنچه را به خودش قول داده بود انجام داد؛ یعنی رسیدن به اعضای خانواده‌اش و فقط به آن‌ها فکر کردن؛ بوسیدن‌شان؛ در آغوش گرفتن‌شان و با شادمانی و ظرافت در خدمت یکایک‌شان بودن.

دور میز ده‌پانزده نفری می‌شدند. لحظه‌ای همدیگر را برانداز کردند؛ در حیرت بودند که خانواده چه با سرعت رشد کرده و بر تعدادشان افزوده شده. رافائل از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. از مدت‌ها پیش آرزوی دیدن این لحظه را داشت. همه کسانی که دوست‌شان داشت روی سکو جمع شده بودند. از این سو به آن سو می‌رفت؛ از اجاق به آشپزخانه؛ پشت سرهم سیخ‌های ماهی بریان را روی میز می‌آورد تا هیچ کس کم‌وکسری نداشته باشد.

آن روز به یادماندنی در ذهن اعضای خانواده اسکورتا حک شد. چون همگی از کوچک و بزرگ و زن و مرد برای اولین بار بود که به آن خوبی و فراوانی غذا می‌خوردند. عمو فالوچه پذیرایی شگفت‌انگیزی تدارک دیده بود. رافائل و جوزپه مکمل‌های غذا را سر میز آوردند: قالب‌هایی به کوچکی انگشت شست، پرشده با آمیخته‌ای از آرد، تخم مرغ، نان برشته و پنیر؛ ماهی کولی خوابانده شده در سرکه و روغن زیتون که همین که توی دهان می‌گذاشتی آب می‌شد؛ پاهای کوچک و ظریف هشت‌پا؛ سالاد گوجه‌فرنگی و کاسنی؛ ورقه‌های نازک بادمجان کبابی و ماهی‌های کولی سرخ شده. بشقاب‌های غذا را دست‌به‌دست از این سر میز به آن سر میز می‌رساندند. هرکسی با خوشحالی و اشتها می‌کوشید از همه آن‌ها بخورد.

موقعی که بشقاب‌ها خالی شدند، رافائل دو ظرف بزرگ که بخار از آن‌ها برمی‌خاست، روی میز آورد. یکی، پر از کلوچه‌های سنتی محلی و دیگری، آمیخته‌ای از جانوران گوناگون دریایی. از غذاهای جدید با فریادهای خوشحالی استقبال شد و همسر رافائل که غذاها را پخته بود، از خوشحالی سرخ شد. این لحظه‌ای بود که همگی به اشتها آمده بودند و گمان می‌کردند چندین روز می‌توانند به خوردن ادامه دهند که رافائل پنج بطری نوشیدنی محلی هم سر میز آورد: غلیظ، سرخ و دبش. گرما اکنون به اوج خود رسیده بود. مهمان‌ها زیر سقفی حصیری از تابش آفتاب در امان بودند، ولی با تنفس هوای گرم می‌شد حس کرد که حتی مارمولک‌ها هم دارند عرق می‌ریزند.

گفت‌وشنودها میان سروصدای بشقاب‌ها و به‌هم‌خوردن کارد و چنگال‌ها سر می‌گرفت و با پرسش‌های بچه‌ها یا واژگون‌شدن لیوانی قطع می‌شد. دربارهٔ همه‌چیز و هیچ‌چیز حرف می‌زدند. جوزپه تعریف می‌کرد که کلوچه‌ها و غذاهای دریایی را چگونه پخته است؛ انگار ضمن خوردن، حرف زدن دربارهٔ غذا به لذت‌شان می‌افزود. بحث می‌کردند؛ می‌خندیدند؛ هرکس مراقب بغل‌دستی‌اش بود که چیزی کم‌وکسر نداشته باشد و بشقابش خالی نماند.

غذاهای اصلی که خورده شد، همه سیر شده بودند؛ شکم‌ها پر و روحیه‌ها شاد ولی رافائل هنوز برگ آخر را رو نکرده بود؛ پنج بشقاب بزرگ دیگر پر از انواع ماهی‌هایی که همان‌روز صبح صید شده بودند، روی میز گذاشت: ماهی خاردار، ماهی طلایی، یک بشقاب بزرگ پر از هشت‌پاهای کوچک سرخ‌شده، میگوهای سرخ درشت که با زغال کباب شده بود و حتی چند خرچنگ. زن‌ها با دیدن این غذاهای جدید قسم خوردند که دیگر جا برای خوردن ندارند؛ این‌ها دیگر زیادی است؛ دست به آن‌ها نخواهند زد چون با خوردن آن‌ها خواهند ترکید. ولی نباید زحمات رافائل و جوزپه را بی‌اجر می‌گذاشتند! نه‌تنها آن‌دو، بلکه زندگی را که چنین ضیافتی به آن‌ها ارزانی داشته بود، هرگز از یاد نخواهند برد. مردمان جنوب با حرص و ولع غذا می‌خورند؛ تاجایی که جا دارند؛ اگرچه پس از آن قحطی بیاید؛ گویی آخرین بار است که غذایی برای خوردن گیرشان می‌آید. تاوقتی غذایی در کار است، باید خورد. این نوعی احساس غریزی ناشی از ترس از گرسنگی بود. به درک اگر از پرخوری مریض می‌شدند. باید خورد؛ با شادی و فراوانی.

بشقاب‌های ماهی دست‌به‌دست می‌گشت و هرکسی از آن می‌چشید. حالا دیگر نه برای سیرکردن شکم، بلکه برای چشیدن و مزه‌کردن. اما با این که دل‌شان می‌خواست، از پس خوردن هشت‌پاهای سرخ‌شده برنیامدند که این باعث رضایت‌خاطر رافائل شد؛ باید از هر غذایی کمی روی سفره

می‌ماند، وگرنه دلیل بر این بود که مهمان‌ها به اندازه کافی غذا سر میز نداشته‌اند. در پایان غذا، رافائل رو کرد به جوزیه، دستی به پشتش زد و گفت: «شکم پر شد؟!» همه ضمن این که کمربندها را شل می‌کردند یا بادبزنی به دست می‌گرفتند، زدند زیر خنده. از گرمای هوا کمی کاسته شده بود، ولی شکم‌های پر، باعث می‌شد عرق از سروکول‌شان سرازیر شود. آن وقت رافائل قهوه و سه بطری نوشابه هضم‌کننده غذا برای مردها سر میز آورد. موقعی که همه از آن نوشیدند گفت:

— می‌دانید که همه اهل دهکده به ما می‌گویند «کم حرف». می‌گویند ما بچه‌های زن کرولال هستیم و در نتیجه بلد نیستیم به‌خوبی زبان‌مان را به کار ببریم. خیلی خوب؛ از این بابت به خودمان می‌بالیم. اگر این موضوع می‌تواند فضول‌ها را از ما دور نگه دارد و بی‌شعورها را عصبانی کند، باشد قبول داریم؛ ما کم حرفیم. ولی همان بهتر که این سکوت برای دیگران باشد، نه برای خودمان. من در تمام مدت زندگی‌تان با شما نبوده و در حوادث آن شرکت نکرده‌ام. امکان دارد تا آخر عمر در مونته‌پوچو بمانم و جز این تپه‌های خشک چیزی را و جایی را نبینم، ولی شما هستید و خیلی بیشتر از من می‌دانید. قول بدهید درباره چیزهایی که دیده و شنیده‌اید با بچه‌هایم حرف بزنید تا آن مسائلی که شما در سفر نیویورک تجربه کرده‌اید، ناشناخته نماند. قول بدهید که هر کدام از شما ماجرای را برای بچه‌هایم تعریف کنید؛ چیزی که برای‌شان آموزنده باشد؛ خاطره‌ای؛ دانسته‌ای. مثلاً رازی که تا حالا برای خودتان نگه داشته‌اید و نمی‌خواهید هیچ‌کس دیگر بداند بین خودمان هم همین کار را بکنیم؛ از عمه و عموها به برادرزاده‌ها. در غیر این صورت بچه‌ها مان، مثل همه افراد دیگر این دهکده، یک روستایی ساده اهل مونته‌پوچو باقی خواهند ماند و با دنیا آشنا نخواهند شد. تنها چیزی که یاد خواهند گرفت، گرما و سکوت خورشید است.»

همه اعضای خانواده حرف‌هایش را پذیرفتند؛ باشد؛ همین کار را می‌کنیم. هر کس برای یک‌بار هم که شده درباره زندگی‌اش؛ برای یکی از برادرزاده‌هایش پسر یا دختر فرقی نمی‌کند، حرف بزند. تا پیش از رفتن از این دنیا، آنچه را می‌داند، به آن‌ها هم یاد بدهد. حتی برای یک دفعه، نصیحتی یا توصیه‌ای بکند و آنچه در سینه دارد به نسل بعدی انتقال دهد تا آن‌ها هم بدانند. حرف بزنیم تا آدم‌های ساده لوح نادانی مانند حیوان‌ها نباشیم که زیر این خورشید، ساکت به دنیا می‌آیند، زندگی می‌کنند و بعد هم می‌میرند.

— صرف غذا به پایان رسیده بود؛ مردها چهار ساعت پس از شروع آن، به پشتی صندلی‌هاشان تکیه داده بودند؛ بچه‌ها رفته بودند میان طناب‌ها بازی می‌کردند و زن‌ها شروع کرده بودند بشقاب‌ها و

ظرف‌های غذا را جمع می‌کردند.

همگی انگار در نبردی شرکت کرده باشند، خسته و هلاک بودند؛ خسته و خوشحال. چون در این نبرد پیروز شده بودند؛ دسته‌جمعی کمی از زندگی لذت برده بودند. از دشواری‌های همه‌روزه کمی آسوده بودند. یاد غذای امروز به‌عنوان بزرگ‌ترین ضیافت خانواده اسکورتا در خاطره همه می‌ماند. تنها باری بود که همه اعضای خانواده توانسته بودند یک‌جا دور هم جمع شوند. اگر دوربین عکاسی داشتند، یاد آن‌روز را جاودانه می‌ساختند. همگی بودند؛ پدرها، مادرها و بچه‌ها و این اوج شکوهمندی خانواده بود. باید کاری می‌کردند که هیچ چیز تغییر نکند.

شکوه کتاب (inbookcity.com)

بالین همه به زودی همه چیز دستخوش تغییر و تحول می شد؛ زمین زیر پاشان دهان باز می کرد و لباس رنگارنگ زنان به لباس سیاه سوگواری مبدل می شد. آنتونیو مانوزیو به زودی به اسپانیا می رفت و از زخمی وخیم در آن جا می مرد — بدون کسب افتخار و مدال و نشان — و کارملا را با دو پسر بیوه به جا می گذاشت. این اولین پرده تیره ای بود که روی خوشبختی خانواده سایه می افکند. دومنیکو، جوزیه و رافائل تصمیم می گرفتند مغازه سیگارفروشی را به طور کامل به کارملا واگذار کنند، چراکه برای

سیرکردن خودش و پسرهایش جز آن وسیله دیگری نداشت تا الیا و دوناتو مانند دایی هایش دچار فقر و گرسنگی نشوند.

شوربختی به زودی در زندگی شادمانه و سرشارشان شکاف می انداخت، ولی در حال حاضر هیچ کس به این چیزها فکر نمی کرد. آنتونیو، لیوانی نوشابه برای خودش ریخت. آن ها زیر نگاه سخاوتمندانه رافائل احساس خوشبختی می کردند. رافائل از دیدن برادرانش — که ماهی هایی را که خودش صید کرده بود، با چنان لذتی می خوردند — اشک در چشم هایش جمع شد.

در پایان، شکم ها پر بود؛ انگشت ها آلوده به غذا؛ پیراهن ها پر از لکه های غذا و پیشانی ها خیس عرق؛ ولی همگی خشنود و آسوده خاطر بودند. با بی میلی سکو را ترک کردند تا سر خانه وزندگی و عادت های روزمره شان برگردند.

مدت ها رایحه خوش برگ بوی کباب شده روی آتش، عطر خوشبختی را در ذهن شان زنده می کرد. حالا متوجه شدید چرا دیروز که اسم کورنی از خاطرم رفته بود و به یادش نمی آوردم، به خودم لرزیدم؟ اگر اسم این مرد را، حتی برای یک لحظه هم که شده فراموش کنم، یعنی این که زندگی ام توی سرازیری افتاده و دارد به پایان می رسد. هنوز همه چیز را تعریف نکرده ام، دن سالواتوره. ولی کمی به من مهلت بدهید. با آرامش خاطر سیگارتان را دود کنید.

وقتی به مونته پوچو برگشتیم، برادرانم را قسم دادم درباره شکست در سفر نیویورک یک کلمه حرفی به کسی نزنند. شبی که مادر کرولال مان را به خاک سپردیم، رافائل را هم در جریان این ماجرا گذاشتیم، چون از ما خواسته بود داستان سفرمان را برایش تعریف کنیم و هیچ یک از ما نمی خواست به او دروغ بگوید. او حالا دیگر عضوی از خانواده ما شده بود. او هم با دیگران سوگند یاد کرد که در این باره حرفی به کسی نزند. همگی هم سر قول شان ماندند. من دلم می خواست

هیچ کس این موضوع را نداند. برای همه اهالی مونته‌پوچو، ما به نیویورک رفته و چند ماهی در آن جا اقامت کرده بودیم. چند ماهی برای این که پولی به دست بیاوریم. به کسانی که از ما می‌پرسیدند چرا به این زودی برگشتیم، جواب می‌دادیم: «کار درستی نبود که مادرمان را این جا تنها بگذاریم؛ البته نمی‌دانستیم مرده است». همین دلیل کافی بود؛ مردم چیز بیش‌تری نمی‌پرسیدند. نمی‌خواستیم مردم بدانند خانواده اسکورتا را در آن جا نپذیرفته‌اند. آنچه شما به مردم می‌گویید و آن‌ها می‌پذیرند، اهمیت دارد؛ بقیه مهم نیست. می‌خواستم ماجرای رفتن به نیویورک جزو اسرار خانواده اسکورتا باشد و خانواده‌ای از هم‌پاشیده و شکست‌خورده به شمار نیاییم. من مردم این جا را خوب می‌شناسم؛ تا ابد دربارهٔ بدشانسی‌ای که به ما رو کرده و راجی می‌کردند. نفرین روکو را به یاد می‌آوردند و این قضیه هیچ‌وقت دست از سرمان بر نمی‌داشت. ما پولدارتر از موقع رفتن به زادگاه‌مان برگشته بودیم؛ همین هم برای مردم اهمیت داشت. این موضوع را هیچ‌وقت به پسرهایم نگفتم. هیچ‌یک از بچه‌هایمان از این ماجرا خبر ندارد. به برادرهایم گفتم قسم بخورند و آن‌ها هم سر قول‌شان ماندند. باید همه تصور کنند رفتن به نیویورک برای ما ماجرای موفقیت‌آمیزی بوده است. حتی کاری بهتر از این کردیم. با ذکر همه جزئیات، از آن شهر و زندگی‌مان در آن داستان‌ها تعریف کردیم. به این دلیل توانستیم چنین کاری را بکنیم که کورنی همه چیز را برای‌مان تعریف کرده بود؛ در راه برگشت، یک نفر را پیدا کرد که زبان او را می‌دانست و ایتالیایی هم بلد بود. از او خواهش کرد متن نامه‌هایی را که از برادرش دریافت کرده بود، برای ما ترجمه کند. شب‌های زیادی به ماجراهایی که در این نامه‌ها آمده بود، گوش کردیم. هنوز متن بعضی از آن نامه‌ها را در خاطر دارم. برادر کورنی سالخورده در نامه‌هایش دربارهٔ نحوهٔ زندگی و محله‌ای که در آن اقامت داشت، صحبت کرده بود. حتی کوچه‌ها و همسایه‌های ساختمانی را که در آن سکونت داشت، توصیف کرده بود. کورنی ما را از متن این نامه‌ها آگاه می‌کرد، ولی خوشبختانه برای ما شکنجه‌ای مضاعف به شمار نمی‌آمد؛ برعکس دروازه‌های این شهر را به روی‌مان می‌گشود؛ در آن گردش می‌کردیم و توی ذهن‌مان ساکن آن می‌شدیم. من به کمک این نامه، شهر نیویورک را برای پسرهایم توصیف کردم و دومینکو و جوزیه هم برای بچه‌هایشان. به همین دلیل هم هست دن سالواتوره، که آن بلیت یک‌سره ناپل نیویورک را برای‌تان آوردم تا آن را در شبستان کلیسا بیاویزید. یک بلیت یک‌طرفه برای نیویورک؟! این دروغ است. ولی شما خوب درک می‌کنید که در واقع دروغی مصلحت‌آمیز است؛ این طور نیست؟ می‌دانم که درک خواهید کرد. دلم می‌خواهد مردم مونته‌پوچو هم چنان

تصور کنند که ما به نیویورک رفته‌ایم. موقعی که آنا به سن قانونی رسید، بلیت را از آن جا بردارید و به او بدهید. به طور حتم سؤال‌هایی از شما خواهد کرد؛ جوابش را بدهید. اما تا آن روز، دلم می‌خواهد چشم‌های اعضای خانواده اسکورتا، همیشه از بازتاب نور این شهر سراسر شیشه بدرخشد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ششم: خورشید خواران

صبح یک روز از ماه اوت ۶۴۹۱، مردی سوار بر الاغ وارد مונته‌پوچو شد. بینی صاف و دراز و چشم‌های مشکی داشت با چهره‌ای نجیبانه. جوان بود؛ شاید بیست‌وپنج‌ساله. ولی چهره کشیده و لاغرش قیافه‌ای جدی به او می‌داد که سنش را بیش‌تر می‌نمود. سالخورده‌های دهکده به یاد لوچیانو ماسکالزونه افتادند. مرد ناشناس هم با همان گام‌های آهسته سرنوشت وارد دهکده شد. شاید یکی از نوادگان لوچیانو بود ولی او یک‌راست به طرف کلیسا رفت، اما پیش‌ازاین که بارهایش را از پشت الاغ زمین بگذارد یا به حیوان غذا بدهد یا حتی دست و صورتش را بشوید؛ پیش‌ازاین که کمی آب بنوشد و خستگی درکند؛ در برابر حیرت همگان ناقوس‌های کلیسا را به صدا درآورد. مונته‌پوچو صاحب کشیش جدیدی شده بود: «دن سالواتوره»، که به‌زودی اسمش را گذاشتند «اهل کالابر».

دن سالواتوره همان‌روز با شرکت سه پیرزنی که کنجکاوی آن‌ها را به کلیسا کشانده بود، مراسم نماز و نیایش را به‌جا آورد. پیرزن‌ها می‌خواستند بدانند کشیش جدید چه‌شکلی و چگونه آدمی است. آن‌ها از حرف‌های کشیش جدید افسون شده بودند و برای همه اهالی دهکده تعریف کردند که چه وعظ تند و پرشور و بی‌سابقه‌ای کرده است. این امر همه اهالی مונته‌پوچو را کنجکاو کرد. فردا پنج نفر دیگر به تعداد کسانی که به کلیسا آمده بودند افزوده شد و تا اولین یکشنبه این افزایش هم‌چنان ادامه داشت. آن‌روز یکشنبه کلیسا پر از جمعیت بود؛ خانواده‌ها با همه اعضای‌شان آمده بودند. همه می‌خواستند بدانند آیا کشیش جدید همان کسی است که انتظارش را داشتند یا باید برای او هم همان روشی را که در مورد همکار قبلی‌اش در پیش گرفته بودند، به کار ببندند. دن سالواتوره به‌هیچ‌وجه مرعوب به نظر نرسید؛ موقع وعظ که شد، با اقتدار کلامش را آغاز کرد:

به خودتان می‌گویید مسیحی هستید؛ می‌آیید این‌جا از پروردگار قوت‌قلب و آسودگی خاطر طلب کنید، چون می‌دانید خداوند نسبت به همه‌کس و همه‌چیز عادل و مهربان است؛ وارد خانه‌اش می‌شوید، اما با پاهای کثیف و نفس بدبو. درباره روح‌تان حرفی نمی‌زنم که مثل مرکب سیاه است، چون گناه‌کارید. شما هم مانند همه ما گناه‌کار به دنیا آمده‌اید، ولی از این وضعیت خوش‌تان می‌آید؛ لذت می‌برید؛ درست مانند خوک که دوست دارد توی لجن و کثافت غلت بزند. چند روز پیش که وارد این کلیسا شدم، یک‌وجب خاک روی نیمکت‌ها و در و دیوارها و نشسته بود. این چه دهی است و شما چه مردمانی هستید که می‌گذارید خانه خدا را گردوغبار بپوشاند؟! فکر می‌کنید

کی هستید که این گونه پشت به پروردگار می کنید؟! درباره تنگ دستی تان با من حرفی ننزید و این که صبح تا شب باید کار کنید و وقت اندکی که کار در کشتزار برای تان باقی می گذارد؛ چرا که من از سرزمینی می آمم که کشتزارهای شما در مقایسه با آن، باغ بهشت است؛ از منطقه ای می آمم که فقیرترین شما در برابر آن ها مثل شاهزاده ها ثروتمند است. نه! اعتراف کنید که آدم های گمراهی هستید. از مراسم خاص تان آگاهم. با دیدن چهره های سرخ و سفیدتان می توانم حدس بزنم چگونه روزگار می گذرانید. از بت پرستی و جادو جنبل کردن هاتان هم خبر دارم. می دانم در برابر قدرت بی چون چه رفتار زشتی دارید و چه مراسم شرک آمیزی برگزار می کنید. به گناهان تان اعتراف کنید و مغفرت بطلبید، ای پلیدها! کلیسا می تواند گناهان تان را ببخشد و از شما آدم هایی بسازد که هرگز نبوده اید؛ مسیحیانی شرافتمند و مؤمن. کلیسا به این کار قادر است، چون با فرزندانش مهربان و رئوف است، ولی باید به من متوسل شوید. من آمده ام تا زندگی ناممکنی را از شما بخواهم. اگر بخواهید به این زندگی ننگین و شرم آور ادامه دهید؛ اگر از کلیسا بگریزید و کشیش آن را تحقیر کنید؛ اگر هم چنان تسلیم رسوم بدوی و شرک آلود باشید، بشنوید و شکی هم نداشته باشید که چه به سرتان خواهد آمد: آسمان از ابرهای ضخیم پوشیده می شود و سی روز و سی شب آن هم در تابستان بی انقطاع باران خواهد بارید؛ ماهی توی تور هاتان نخواهد افتاد؛ درختان زیتون تان از ریشه خواهند پوسید؛ ماده الاغ هاتان بچه گریه کور خواهند زاید و در مونته پوچو به زودی هیچ چیز باقی نخواهد ماند، چون مشیت خداوند بر این وضع حکم خواهد کرد. برای طلب بخشش و آمرزش دعا کنید.

حاضران مات و مبهوت مانده بودند. ابتدا چند نفری غرولند کردند؛ با صدای آهسته اعتراض می کردند، ولی رفته رفته سکوت برقرار شد؛ سکوتی افسون شده و تحسین آمیز. در پایان مراسم نماز و نیایش حرف همه یکی بود: «این یکی آدم استخوان داری است. هیچ وجه مشترکی با آن میلانی کثافت ندارد».

دن سالواتوره را مردم دهکده پذیرفتند. وقار و ابهتش را دوست داشتند. سفتی و زمختی زمین های جنوب را داشت و نگاه تند و خیره مردانی که از هیچ چیز نمی هراسند.

دن سالواتوره چند ماه پس از آمدنش، خود را در معرض اولین آزمایش واقعی که گونه ای تعمید آتش بود قرار داد: آماده کردن دهکده برای برگزاری جشن حامی مونته پوچو یعنی سنت الیا. یک هفته تمام خواب به چشمش راه نیافت. روز پیش از جشن با ابروهای درهم هنوز هم از این سوی

دهکده به آن سو می‌دوید. کوچه‌ها را برای جشن آذین بسته بودند؛ همه‌جا چراغ و شرشره‌های رنگارنگ آویخته بودند. صبح سحر، هنگام خروس‌خوان شلیک توپ‌ها دیوارهای خانه‌ها را لرزاند. همه چیز آماده بود؛ هیجان هر لحظه بالا می‌گرفت؛ بچه‌ها از این طرف به آن طرف می‌دویدند؛ زن‌ها از هم‌اکنون غذای مخصوص جشن را تهیه می‌دیدند. ورقه‌های بادمجان را توی آشپزخانه‌ها سرخ می‌کردند؛ کلیسا را آراسته بودند؛ مجسمه‌های چوبی قدیسان را از انباری بیرون آورده و به نمایش گذاشته بودند: «سنت الیا»، «سان دوکو» و «سان میکله». بنابر رسم همیشگی آن‌ها را با جواهرات تزئین کرده بودند: گردن‌بندها و مدال‌های طلا و هدیه‌هایی که در روشنایی شمع‌ها می‌درخشیدند.

نویسنده کتاب (inbookcity.com)

ساعت یازده شب موقعی که ساکنان مونته‌پوچو در خیابان گاریبالدی جمع شده و نوشیدنی‌های خنک یا بستنی می‌خوردند، صدای نعره‌ای برخاست و سروکله‌ی دن سالواتوره با رنگ پریده ظاهر شد؛ با چشم‌های از حدقه بیرون زده، انگار با خود شیطان رودرو شده باشد؛ با لب‌های بی‌رنگ و در آستانه‌ی بیهوش شدن. با صدای حیوانی زخمی فریاد زد: «مدال‌های سان میکله را دزدیده‌اند!» ناگهان همه ساکت شدند و سراسر دهکده در سکوتی عمیق فرو رفت. سکوت آن قدر به درازا کشید تا هرکسی به درستی مفهوم حرف‌های کشیش را دریابد. مدال‌های سان میکله دزدیده شده؛ آن هم این‌جا در مونته‌پوچو. امکان نداشت!

بعد، سکوت ناگهان به همه‌های گنگ از خشم تبدیل شد و همه‌ی مردها از جای‌شان بلند شدند. چه کسی توانسته بود چنین جنایتی مرتکب شود؟ کی؟ این کار توهینی بود به همه‌ی ساکنان دهکده. هیچ‌کس به یاد نداشت تا کنون چنین اتفاقی آن‌جا افتاده باشد. دزدیدن مدال‌های سان میکله؛ آن‌هم شب عید! این چشم‌زخمی برای همه‌ی ساکنان مونته‌پوچو بود. عده‌ای از مردها به کلیسا رفتند و از آن‌هایی که برای دعا و نیایش به کلیسا آمده بودند، جویا شدند. آیا غریبه‌ای را دیده بودند که آن دوروبر پرسه بزند؟ یا حرکتی غیرعادی؟ هیچ! هیچ‌کس هیچ چیز ندیده بود. همه‌جا را گشتند؛ خم شدند و روی زمین را گشتند، شاید مدال‌ها پای مجسمه افتاده باشند. دن سالواتوره همچنان تکرار می‌کرد: «لعنت! لعنت بر این دهکده، مشتی جنایت‌کار در آن زندگی می‌کنند!» می‌خواست همه‌چیز را لغو کند؛ جشن را؛ راه‌افتادن دسته را؛ نماز و نیایش را؛ همه‌چیز را.

در خانه‌ی کارملا هم مثل همه‌جا بهت و حیرت حکم‌فرما بود. جوزپه برای ناهار آنجا بود. الیا دائماً به خودش می‌پیچید و روی صندلی‌اش وول می‌خورد. موقعی که مادرش سرانجام بشقابش را از روی میز برداشت، با هیجان گفت:

— راستی قیافه‌ی دن سالواتوره را دیدید؟!

بعد شروع کرد به خندیدن؛ خنده‌ای که بر اثر آن رنگ از چهره‌ی مادرش پرید. بی‌درنگ همه‌چیز را فهمید.

با صدایی لرزان پرسید: «تو این کار را کردی، الیا؟ کار توست؟»

پسرک دوباره شروع کرد به خندیدن؛ از آن خنده‌های دیوانه‌واری که خانواده‌ی اسکورتا با آن آشنایی داشت. بله، کار خودش بود و عجب شوخی ناهنجاری! سان میکله چه شکل و قیافه‌ای پیدا کرده بود و چه وحشتی توی دهکده افتاده بود.

رنگ کارملا پریده بود. رو کرد به برادرش و با ناله‌ای ضعیف و محتضرانه گفت:

— من از این جا می‌روم... خودت او را بکش...

از جا بلند شد؛ از خانه بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. یک‌راست رفت پیش دومینکو و همه چیز را تعریف کرد. جوزیه به شدت خشمگین بود؛ فکر می‌کرد وقتی اهالی دهکده بفهمند چه خواهند گفت؛ به شرمساری‌ای فکر می‌کرد که گریبان‌گیرشان خواهد شد. سرانجام موقعی که خشمش به اوج رسید، چنان خواهرزاده‌اش را کتک زد که هیچ دایی‌ای تا آن موقع این گونه خواهرزاده‌اش را تنبیه نکرده بود. ابروی پسرک شکافت و لبش درید. بعد کنارش نشست؛ خشمش فروکش کرده بود ولی هیچ احساس تسکینی نمی‌کرد. غمی بزرگ جانش را لبریز کرده بود. پسرک را کتک زده بود، ولی درنهایت وضع فرقی نکرده بود؛ راه‌حلی برای این ماجرا وجود نداشت. آن وقت رو کرد به خواهرزاده‌اش با آن صورت ورم کرده و گفت:

— کتکی که به تو زدم مربوط می‌شد به خشم دایی‌ات؛ حالا باید تو را به خشم مردم دهکده بسپارم. می‌خواست بیرون بروی و خواهرزاده‌اش را به دست سرنوشت بسپارد که ناگهان چیزی به خاطرش رسید و پرسید:

— مدال‌ها را چه کردی؟

الیا میان دو حق‌گریه گفت: «گذاشتم زیر متکایم...»

جوزیه به اتاق پسرک رفت؛ دستش را زیر متکا برد؛ کیسه‌ای که خواهرزاده‌اش مدال‌ها را در آن گذاشته بود بیرون کشید؛ با سر به زیرافکنده و نگاهی بی‌روح به کلیسا رفت. به خودش می‌گفت: «دست‌کم عید سان می‌کله برگزار می‌شود؛ به درک که بابت به دنیا آمدن چنین کثافت رذلی در خانواده‌مان سنگسارمان کنند. مراسم عید باید برگزار شود.»

جوزیه هیچ چیز را پنهان نکرد. دن سالواتوره را بیدار کرد و بی‌آن که به او فرصت دهد که از خواب‌آلودگی درآید و هشیار شود، مدال‌ها را به او داد و گفت:

— دن سالواتوره، مدال‌های قدیس را برای‌تان آوردم. اسم دزد بی‌سروپایی را که این عمل‌ننگین را مرتکب شده، از شما پنهان نمی‌کنم. خدا پیش از ما از آن آگاه بوده. خواهرزاده‌ام است؛ الیا. اگر از تنبیه من جان سالم دربردم، پیش از این که مردم دهکده حساب‌شان را با او تسویه کنند، فقط این فرصت برایش می‌ماند که از پروردگار طلب مغفرت کند. من هیچ چیز از شما نمی‌خواهم فقط برای این پیش شما آمده‌ام که مدال‌ها را برگردانم؛ نه بخششی از شما طلب می‌کنم و نه گذشتی؛ تنها

آرزویم این است که جشن مثل همه ساله روز بیستم ژوئیه در مونت‌پوچو برگزار شود.

بعد، بدون این که منتظر پاسخ کشیش بماند — که دستخوش آمیزه‌ای از خوشحالی، تسلای خاطر و خشم شده بود— به خانه‌اش برگشت.

جوزیه حق داشت فکر کند که جان خواهرزاده‌اش در خطر است؛ بی‌آن که معلوم شود چگونه، همان شب در دهکده پیچید که الیا مانوزیو دزد بی‌سروپای مدال‌ها بوده است. گروه‌هایی از مردان تشکیل شده بود تا حق این دزد بی‌شرم را کف دستش بگذارند؛ آن‌چنان که درس عبرتی شود برای همه. همه جا دنبالش می‌گشتند.

دومنیکو موقعی که خواهرش اشک‌ریزان پیشش آمد، اولین کاری که کرد، به سراغ هفت‌تیرش رفت. کاملاً مصمم بود اگر کسی مانعش شود، آن را به کار ببرد. یک‌راست رفت به خانه‌ی خواهرش و الیا را که از پا درآمدۀ بود، در آن جا یافت. او را بی‌آن که سروصورتش را تمیز کند، بلند کرد و گذاشت روی پشت قاطرش و بردش توی کلبه‌ای سنگی که وسط زیتونستانش بود. انداختش روی تشکی کاهی. کمی آب به او داد و برای آن شب آن جا زندانی‌اش کرد.

فردا عید سنت الیا مثل همیشه برگزار شد. روی چهره‌ها اثری از فاجعه‌ی دیروز دیده نمی‌شد. دومنیکو اسکورتا طبق عادت همیشگی‌اش در مراسم شرکت کرد. در تمام مدت اجرای مراسم، مجسمه‌ی سان میکلۀ را روی دوشش حمل کرد و به هرکسی که رسید گفت که خواهرزاده‌ی بی‌سروپایش موجودی پست و پلید است و اگر ترس از آن نداشت که به دست خودش خودش را بریزد، به‌طور حتم این کار را می‌کرد. هیچ‌کس بویی نبرد که او تنها کسی است که می‌داند خواهرزاده‌اش کجا پنهان شده.

روز بعد گروه‌های مردان به جست‌وجوی او برآمدند. نماز و نیایش و مراسم مذهبی برگزار شده و اصل موضوع به‌جا آورده شده بود، ولی مجازات دزد باقی مانده بود؛ آن‌هم به‌صورتی رسمی و علنی تا برای همیشه درس عبرتی شود برای همه. اهالی دهکده ده روز تمام دنبال الیا گشتند. دومینکو نیمه‌شب به سراغش می‌رفت و برایش آب و غذا می‌برد. بعد در را به رویش قفل می‌کرد و برمی‌گشت. پس از ده روز مردم دست از جست‌وجو برداشتند و دهکده آرام گرفت ولی دیگر امکان برگشتن پسرک وجود نداشت. دومینکو با او حرف نمی‌زد؛ اگر هم می‌زد، خیلی کم. پیش یکی از دوستان قدیمی‌اش در سان‌جوکوندو جایی برای او پیدا کرد. این دوست چهارپسر دیگر داشت و روی زمینش سخت کار می‌کرد. قرار بر این گذاشتند که الیا یک سال پیش او بماند و بعد به مونته‌پوچو برگردد.

موقعی که بعضی لوازم روی الاغ بار زده شد، الیا رو کرد به دایی‌اش و با نگاهی سرشار از ندامت گفت: «متشکرم، دایی!» دایی ابتدا جوابی نداد. خورشید داشت از فراز تپه‌ها سر می‌زد. روشنائی سرخ زیبایی نوک تپه‌ها را نوازش می‌کرد. آن‌وقت دومینکو به‌طرف خواهرزاده‌اش برگشت و حرف‌هایی به او زد که تمام عمر فراموش نکرد. در آن صبحگاه زیبا، آنچه عقل و منطق شخصی‌اش حکم می‌کرد، به زبان آورد:

— تو هیچ چیز نیستی، الیا؛ من هم همین‌طور. آنچه اهمیت دارد خانواده است. بدون آن تو مرده بودی و دنیا و مردم آن مسیر همیشگی‌شان را طی می‌کردند، بی‌آن‌که کسی از مردنت باخبر شود. ما به دنیا می‌آییم و می‌میریم و در فاصلهٔ میان این‌دو، فقط یک چیز وجود دارد که حائز اهمیت است. من و تو به تنهایی هیچ چیز نیستیم ولی خانوادهٔ اسکورتا، چرا! برای خودش چیزی است. به‌همین دلیل است که به تو کمک می‌کنم و نه برای چیز دیگر. از این‌پس تو دینی به گردن داری. این دین مربوط به کسانی است که هم‌اسم تو هستند. یک روز، شاید بیست سال دیگر تو این دین را ادا خواهی کرد. با کمک کردن یکی دیگر از اعضای این خانواده. به‌همین دلیل هم نجات دادم، الیا. چون روزی که آدم بهتری شدی، به تو احتیاج خواهیم داشت؛ همان‌طور که به هریک از پسران‌مان نیاز داریم. این را فراموش نکن! تو هیچ چیزی نیستی. نام اسکورتاها را یدک می‌کشی، همین! حالا برو. امیدوارم خداوند، مادرت و اهالی دهکده تو را ببخشند.

تبعید برادرش، دوناتو را در غم عمیقی فروبرد؛ غمی توله‌گرگ‌وار. دیگر حرف نمی‌زد؛ بازی نمی‌کرد؛ ساعت‌ها توی خیابان گاریبالدی بی‌حرکت گوشه‌ای می‌نشست. هروقت هم که مادرش می‌پرسید

چه می‌کند، همیشه به طرز تغییرناپذیری جواب می‌داد: «منتظر الیا هستم.»

این تنهایی ناگهانی که در بازی‌های کودکانه‌اش به او تحمیل شده بود، دنیایش را به هم ریخت. اگر الیا دیگر بر نمی‌گشت، دنیا زشت و ملال‌آور می‌شد.

یک‌روز دوناتو در برابر فنجان شیرش با چشمان درشت و نگاه جدی‌اش رو کرد به مادرش و پرسید:
— مامان؟

کارملا جواب داد: «بله!»

— اگر من هم مدال‌های سان می‌کله را بدزدم، می‌توانم بروم پیش الیا؟

این پرسش کارملا را وحشت‌زده کرد. از تعجب دهانش بازماند. با شتاب رفت پیش برادرش جوزپه و ماجرا را برایش تعریف کرد. و بعد هم افزود:

— پپه، باید به دوناتو بررسی، درغیراین‌صورت ممکن است مرتکب جرم بزرگی بشود یا بلایی سر خودش بیاورد. لب به غذا نمی‌زند؛ به‌جز دربارهٔ برادرش، هیچ حرفی نمی‌زند. او را با خودت ببر و خنده را روی لب‌هایش بنشان. بچه‌ای به سن‌وسال او نباید نگاه مرده‌ها را داشته باشد. این بچه همهٔ غم و غصهٔ دنیا را توی دلش ریخته است.

جوزپه به تقاضای خواهرش پاسخ مثبت داد. همان‌شب به سراغ خواهرزاده‌اش رفت؛ او را به بندر برد و سوار قایق کرد. موقعی که دوناتو پرسید کجا می‌خواهند بروند، دایی‌اش جواب داد: «وقتش رسیده که چیزهایی را در زندگی یاد بگیری.»

اعضای خانوادهٔ اسکورتا از دیرزمان در کار قاچاق بودند. زمان جنگ این کار را شروع کرده بودند. کوپن‌های جیره‌بندی مانعی جدی سر راه دادوستد کالاها ایجاد کرده بود. این واقعیت که تعداد اندک و محدودی سیگار در اختیار کارملا گذاشته می‌شد تا آن‌ها را به ساکنان دهکده بفروشد، کسب‌وکاری ناچیز بود. بده‌بستان را با سربازان انگلیسی آغاز کرد که باکمال‌میل حاضر بودند بسته‌های سیگارشان را با کمی ژانبون تاخت بزنند؛ کافی بود برود سراغ سربازهایی که سیگاری نبودند. پس از آن جوزپه کار قاچاق را با آلبانی شروع کرد؛ شبانه، قایق‌هایی پر از کارتن‌های سیگار که از انبارهای دولتی دزدیده شده و یا از سیگارفروشی‌های منطقه، در بندر پهلو می‌گرفتند. سیگارهای قاچاق ارزان‌تر تمام می‌شدند و فروش پنهانی آن‌ها علاوه بر تفاوت قیمت، از چشم مأموران مالیات پوشیده می‌ماند.

جوزیه تصمیم گرفته بود دوناتو را برای اولین بار در سفر برای قاچاق همراه خودش ببرد. پاروزنان به سمت خلیج صخره‌ای «زینا» رفتند. آن‌جا قایق موتوری کوچکی منتظرشان بود. جوزیه به مردی که ایتالیایی را بد حرف می‌زد، سلام کرد و ده صندوق سیگار را از قایق موتوری به قایق خودش منتقل کرد. بعد در دل شب تاریک بدون ردوبدل کردن کلمه‌ای به مونته‌پوچو برگشتند.

موقعی که به بندر رسیدند، اتفاق دورازانتظاری رخ داد. دوناتوی کوچک دلش نمی‌خواست از قایق پیاده شود. با قیافه‌ای مصمم، دست به سینه ته قایق ماند.

دایی‌اش تفریح‌کنان پرسید: «چی شده، دوناتو؟»

پسرک لحظاتی طولانی دایی‌اش را برانداز کرد، بعد با کلماتی شمرده گفت:

— تو همیشه از این کارها می‌کنی، دایی؟

جوزیه جواب داد: «بله»!

— همیشه هم شب‌ها؟

— بله، همیشه شب‌ها.

— به این ترتیب است که پول به دست می‌آوری؟

— بله.

پسرک مدتی خاموش ماند، بعد با صدایی که نیاز به هیچ تعبیر و تفسیری نداشت، گفت:

— من هم می‌خواهم همین کار را بکنم!

این سفر شبانه او را از شادی لبریز کرده بود. صدای امواج؛ تاریکی شب؛ سکوت؛ در این پدیده‌ها چیز متعالی و رازگونه‌ای وجود داشت که پسرک را افسون کرده بود. موج‌هایی که هنگام حرکت بر سطح آب می‌غلتیدند؛ شب بی‌پایان و پیشنهادی پنهانی و خطرناک. همه این‌ها به نظرش افسانه‌ای و رؤیاگونه می‌آمدند، سرشار از آزادی عمل و جسارت.

در راه برگشت، جوزیه که از شیفتگی خواهرزاده‌اش به وجد آمده بود، دستش را دور شانه‌های او انداخت و گفت:

— هرکسی باید به نحوی گلیمش را از آب بیرون بکشد دوناتو؛ این را به یاد داشته باش! کارت را بکن؛ اجازه نده به خودت بگویی این کار غیرقانونی، قدغن و خطرناک است. اصل موضوع این است که آدم بتواند هزینه‌های خانواده‌اش را تأمین کند؛ همین و بس.

پسرک به فکر فرو رفت. برای اولین بار بود که دایی اش با او این گونه حرف می زد؛ با این لحن جدی. به حرف های او خوب گوش داد، و چون نمی دانست به این قانونی که دایی اش برای او تعریف کرده بود چه جوابی بدهد، ساکت ماند؛ خوشحال و مغرور از این که می دید دایی اش او را یک مرد انگاشته که می شود حرف های جدی با او زد.

دومنیکو تنها کسی بود که با الیا طی دوران تبعید یک ساله اش ملاقات می کرد. در همان حال که دزدیدن مدال های سان میکلّه مانند سیلی گزنده ای بود که به صورت اهالی مونته پوجو خورده بود، برای دومنیکو فرصتی بود تا خواهرزاده اش را بهتر بشناسد. در این کار حالتی دوست داشتنی برایش وجود داشت.

در آستانه سالگرد سرقت مدال های سان میکلّه، دومنیکو سرزده رفت سراغ خانواده ای که از الیا نگه داری می کردند و گفت می خواهد خواهرزاده اش را ببیند. الیا که پیشش آمد دستش را گرفت و همراه خودش برد توی تپه ها. دایی و خواهرزاده ضمن قدم زدن باهم گفت و شنود می کردند. در پایان دومنیکو رو کرد به خواهرزاده اش؛ پاکتی به او داد و گفت:

— الیا، اگر تا یک ماه دیگر همه چیز روبه راه بود، می توانی به دهکده برگردی. گمان می کنم تو را میان خودشان بپذیرند. دیگر هیچ کس درباره کار زشتی که کردی حرف نمی زند؛ افکار عمومی آرام شده است. به زودی جشن دیگری برای سنت الیا برگزار خواهد شد. تا یک ماه دیگر، اگر خواستی، می توانی دوباره پیش ما برگردی. ولی این جا آمده ام پیشنهاد دیگری به تو بکنم. بیا، این پاکت را بگیر. توی آن پول است؛ پول خیلی زیادی. می توانی شش ماه زندگی ات را با آن بگذرانی. بگیر و برو. هر جا دلت می خواهد؛ به ناپل، به رم، به میلان. اگر این پول کفایت نکرد، باز هم برای تو می فرستم. این را خوب بفهم الیا! من تو را از خودمان نمی رانم ولی می خواهم حق انتخاب داشته باشی. تو می توانی اولین عضو خانواده اسکورتا باشی که زادگاهت را ترک می کنی. تو تنها کسی هستی که می توانی این کار را بکنی؛ دزدیدن مدال ها ثابت کرد، آدم باکله ای هستی. این تبعید یک ساله تو را آبدیده کرده است. به چیز دیگری نیاز نداری. به هیچ کس چیزی نگفتم؛ مادرت هم خبر ندارد. دایی هایت هم همین طور. اگر تصمیم به رفتن گرفتی خودم به آن ها توضیح می دهم. حالا گوش کن الیا! گوش کن! یک ماه وقت داری. این پاکت را برای تو می گذارم. دلم می خواهد خوب فکرهایت را بکنی.

دومنیکو پیشانی خواهرزاده اش را بوسید و او را در آغوش گرفت. الیا مات و مبهوت مانده بود. آرزوها

و ترس‌ها در وجودش زیرورو می‌شدند: ایستگاه راه‌آهن میلان؛ شهرهای بزرگ شمال غرق در دود کارخانه‌ها؛ زندگی یک مهاجر مجرد. ذهنش موفق نمی‌شد راهی میان این تصویرها پیدا کند. دایی‌اش او را عضو خانواده‌ی اسکورتا نامیده بود. منظورش از این حرف چی بود؟ یعنی یادش رفته بود اسم واقعی او مانوزیو است؟

یک ماه بعد، موقعی که اولین روشنایی‌های روز شروع کرده بودند به گرم کردن سنگ‌ها، یک نفر در خانه‌ی باشکوه دومنیکو را زد. دومنیکو رفت در را باز کرد؛ الیا در برابرش ایستاده بود؛ لبخند به لب. پاکت پول را دست‌نخورده به او پس داد و گفت:

— این جا می‌مانم!

دومنیکو زمزمه کنان گفت: «می‌دانستم»!

الیا با کنجکاوی پرسید: «از کجا می‌دانستید»؟

— الان هوا خیلی خوب است!

و چون الیا باز هم سر در نمی‌آورد، به او اشاره کرد برود تو. نوشیدنی تعارفش کرد و بعد برایش توضیح داد: «آسمان صاف و آفتابی است. از یک ماه پیش خورشید همه‌جا را می‌سوزاند؛ امکان نداشت بتوانی حرکت کنی! موقعی که خورشید در آسمان حکم‌روایی می‌کند و سنگ‌ها را می‌ترکاند، هیچ کاری نمی‌شود کرد. ما به این زمین زیادی علاقه‌مندیم؛ هیچ چیزی به ما نمی‌دهد؛ از ما تهی‌دست‌تر است. ولی موقعی که خورشید آن را به آتش می‌کشد، هیچ کس نمی‌تواند ترکش کند. ما در دامان این خورشید زاده شده‌ایم، الیا. حرارتش در خون ما جاری است. از زمان‌های دور، از موقعی که بدن‌هامان به یاد دارند، خورشید همه‌وقت و همه‌جا حضور داشته و پوست‌مان را از دوران نوزادی گرما بخشیده است. دائماً آن را می‌خوریم؛ می‌جویم؛ با تمام وجودمان. همه‌جا حضور دارد؛ در میوه‌هایی که می‌خوریم؛ در هلوها، زیتون‌ها، پرتقال‌ها. عطرش همراه با روغنی که می‌خوریم در کام‌مان جاری است. در همه‌ی وجودمان حضور دارد. ما خورشید‌خواریم! می‌دانستم که تو نخواهی رفت. اگر این روزهای آخر باران باریده بود، شاید می‌رفتی؛ بله! ولی الان غیرممکن است.

الیا با اشتیاق به حرف‌های دایی‌اش که با لحنی کم‌وبیش پرمطمراق ادا می‌کرد گوش می‌داد. انگار دایی‌اش با این طرز حرف‌زدن می‌خواست نشان دهد خودش هم بیش‌تر از نیمی از گفته‌هایش را قبول ندارد. دومنیکو خوشحال بود و دلش می‌خواست حرف بزند. به این ترتیب می‌خواست از الیا تشکر کند که به آغوش خانواده برگشته است. آن وقت پسر جوان شروع به حرف‌زدن کرد:

— من به خاطر تو برگشتم، دایی جان! دلم نمی‌خواهد خبر مرگت را تلفنی از راه دور بشنوم و در عزایت گریه کنم؛ تک‌وتنها در اتاقی در میلان. می‌خواهم این‌جا باشم؛ در کنارت و از محبت‌ها و تجربه‌هایت استفاده کنم.

دومنیکو با نگاهی غمگین خواهرزاده‌اش را برانداز می‌کرد. البته که از این انتخاب او خوشحال بود؛ البته که شب‌های دراز توی دلش دعا کرده بود پسر جوان رفتن و ترک دیار را انتخاب نکند؛ ولی چیزی در درونش می‌گفت که این برگشتن گونه‌ای تسلیم‌شدن و سرفروودآوردن است. این موضوع او را به یاد شکست‌شان در نیویورک انداخت. بنابراین، یک اسکورتا هرگز نمی‌تواند از این زمین بی‌حاصل دل بکند؛ یک اسکورتا هرگز نمی‌تواند از خورشید پوی بگریزد؛ هرگز!

موقعی که کارملا پسرش را همراه برادرش دید، صلیب به سینه‌اش کشید و خدا را شکر کرد. الیا پس از یک سال غیبت برگشته بود. با گام‌های مصمم و محکم در خیابان گاریبالدی راه می‌رفت و هیچ‌کس هم جلوش را نمی‌گرفت. هیچ زمزمه‌ای دوروبرش نبود، نه نگاه کینه‌توزانه‌ای و نه گروه مردانی که پشت‌سرش دور هم جمع شوند. مونته‌پوچو بخشیده بودش.

دوناتو اولین کسی بود که فریاد زنان و غرق در شادی خود را در آغوش الیا انداخت؛ برادر بزرگش برگشته بود. بی‌صبرانه می‌خواست آنچه در غیبت برادرش رخ داده بود، برای او تعریف کند: سفرهای شبانه، دریایی؛ قاچاق سیگار؛ مخفی‌گاه‌های سیگار قاچاق. می‌خواست همه چیز را تعریف کند، ولی در حال حاضر ترجیح می‌داد ساکت او را در آغوش بفشارد.

زندگی در مونته‌پوچو برای الیا از سر گرفته شد. با مادرش در مغازه سیگارفروشی کار می‌کرد. دوناتو هم هرروز از دایی جوزپه‌اش می‌پرسید آیا می‌تواند در سفرهای شبانه همراهش برود و آن‌قدر پافشاری کرد که سرانجام جوزپه پذیرفت هربار او را هم با خود ببرد.

الیا هروقت فرصت می‌کرد به سراغ دایی دومنیکو می‌رفت که معمولاً در زیتونستان‌هایش بود. برادر ارشد اسکورتاها با گذشت تابستان‌های پی‌درپی، رفته‌رفته داشت پیر می‌شد. مرد جدی و درخودفروخته که از اول بود، با گذشت سال‌ها، رفته‌رفته به آدمی مهربان و ملایم با چشمان آبی تبدیل شده بود که زیبایی نجیبانه‌ای داشت. علاقه فراوانی به درختان زیتون پیدا کرده و توانسته بود به رؤیاهایش جامه عمل بپوشاند: صاحب چندین هکتار زیتونستان شده بود. بیش از هرچیز علاقه داشت این درختان کهن‌سال را هنگامی که گرمای روز فروکش می‌کرد و باد ملایم دریا برگ‌هاشان را به نوسان درمی‌آورد تماشا کند. کاری به‌جز رسیدگی به درختان زیتونش انجام نمی‌داد. همیشه می‌گفت روغن زیتون سلامتی منطقه‌ی جنوب را تأمین می‌کند. جاری‌شدن کند مایع را از بطری‌ها تماشا می‌کرد و نمی‌توانست از زدن لبخندی شادمانه خودداری کند.

هربار که الیا به دیدارش می‌آمد، دعوتش می‌کرد بیاید روی بهارخواب بزرگ بنشیند. می‌گفت چند تکه نان سفید و شیشه‌ای از روغن محصول خودش را بیاورند و دونفری با لذت و احترام این مایع جان‌بخش را می‌خوردند.

دومنیکو می‌گفت: «این طلاست. آن‌هایی که می‌گویند ما فقیریم، هرگز تکه‌نانی خوابانده در روغن محصول زمین‌های ما را نخورده‌اند؛ مثل گاززدن و جویدن تپه‌های این‌جا. این روغن طعم سنگ و خورشید را دارد. می‌درخشد؛ زیبا، غلیظ، چرب و لذیذ است؛ روغن زیتون خون زمین ماست. آن‌هایی که ما را دهاتی‌هایی نفهم می‌دانند، کافی است این خون را که از زمین‌ها مان جاری است ببینند؛ ملایم و بخشنده است، چون این ماییم: دهاتی‌هایی با خون پاک؛ آدم‌هایی بینوا با چهره‌های آفتاب‌سوخته و دست‌های پینه‌بسته، ولی با نگاهی پاک و نجیبانه. به خشکی این زمین دوروبرمان نگاه کن و به‌خصوص به سرشاری این روغن. میان این‌دو، یعنی زمین خشک نازا و این مایه

بهشتی، تلاش و کوشش آدم‌ها قرار گرفته است و روغن ما بوی این کار و این عرق‌ریختن را هم می‌دهد؛ عرق مردان ما و دست‌های پینه‌بسته زنان‌مان که دانه‌های زیتون را چیده‌اند. بله، و این کار بسیار شریف است. به‌همین دلیل هم این‌چنین خوشمزه است. شاید ما مردمانی تنگ‌دست و ساده‌دل باشیم، ولی به‌خاطر روغنی که از این سنگ‌های سست بیرون کشیده‌ایم؛ به‌خاطر این که با دست‌هایی این‌گونه تهی، چنین گنجینه‌ای را بارآورده‌ایم، رستگاریم. خداوند به تلاش و کوشش انسان‌ها ارج می‌نهد و روغن زیتون‌مان در برابر او از ما شفاعت می‌کند».

الیا هیچ حرفی نمی‌زد. این بهار خواب که بر تپه‌ها مشرف بود؛ بهار خوابی که به دای‌اش سلامتی می‌بخشید، تنها جایی بود که احساس می‌کرد زنده است. این‌جا، نفس می‌کشید.

دومنیکو روز به‌روز کم‌تر به دهکده می‌رفت. ترجیح می‌داد روی یک صندلی، میان درخت‌هایش بنشیند و در سایه درخت‌های زیتون به‌همین حال بماند و آسمان را که رنگ‌به‌رنگ می‌شد، تماشا کند. ولی قرار ملاقاتی همیشگی هم داشتند که به هیچ بهایی حاضر نبود آن را از دست بدهد: هر غروب تابستان، ساعت هفت با برادرانش دیدار می‌کرد؛ با رافائل و جوزیه، در خیابان گاریبالدی. روی تراس کافه‌ای می‌نشستند؛ همیشه در همان کافه: «دایپتزونه؛» جایی که میز همیشگی انتظارشان را می‌کشید. «پپینو» صاحب کافه به آن‌ها می‌پیوست و ورق‌بازی می‌کردند. از ساعت هفت تا نه. این بازی کردن‌ها بهانه‌ای برای این دیدار مقدس و خدشه‌ناپذیر بود. لیوانی سان‌بیتریا عصا کنگ‌فرنگی می‌خوردند و با سروصدا و میان خنده‌ها و جیغ کشیدن‌ها، ورق‌هاشان را روی میز چوبی می‌کویدند؛ عربده می‌زدند؛ همه‌جور بدوبیراه به هم می‌گفتند؛ هر دست که می‌باختند زمین‌وزمان را به باد ناسزا می‌گرفتند، و موقعی که برنده می‌شدند از سنت الیا و مریم مقدس سپاس‌گزاری می‌کردند. دوستانه همدیگر را به مبارزه می‌طلبیدند؛ به بخت بدشان لعنت می‌فرستادند؛ با دست به پشت هم می‌زدند؛ سراپا نشاط و شادمانی بودند. بله، در چنین لحظه‌هایی هیچ کم‌وکسری نداشتند. موقعی که لیوان‌ها خالی می‌شد، پپینو آن‌ها را برای‌شان پر می‌کرد؛ خبرهای دهکده را به اطلاع‌شان می‌رساند. جوزیه بچه‌های محل را صدا می‌زد. همگی به او «زیو» (دای) می‌گفتند چون گهگاه سکه‌ای به هر کدام‌شان می‌داد تا برای خودشان بادام بوداده بخرند. ورق‌بازی که می‌کردند، گذشت زمان دیگر برای‌شان به حساب نمی‌آمد. آن‌جا، روی این تراس و در هوای دلپذیر غروب روزهای تابستان می‌نشستند؛ انگار خانه خودشان بود. بقیه چیزها دیگر اهمیتی نداشت.

یک روز از ماه ژوئن، دومنیکو در ساعت هفت در محل ملاقات‌شان در داپیتزونه حاضر نشد. بقیه کمی منتظر ماندند؛ بی‌نتیجه. رافائل و جوزیه احساس کردند واقعه ناگواری رخ داده. به‌شتاب به مغازه سیگارفروشی رفتند تا از الیا بپرسند دایی‌اش را ندیده است؛ او هم خبری نداشت؛ به طرف ملک برادرشان دویدند، با این احساس فراگیر که به‌زودی با ناگوارترین رویدادها روبه‌رو خواهند شد. برادرشان را میان درختان زیتون یافتند؛ با بازوهای آویزان دو طرف بدنش، روی صندلی‌اش نشسته بود؛ سرش روی سینه خم شده و کلاهش روی زمین افتاده بود؛ مرده بود؛ به‌آرامی. نسیم ملایم گرمی با مهربانی طره‌های مویش را نوازش می‌کرد. درختان زیتون دوروبرش او را از تابش آفتاب حفظ می‌کردند و با زمزمه ملایم برگ‌هاشان احاطه‌اش کرده بودند.

— از موقعی که می‌می مرده، من دائماً به یک چیز فکر می‌کنم.

جوزیه با صدای آهسته، بی‌آن که سرش را بلند کند، این را گفته بود. رافائل نگاهش کرد؛ منتظر ماند ببیند به حرف‌هایش ادامه می‌دهد یا نه، بعد چون دید جوزیه دیگر چیزی نمی‌گوید، با ملایمت از او پرسید:

— به چه چیزی؟

جوزیه باز هم در حرف‌زدن تردید کرد، ولی سرانجام برای تسکین روحش گفت:

— چه مواقعی خوشبخت بوده‌ایم؟

رافائل با محبت و همدردی برادرش را برانداز کرد. مرگ دومنیکو به‌طرز جبران‌ناپذیری جوزیه را دگرگون کرده بود. پس از خاک‌سپاری او، ناگهان پیر شده و آن قیافه شاد و خندانی که تمام عمرش داشت و به‌رغم گذشت سال‌ها، چهره جوانانه‌ای به او می‌داد، از دست داده بود. مرگ دومنیکو زنگ عزیمت را به صدا درآورده بود. جوزیه از آن‌پس آماده رفتن شده بود. به‌طور غریزی می‌دانست نفر بعدی او خواهد بود. رافائل از برادرش پرسید:

— خب، چه جوابی داری به این پرسش بدهی؟

جوزیه مدتی ساکت ماند؛ انگار می خواست به ارتکاب جنایتی اعتراف کند؛ مردد به نظر می رسید. با شرمندگی گفت: «موضوع دقیقاً همین جاست؛ خیلی فکر کرده ام؛ کوشیده ام صورتی از لحظه های سعادت که نصیبم شده تهیه کنم».

— تعدادشان زیاد است؟

— بله، خیلی زیاد! یا این طور تصور می کنم: روزی که مغازه سیگارفروشی را خریدیم؛ ازدوایم؛ تولد ویتوریو؛ درآمده ایم؛ خواهرزاده ها و برادرزاده هایم؛ بله، لحظه های زیادی بوده است!

— پس چرا این همه غمگینی؟

— چون وقتی سعی می کنم به یکی از این لحظه ها آن که از همه شادمانه تر است فکر کنم، می دانی کدام یکی در دلم جان می گیرد؟

— نه!

روزی که برای اولین بار همگی مان را به سکوی چوبی ات دعوت کردی. این خاطره از همه بهتر است؛ آن ضیافت؛ مثل آدم های خوشبخت خورديم و نوشيديم.

رافائل خنده کنان گفت: «یک شکم سیر»؟!

جوزیه با چشم های پراشک گفت: «بله، یک شکم سیر».

— چه چیزش اندوهناک است؟

— در جواب مردی که می گوید شادمانه ترین روز عمرش، روزی بوده که یک شکم سیر غذا خورده است چه باید گفت؟! آیا در زندگی یک آدم شادی ای بالاتر از این وجود ندارد؟! نباید از این حرفم شرمنده باشم؟! ولی باور کن هر بار که به این موضوع فکر می کنم، این خاطره همه آن های دیگر را پس می زند. همه چیز یادم هست؛ آن پلوگوجه فرنگی همراه با جانوران دریایی که تا در دهان می گذاشتی آب می شد. همسر نازنینت پیراهن آبی آسمانی تنش بود؛ مثل قلبی زیبا و شاداب مدام میان میز غذا و آشپزخانه در رفت و آمد بود. یادم می آید که کنار تنور مانند معدن چیان در عمق زمین، عرق می ریختی و صدای سوت ماهی ها که روی آتش کباب می شدند در فضا پخش می شد. می بینی؟! پس از عمری، این زیباترین خاطره برای همگی است. آیا مهم شمردن این خاطره، مرا فلک زده ترین آدم های روزگار جلوه نمی دهد؟

رافائل با مهربانی به حرف‌های او گوش کرده بود. صدای برادرش خاطره میهمانی آن‌روز را در ذهنش زنده کرده بود. او هم آن‌روز شاهد گردآمدن همگی اعضای خانواده اسکورتا بود؛ ظرف‌های غذایی که دست‌به‌دست می‌گشت؛ شادی باهم غذا خوردن.

در جواب برادرش گفت: «نه پپه! حق با توست. چه کسی می‌تواند به خودش ببالد که سعادتی بالاتر از این نصیبش شده است؟! تعدادمان آن‌قدرها زیاد نیست؛ چرا باید این رویداد را دست‌کم بگیریم؟! چون دسته‌جمعی غذا می‌خوردیم؟! چون بوی کباب و غذاهای سرخ‌شده توی فضا پیچیده بود و پیراهن‌هامان پر از لکه‌های سس گوجه‌فرنگی شده بود؟! خوشبخت آن‌که چنین روزی را به عمرش دیده است! همگی دور هم جمع شده بودیم؛ باهم غذا خوردیم؛ حرف زدیم؛ فریاد کشیدیم؛ خندیدیم و مانند مردان واقعی نوشیدیم؛ کنار هم. لحظه‌های ارزشمندی بودند، پپه. تو حق داری این را بگویی. حاضرم خیلی چیزهایم را بدهم تا مزه آن روز فراموش‌نشدنی را یک‌بار دیگر بچشم؛ صدای خنده‌هاتان، خنده‌های بلند شادمانه‌تان را بشنوم، و عطر برگ‌بوی کباب‌شده را در فضا ببویم.

دومنیکو اولین نفر از اسکورتاها بود که رخت از جهان کشید، ولی چندی نگذشت که جوزیه هم در پی او رفت؛ یک سال بعد از پله‌های قدیمی دهکده پایین افتاد و از هوش رفت. تنها بیمارستان منطقه گارگانو در «سان جووانی روتوندو» قرار داشت که تا مونته‌پوچو دو ساعت راه بود. جوزیه را توی آمبولانس گذاشتند که آمبولانس آژیرکشان پیچ و خم‌های جاده را لابه‌لای تپه‌ها درمی‌نوردید. دقیقه‌ها به‌کندی چاقویی که روی پوست بلغزد، سپری می‌شدند. جوزیه هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد. پس از چهل دقیقه، آمبولانس همچنان نقطه کوچکی متحرکی بود میان صخره‌های غول‌آسا. جوزیه برای یک لحظه به هوش آمد؛ رو کرد به پرستار و با عزم جزم آدمی که دارد می‌میرد، گفت:

— تا نیم ساعت دیگر کارم تمام است؛ خودتان هم این را می‌دانید؛ نیم ساعت؛ بیش‌تر زنده نمی‌مانم. فرصت آن را نخواهیم داشت به بیمارستان برسیم، بنابراین دور بزنید و با سرعت هرچه تمام‌تر برگردید. هنوز آن قدر فرصت هست که مرا به دهکده‌ام برگردانید؛ می‌خواهم آن‌جا بمیرم.

دو پرستار توی آمبولانس، این گفته او را به عنوان آخرین درخواست آدمی رو به مرگ انگاشتند و به آن عمل کردند. آمبولانس در عظمت بی‌حاصل تپه‌ها دور زد و آژیرکشان، با سرعت هرچه تمام‌تر به طرف مونته‌پوچو حرکت کرد. به‌موقع رسید. این شادی نصیب جوزیه شد که در میدان دهکده و میان کسانی که از برگشتن دوراز انتظار آمبولانس تعجب کرده بودند، بمیرد.

کارملا برای همیشه لباس عزا به تن کرد. کاری که برای مرگ شوهرش نکرده بود، برای برادرانش کرد. رافائل، انگار انگشتان دستش را قطع کرده باشند، تسکین‌ناپذیر شده بود. توی دهکده سرگردان بود بی‌آنکه بداند با خودش چه بکند. تنها فکروذکرش برادران ازدست‌رفته‌اش بود. هرروز به کافه داپیتزونه می‌رفت و به دوستش می‌گفت:

— بیا به آن‌ها بپیوندیم، پینو! آن‌ها آن‌جا، و ما این‌جا؛ دیگر هیچ‌کس نیست که با ما ورق بازی کند.

هرروز به گورستان می‌رفتند و ساعت‌ها با گورها حرف می‌زدند. یک‌روز که خواهرزاده‌اش الیا را سر قبر آن دو برده بود، تصمیم گرفت با او حرف بزند. او که هرگز سفر نکرده بود، بس که به نظرش می‌رسید چیزی برای یاد دادن در چنته ندارد، تا توانسته بود این لحظه را به تعویق انداخته بود ولی آخر او قول داده بود. زمان می‌گذشت؛ و نمی‌خواست بمیرد و به قولش عمل نکند. بنابراین در برابر قبر برادر، دستش را پشت گردن الیا گذاشت و گفت:

— ما از بقیه مردم نه بدتر بوده‌ایم و نه بهتر، الیا. همه تلاش‌مان را کرده‌ایم؛ همین. با تمام قوا کوشیده‌ایم. هر نسلی تلاشش را می‌کند تا چیزی بسازد؛ آنچه در توان دارد بسازد و یا توسعه بدهد. از خانواده‌ات خوب مراقبت کن! هرکسی سعی می‌کند همه تلاشش را به خرج دهد. جز تلاش هیچ چیز دیگری وجود ندارد. ولی در پایان راه، هیچ انتظاری نباید داشت. می‌دانی در پایان راه چه چیزی در انتظار آدمی است؟ پیری و نه هیچ چیز دیگر. حالا خوب گوش کن، الیا! به حرف‌های دایی پیرت که نه سواد دارد و نه چیزی بلد است، گوش کن! آدم باید از عرقی که می‌ریزد بهره ببرد. این چیزی است که من می‌گویم. چون آن لحظه‌های عرق‌ریختن، زیباترین لحظه‌های عمر آدم است. موقعی که برای به دست آوردن چیزی تلاش می‌کنی؛ وقتی که مانند آدم‌های محکوم به اعمال شاقه زحمت می‌کشی و فرصت دیدن زن و فرزندان را نداری؛ موقعی که عرق می‌ریزی تا آن چیزی را که دوست داری بسازی، بهترین و قشنگ‌ترین لحظه‌های عمرت را می‌گذرانی. باور کن الیا! هیچ چیز برای مادرت، دایی‌هایت و من ارزشمندتر از موقعی نبود که هیچ چیز نداشتیم حتی یک شاهی و برای راه‌انداختن مغازه سیگارفروشی تلاش می‌کردیم. سال‌های دشواری بود ولی برای هر یک از ما دلپذیرترین لحظه‌های عمرمان بود. با اشتباهی سیری‌ناپذیر می‌خواستیم همه چیز را بسازیم. باید قدر عرق‌ریختن را دانست و از آن استفاده کرد، الیا! این را به یاد داشته باش! پس از آن، همه چیز خیلی سریع به پایان می‌رسد؛ باور کن!

چشم‌های رافائل از اشک پر شده بود. حرف‌زدن درباره دو برادرش و آن سال‌های درخشانی که در همه چیز باهم شریک بودند، او را مثل بچه‌ای به گریه می‌انداخت.

الیا که دیدن دایی‌اش در چنان وضع منقلب‌کننده‌ای سخت متأثرش کرده بود، پرسید: «گریه می‌کنی؟»

— بله، آموزه دی زیو (عزیز دایی)! ولی چیزی نیست؛ باور کن؛ خوبم.

به شما گفتم دن سالواتوره، در برابر برادرانم دینی به گردن داشتم؛ دینی بزرگ. می‌دانستم سال‌ها طول می‌کشد تا بتوانم آن را ادا کنم و اگر همه عمرم هم طول می‌کشید، اهمیتی نمی‌دادم؛ این یک وظیفه بود. اما آنچه پیش‌بینی نکرده بودم، این بود که روزی دیگر نخواهم این دین را ادا کنم. قسم خورده بودم همه چیز را به آن‌ها بدهم؛ همه عمرم کار کنم و آنچه پس‌انداز کرده‌ام در اختیارشان بگذارم؛ این را به آن‌ها مدیون بودم. قسم خورده بودم خواهر خوبی باشم و دیگر هیچ. همین کار را هم کردم دن سالواتوره. تمام عمر، خواهر خوبی برای آن‌ها ماندم. ازدواجم چیزی را تغییر نداد.

دلیلش هم این است که وقتی بمیرم، مردم دهکده نخواهند گفت: «بیوه مانوزیو مرد!» هیچ کس مرا به عنوان بیوه مانوزیو نمی شناسد؛ همه خواهند گفت: «خواهر اسکورتاها مرد.» آن وقت همه خواهند فهمید منظورشان من هستم: کارملا. خوشحالم که وضع این گونه است. من اینم؛ همان که همیشه بوده ام: خواهری برای برادرانم. آنتونیو مانوزیو نامش را به من داده، ولی من هرگز آن را نپذیرفتم. گفتن این حرف باعث شرمندگی ست؟ من همیشه یک اسکورتا باقی مانده ام. آنتونیو فقط رهگذری بوده که از زندگی ام عبور کرده. خوشبختی را موقعی درک می کردم که برادرانم کنارم بودند؛ هرسه برادرم. وقتی باهم بودیم، می توانستیم دنیا را ببلعیم. گمان می کردم همیشه وضع به همین شکل ادامه خواهد یافت؛ تا آخر عمرمان. به خودم دروغ گفتم. زندگی ادامه یافت و زمان به طرز ناملموسی دگرگون شد: از من یک مادر ساخت.

همگی مان صاحب فرزند شدیم؛ خانواده گسترش یافت و به تعدادش افزوده شد. نفهمیدم که این امر همه چیز را عوض خواهد کرد. پسرهایم به دنیا آمدند؛ مادر شدم. از آن روز به بعد یک ماده گرگ شدم، مثل همه مادرها. آنچه می ساختم مال آن ها بود؛ آنچه می اندوختم به آن ها تعلق داشت. همه چیز را برای الیا و دوناتو نگه داشتم. یک ماده گرگ دن سالواتوره. کدام مادر است که به فکر فرزندان نباشد و اگر بخواهند به آن ها صدمه بزنند، ندردشان؟ دینی داشتم که ادا نشد. آنچه را باید به برادرانم می دادم، برای پسرانم نگه داشتم. کی می توانست این کار را بکند؟ من مانند همه مادران امروزی این کار را کردم؛ دینم را از یاد بردم و به خاطر پسرهایم تلاش کردم. از نگاهتان می فهمم کم و بیش مرا بخشیده اید. به طور حتم به خودتان می گوئید این کاری است که همه مادرها می کنند؛ طبیعی است که همه چیز را به فرزندان شان بدهند. من برادرانم را خانه خراب کردم؛ همین من دن سالواتوره، من بودم که نگذاشتم آن ها زندگی دلخواه شان را داشته باشند. من بودم که مجبورشان کردم امریکا را که می توانست ثروتمندشان کند، ترک کنند. من بودم که آن ها را به این سرزمین های جنوب که چیزی به بار نمی آورد کشاندم. حق نداشتم این دین را از یاد ببرم؛ حتی به خاطر فرزندانم.

دومنیکو، جوزپه، رافائل؛ من این مردان را دوست داشتم. من یک خواهرم، دن سالواتوره. ولی خواهری که برای برادرانش جز بدشانسی چیزی به بار نیاورد.

فصل هفتم: تارانتل

کارملا رفته رفته مغازه سیگارفروشی را کنار گذاشت. اول کار دیر به دیر به آن جا سر می زد و بعد دیگر هیچ وقت سراغ آن نرفت. الیا به جای او آن را اداره می کرد. صبح ها کرکره را بالا می زد، شب ها پایین می کشید و به حساب و کتاب ها رسیدگی می کرد. سراسر روز پشت پیشخان، جایی که مادرش عمری را در آن گذرانده بود می ایستاد. آن جا مثل سگ ها در روزهای گرمای شدید، از این سبک زندگی کسل می شد، ولی چه کار می توانست بکند؟ دوناتو مطلقاً حاضر نمی شد حتی یک روز از عمرش را در مغازه بگذراند. فقط به یک شرط حاضر شده بود برای مغازه فعالیت کند و آن ادامه دادن به سفرهای دریایی اش برای قاچاق بود. این کسب و کاری که مدتی مدید هسته مرکزی و محور خانواده را تشکیل می داد، حالا دست آن هایی را که اداره اش را به عهده داشتند می سوزاند. هیچ کس این کار را دوست نداشت. الیا تصمیم گرفته بود از پشت پیشخان تکان نخورد، ولی به این دلیل که کار دیگری بلد نبود. هر روز صبح به خودش ناسزا می گفت که جز این، کار دیگری از دستش ساخته نیست.

پس از مدتی که به این زندگی ادامه داد، آدم عجیبی شد. حواس پرت؛ زودخشم که با نگاهی کینه توزانه به افق چشم می دوخت؛ به نظر می آمد تمام روز پاکت های سیگار را می فروشد، بی آن که خودش از این امر باخبر باشد. یک روز دوناتو از لحظه ای که باهم تنها مانده بودند استفاده کرد و از برادرش پرسید: «چی شده فرا (برادر)؟» الیا حیرت زده نگاهش کرده؛ شانه بالا انداخت؛ اخم کرد و جواب داد: «هیچی!»

الیا چنان مطمئن بود که رفتار و کردارش به هیچ وجه چیزی از آشفتگی های درونش را فاش نمی کند که از پرسش برادرش حیرت زده شد. چه گفته و چه کرده بود که دوناتو را به این فکر بیندازد که اتفاقی افتاده؟ هیچ چیز. مطلقاً هیچ چیزی نگفته و هیچ کاری نکرده بود؛ همان کارهای همیشگی را می کرد: سیگارهای لعنتی اش را می فروخت؛ پشت پیشخان لعنتی اش می ایستاد و مشتری های لعنتی اش را راه می انداخت. از این زندگی نفرت داشت. احساس می کرد در آستانه دگرگونی بزرگی است: مانند قاتلی در روز پیش از ارتکاب جنایت ولی او این خشم را در خودش پنهان کرده بود؛ این میل چنگ انداختن و گریختن را در اعماق دلش ریخته و مانند توطئه گری از چشم همه مخفی نگه داشته بود. بنابراین وقتی برادرش در چشمانش خیره شده و خیلی ساده پرسیده بود: «چی شده، برادر؟» احساس کرده بود رازش فاش شده است. این موضوع به خشمش

می‌افزود.

حقیقت این بود که الیا عاشق «ماریا کارمینلا» شده بود. دختر جوان از خانواده ثروتمندی بود: مالک «هتل بزرگ ترامونتانه»، زیباترین هتل مونته‌پوچو. پدر دختر پزشک بود. وقتش را بین دیدن بیمارها و اداره هتل تقسیم می‌کرد. الیا هر بار که از جلو هتل باشکوه چهارستاره رد می‌شد، خون در رگ‌هایش به جوش می‌آمد. به استخر بزرگ آن، به پرچم‌هایی که در باد در اهتزاز بودند، به رستوران بزرگش که رو به دریا داشت و پلاژی وسیع با صندلی‌های دراز قرمز و طلایی‌اش لعنت می‌فرستاد. به این ثروت و جاه‌وجلال هم لعنت می‌کرد، چون می‌دانست تنها مانع سر راه او برای رسیدن به ماریاست. او روستایی ساده‌ای بیش نبود و همه هم این را می‌دانستند. هرچند مغازه سیگارفروشی در اختیار او بود، ولی این موضوع چیزی را عوض نمی‌کرد. صحبت سر پول نبود؛ پای ملک و دارایی در میان بود. چی داشت که به دختر یک پزشک بدهد؟ این که بیاید غروب‌های تابستان، موقعی که همه می‌خواستند سیگار بخزند پابه‌پای او عرق بریزد؟! این‌ها همه مسخره و پیشاپیش محکوم به شکست بود. در شب‌های بی‌خوابی‌اش هزاران بار این دلایل را توی ذهنش زیور کرده بود. هزاران بار هم به همان نتیجه رسیده بود: همان بهتر که از ماریا چشم‌پوشد تا خود را در معرض تحقیق‌ری قابل پیش‌بینی قرار ندهد. با این‌همه... به‌رغم همه این استدلال‌ها، برخلاف همه این کلنجاررفتن‌های بی‌فایده، موفق نمی‌شد دختر پزشک را فراموش کند.

یک‌روز سرانجام دل به دریا زد و به دیدن «گائتانو کارمینلا» سالخورده رفت و پرسید آیا می‌تواند نزدیک ظهر دیداری با او داشته باشد، و طیب سالخورده هم با ملایمت و با کلماتی شمرده که شنیدن‌شان همیشه لذت‌بخش بود به او گفته بود روی بهار خواب خانه‌شان منتظرش خواهد بود. در آن ساعت گردشگران رفته بودند کنار دریا. گائتانو و الیا با پیراهن‌های سفید باهم تنها بودند. پزشک دستور داده بود دو لیوان نوشیدنی برای‌شان بیاورند، اما الیا چنان دل‌مشغول حرف‌هایی بود که باید می‌گفت که دست به آن نزد. پس از سلام و تعارف‌های اولیه – هنگامی که پزشک سالخورده از خودش می‌پرسید این مرد جوانی که هیچ حرفی نمی‌زند، از او چه می‌خواهد و به‌طور حتم این‌همه راه را فقط برای این نیامده است که احوال او و خانواده‌اش را بپرسد – سرانجام الیا به حرف آمد. هزاران بار آنچه را می‌خواست بگوید پیش خودش تکرار کرده بود؛ هر کلمه را سنگین و سبک کرده و به هر زیروبمی اندیشیده بود، ولی حرف‌هایی که زد هیچ ربطی به آنچه بارها پیش خودش تکرار کرده بود، نداشت. چشم‌هایش برق می‌زدند. قیافه قاتلی را داشت که به

جنایتش اعتراف می‌کرد و به تدریج که آن چه را در دل داشت به زبان می‌آورد، دچار سرمستی لذت بخش اعتراف به گناه می‌شد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

دن گائتانو، نمی‌خواهم به شما دروغ بگویم و یک‌راست می‌روم سر اصل مطلب. من هیچ چیز ندارم، جز این دکان سیگارفروشی لعنتی که بیش‌تر صلیب است برای مصلوب شدن تا تخته‌ای برای نجات. صاحب هیچ چیزی نیستم؛ فقیرم. و این کسب‌وکار لعنتی به تهی‌دستی‌ام می‌افزاید. خیلی کم هستند کسانی که می‌توانند این موضوع را درک کنند. ولی شما، شما می‌فهمید دن گائتانو؛ این را خوب می‌دانم. چون شما مرد دانایی هستید. دکان سیگارفروشی نشانه فقر و بی‌چیزی من است و من جز این چیزی ندارم. موقعی که این‌جا می‌آمدم و هتل‌تان را نگاه می‌کردم؛ موقعی که به این خانه باشکوهی که در دهکده قدیمی دارید وارد شدم، به خودم گفتم همین قدر که حاضر شده‌اید به حرف‌هایم گوش کنید، خیلی لطف کرده‌اید. با این‌همه، دن گائتانو آمده‌ام از دخترتان خواستگاری کنم. او در تمام وجودم نفوذ کرده. باور کنید بارها کوشیده‌ام خودم را سر عقل بیاورم. همه دلایلی را که شما برای مخالفت با درخواست من می‌توانید ردیف کنید، پیشاپیش می‌دانم؛ همگی درست و منطقی هستند. این را بارها برای خودم تکرار کرده‌ام. ولی فایده‌ای نداشته است، دن گائتانو. دخترتان توی رگ‌هایم جا خوش کرده و با خونم آمیخته است و اگر او را به من ندهید، حادثه‌ای پیش خواهد آمد که هستی خانواده کارمینلا و اسکورتا را به باد خواهد داد. چون من دیوانه‌ام، دن گائتانو. متوجه هستید؟ دیوانه‌ام.

پزشک سالخورده آدم محتاطی بود. درک کرد که حرف‌های آخر الیا یک تهدید ساده نیست؛ بلکه خیلی ساده، حکمی قطعی است. الیا دیوانه بود؛ زن‌ها بلدند از این بلاها سر مردها بیاورند. همان بهتر که تحریکش نکنند. مرد سالخورده با ریش سفید خوب اصلاح‌شده و چشم‌های ریز آبی‌اش به فکر فرو رفت، می‌خواست با این کار نشان دهد که دارد درباره درخواست او می‌اندیشد و استدلال‌هایش را قابل تأمل به شمار می‌آورد. بعد با صدای گرم و جاف‌تاده‌اش گفت برای خانواده اسکورتا — خانواده‌ای که با کار و تلاش خود را به جایی رسانده — احترام قائل است. بعد اضافه کرد به عنوان یک پدر ناچار است به فکر منافع خانواده‌اش باشد. تنها فکر و ذکر سعادت دختر و خانواده‌اش است. درباره درخواست او فکر خواهد کرد و هرچه زودتر پاسخش را خواهد داد.

الیا در برگشت، رفت به طرف دکان سیگارفروشی‌اش. احساس می‌کرد توی سرش خالی شده است. اعترافش هیچ تسکین و آرامشی برایش به بار نیاورده بود؛ خیلی ساده، فرسوده و تو خالی شده بود. آنچه او خبر نداشت، این بود که در آن حال که او با سر به زیرافکنده و ابروهای درهم راه می‌رفت، در خانه ترامونتانه غوغایی به پا شده بود. زن‌های خانواده، به محض این که گفت‌وشنود

خاتمه یافته بود، چون حدس زده بودند موضوع عاشقانه‌ای در کار است، پیرمرد را زیر فشار قرار داده بودند که علت آمدن الیا را برای‌شان فاش کند و پیرمرد که از همه‌سو احاطه شده بود، تسلیم شد و همه‌چیز را گفت. از آن‌پس طوفانی از جیغ‌ها و خنده‌ها خانه را فراگرفت. مادر و خواهر ماریا محاسن و معایب این خواستگار عجیب را تعبیر و تفسیر می‌کردند. گفته‌های مرد جوان را کلمه‌به‌کلمه برای پزشک پیر تکرار می‌کردند: «من دیوانه‌ام!»! واقعاً گفته «من دیوانه‌ام؟» گاتانو هم تأکید می‌کرد: «بله، همین جمله را گفت؛ بارها هم آن را تکرار کرد». این اولین خواستگار برای یکی از دختران خانواده کارمینلا بود. ماریا از خواهرانش بزرگ‌تر بود ولی هیچ‌کس گمان نمی‌کرد موضوع ازدواج او به این زودی‌ها مطرح شود. طی مدتی که خانواده برای چندمین بار گفت‌وشنود دو مرد را برای خودشان تکرار می‌کردند، ماریا غیبتش زد. او همراه با دیگران نمی‌خندید. انگار سیلی به صورتش زده باشند، گونه‌هایش برافروخته بود. از خانه بیرون رفت و دنبال الیا دوید. درست پیش از آن که مرد جوان وارد دکانش شود، به او رسید. الیا از دیدن او که تنها به سراغش آمده بود چنان تعجب کرده که دهانش باز ماند و حتی به او سلام نکرد. موقعی که دختر جوان به چند متری‌اش رسید، گفت:

— «که این‌طور! پس تو به خانه‌مان آمدی و مرا از پدرم خواستگاری کردی!» دچار خشمی وحشیانه شده بود. پس این‌گونه است طرز رفتار خانواده عقب‌مانده شما. از خود من چیزی نمی‌پرسی. مطمئنم که این فکر به هیچ‌وجه به کله پوکت راه نیافته است. گفتی اگر زنت نشوم، بدبختی بزرگی پیش خواهد آمد؛ چی داری که به من عرضه کنی؟ جلو پدرم زار می‌زنی که آدم تهی‌دستی هستی؛ از هتل و از خانه‌مان حرف می‌زنی. همین است چیزهایی که اگر ثروتمند بودی تقدیم می‌کردی؟ ها؟ یک خانه؟ یک اتومبیل؟ جواب بده الاغ، همین‌هاست؟

الیا زبانش بند آمده بود؛ هیچ سردر نمی‌آورد؛ دختر جوان فریاد می‌زد. آن وقت جویده‌جویده جواب داد:

— بله ... همین چیزهاست ...

دختر جوان با لبخند تحقیرآمیزی روی لب‌های که او را از همه دختران گارگانو خوشگل‌تر و مغرورتر می‌کرد، جواب داد:

— خاطرت جمع، اگر مالک «قصر کورتونو» هم می بودی، باز در نظر من هیچ ارزشی نداشتی، قیمت من خیلی بالاتر از این هاست! هتل، خانه، اتومبیل؛ همه را با پشت دستم جارو می کنم و می ریزم دور، می شنوی؟! قیمت من خیلی بالاتر از این چیزهاست. می فهمی دهاتی گدا؟! خیلی گران تر از این چیزها! من همه چیز می خواهم؛ روی همه چیز پا می گذارم...

به محض این که این ها را گفت، به الیا پشت کرد و از نظر ناپدید شد و مرد جوان را هاج و واج برجا گذاشت. الیا دانست که ماریا از آن پس برایش اشتغال خاطر و دغدغه ای واقعی خواهد شد.

مراسم نماز و نیایش به پایان رسیده بود و مؤمنان دسته دسته از کلیسا بیرون می رفتند. الیا با نگاهی افسرده و دست هایی آویزان انتظار می کشید. موقعی که کشیش او را دید، پرسید: «آیا همه چیز روبه راه است؟» و چون الیا جوابی نداد، کشیش از او دعوت کرد باهم چیزی بنوشند. وقتی که نشستند، دن سالواتوره با لحنی که پاسخ را ناگزیر می کرد پرسید:

— چی شده؟

الیا جواب داد: «بیش تر از این طاقت ندارم دن سالواتوره؛ دارم دیوانه می شوم. می خواهم... نمی دانم؛ می خواهم کار دیگری بکنم؛ زندگی دیگری در پیش بگیرم؛ از این دهکده بروم و این سیگارفروشی لعنتی را بفروشم.

کشیش پرسید: «چه چیزی مانعت می شود؟»

— آزادی، دن سالواتوره. برای آزاد بودن باید ثروتمند بود.

الیا تعجب می کرد چرا دن سالواتوره منظورش را نمی فهمد.

— دست از زنجیره کردن بردار، الیا. اگر می خواهی از مونته پوچو بروی یا نمی دانم دست به چه کار دیگری بزنی، کافی است دکان را بفروشی. خوب می دانی که از فروش آن پول خوبی عایدت خواهد شد.

— این کاری عنی کشتن مادرم.

— مادرت را به حال خودش بگذار. اگر می خواهی بروی، مغازه را بفروش و از آهوناله کردن هم دست بردار.

کشیش آن چه را فکر می کرد، با لحنی که مردم دهکده دوست داشتند به زبان آورده بود. او آدمی بود صریح و خشن و ملاحظه هیچ چیز و هیچ کس را نمی کرد.

الیا احساس کرد تا علت واقعی مشکلش و دلیلی که او را وامی داشت به زمین و زمان ناسزا بگوید یعنی ماریا کارمینلا را به کشیش نگوید، در این بحث به جایی نخواهد رسید، اما دلش نمی خواست در این باره حرفی بزند؛ آن هم به دن سالواتوره. کشیش افکار او را به هم ریخت و گفت:

شهر کتاب (nbookcity.com)

— در آخرین روز زندگی ست که آدم می‌تواند بگوید خوشبخت بوده یا نه. پیش از آن تاجایی که می‌تواند باید تلاش کند قایقش را خوب براند. راهت را دنبال کن، الیا! همین و بس!

الیا که همه فکر و ذکرش متوجه ماریا بود، زمزمه کنان گفت: «راهی که به هیچ جا نمی‌انجامد».

— این حرفی ست دیگر؛ چیزی ست دیگر و اگر برای آن راه چاره‌ای پیدا نکنی، مقصری.

— من نفرین شده‌ام، قبول؛ ولی تقصیرم چیست؟

دن سالواتوره گفت: «مقصر به این خاطر که زندگی‌ات را به بالاترین نقطه‌ای که ممکن است نرسانده‌ای. بخت و اقبال را فراموش کن؛ سرنوشت را هم از یاد ببر. خودت را مجبور کن، الیا! تا آخر کار خودت را به تلاش وادار. چون تاکنون هیچ کاری نکرده‌ای».

کشیش سالخورده بعد از این صحبت‌ها و بعد از این که با دست پرچین و چروک یک دهقان زحمت‌کشیده‌ی اهل کالابره به شانه‌ی مرد جوان زد، او را به حال خود گذاشت و رفت. مرد جوان دوباره به این چیزها فکر کرد. کشیش راست می‌گفت؛ او هیچ کاری در زندگی نکرده بود؛ هیچ کار. تازه، این اولین کار مردانه‌اش بود که به سراغ گاتتانو رفته بود و از دخترش خواستگاری کرده بود؛ آن‌هم با سری به زیرافکنده و قیافه‌ای پیشاپیش شکست‌خورده. کشیش حق داشت. الیا هیچ کاری نکرده بود. حالا وقتش بود تکانی به خود بدهد. روی تراس کافه‌ی داپیتزونه تنها نشسته بود. بی‌اراده قاشق را توی فنجان قهوه‌اش می‌چرخاند و در هر دور، انگار افسون شده باشد زمزمه می‌کرد: «ماریا... ماریا... ماریا...»

الیا از وقتی که با دن سالواتوره صحبت کرده بود، تصمیم گرفته بود یک‌بار دیگر بختش را بیازماید؛ در هر حال چاره‌ی دیگری نداشت. خوابش نمی‌برد؛ با کسی حرف نمی‌زد؛ با وضعی که پیش آمده بود، سر یک ماه نشده، دیوانه می‌شد و خود را از بالای صخره‌های مونته‌پوچو در دریا می‌انداخت؛ جایی که دریا جنازه‌ها را پس نمی‌داد. نمی‌دانست چه باید بکند تا با ماریا تنها بماند. نه در ساحل می‌توانست به او نزدیک شود و نه در کافه؛ همیشه کسانی همراهش بودند. دست به کاری زد که جنایتکاران و یا ناامیدان می‌کنند. یک‌روز که دختر جوان از خرید برمی‌گشت، دنبالش راه افتاد. موقعی که ماریا وارد کوچه‌ی خلوتی شد که جز چند گربه‌ی چرتی کسی در آن نبود، مثل سایه‌ای روی او فرو آمد، بازویش را گرفت و با چشمانی تب‌آلود که دود می‌زدند، گفت:

— ماریا...

دختر جوان بی‌آن که یکه بخورد؛ انگار قبلاً احساس کرده بود کسی تعقیبش می‌کند، با لحن تندی

گفت: «چی می خواهی؟»

خشکی لحن گفتار دختر جوان زبان الیا را بند آورد. اول به زمین چشم دوخت؛ بعد سرش را بلند کرد و به او نگریست. زیبایی اش نفس را بند می آورد. احساس کرد دارد سرخ می شود و این موضوع خشمگینش کرد. دختر جوان خیلی به او نزدیک بود، می توانست لمسش کند؛ در آغوشش بگیرد. ولی نگاه دختر جوان او را محکوم به سرخ شدن و جویده جویده حرف زدن می کرد. به خودش گفت: «باید دل به دریا بزند. خودش را وادارد هرچه در دل دارد به او بگوید؛ به درک اگر به ریشتم بخندد و همراه با گربه ها مسخره ها بکند».

— ماریا، امروز دارم با تو حرف می زنم و نه با پدرت. حق با توست؛ رفتار من احمقانه بود. گفתי همه چیز را می خواهی، یادت هست؟ همه چیز را می قاپی. این حرفی بود که زدی. بسیار خوب، حالا آمده ام به تو بگویم که همه چیز از آن تو خواهد بود. هرچه دارم و ندارم به تو می بخشم؛ تا آخرین شاهی دارایی ام را. ولی این هم خیلی کم است. کسانی دیگر خیلی بیش تر از این ها می توانند به پایت بریزند. من آدم ثروتمندی نیستم، اما هیچ کس حاضر نیست مثل من هرچه دارد به تو ببخشد. هیچ چیزی را برای خودم نگه نمی دارم؛ همه را به تو می بخشم.

در حال گفتن این حرف ها گر گرفته بود و چشمانش با حالتی بیمارگونه می خندیدند؛ خنده ای که کریهش می کرد. ماریا شق ورق ایستاده بود. با چهره ای خالی از هرگونه احساس. طوری الیا را برانداز می کرد که انگار داشت با نگاه برهنه اش می کرد.

با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «حقا که تو از خانواده ای کاسب کار هستی. پول؛ این تنها چیزی است که می توانی درباره اش حرف بزنی یا تقدیم کنی. آیا من شبیه پاکت سیگاری هستم که بخواهی این طوری مرا بخری؟! می خواهی زنت را بخری! فقط زن های میلانی را می شود با پول و جواهر خرید. ولی تو جز این کار دیگری بلد نیستی: خریدن! از سرراهم برو کنار؛ بگذار بروم. برو به بازار مال فروش ها و زنی برای خودت پیدا کن. قیمتی را که دلت می خواهد به او پیشنهاد بده؛ من، به هر حال برای تو خیلی گران هستم».

پس از گفتن این حرف‌ها راه افتاد به طرف خانه‌شان. الیا با حرکتی خشن، فکرکرده بازوی او را گرفت. رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. لب‌هایش می‌لرزیدند. چرا این کار را کرده بود، خودش هم نمی‌دانست. ولی بازوی دختر جوان را محکم چسبیده بود. دو فکر توی مغزش بالا و پایین رفتند. یکی می‌گفت باید فوراً او را رها کند؛ این کار او کاملاً احمقانه است؛ بازوی او را رها کند و معذرت بخواهد. ولی تنشی گنگ وادارش می‌کرد خودستایانه بازوی او را در دستش نگه دارد. به خودش گفت: «می‌توانم به او تعرض کنم. همین‌جا؛ توی این کوچه؛ هم‌اکنون. مهم نیست بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. این چنین نزدیکم ایستاده؛ تنها؛ بازویش در دستم است؛ البته می‌تواند از خودش دفاع کند، ولی من قوی‌ترم. این کار دست‌کم راهی است برای دسترسی به او، چون به‌هرحال هرگز زنم نخواهد شد....»

دختر جوان گفت: «ولم کن!»

دستور او مثل سیلی توی گوش‌هایش صدا کرد؛ بی‌درنگ بازویش را رها کرد و پیش‌ازاین‌که به خود بیاید؛ پیش از این‌که لب‌بندی بزند، یا عذرخواهی کند، دختر جوان ناپدید شد. صدایش چنان محکم و آمرانه بود که بدون این‌که بتواند یک لحظه فکر کند، از دستورش اطاعت کرده بود. برای آخرین بار چشم در چشم هم دوخته بودند؛ نگاه الیا مثل معتادان به مواد مخدر یا افرادی که دچار بی‌خوابی‌اند، خالی از هرگونه احساسی بود. اگر حواسش سرچایش می‌بود، می‌توانست در نگاه ماریا لب‌بندی را ببیند که با لحن سردش مغایرت داشت؛ تمنایی در نگاهش به وجود آمده بود؛ انگار تماس دست او، بیش‌تر از حرف‌هایش اثر گذاشته بود ولی الیا هیچ‌کدام را ندید. وارفته و بی‌حال توی کوچه ماند. از حالتی که این گفت‌ووشنود که آن‌همه آرزویش را داشت، به خود گرفته بود، مات و مبهوت بر جا مانده بود.

موقعی که وارد کلیسا شد، دن سالواتوره داشت سیگار می‌کشید؛ کاری که به‌ندرت انجام می‌داد. ولی همیشه با لذتی ژرف به سیگار پک می‌زد. این کار او را به یاد زندگی‌اش در کالابر می‌انداخت؛ پیش‌ازاین‌که ردای کشیشی به تن کند؛ وقتی با رفقاییش در سن دوازده‌سالگی سیگارهایی را که از بزرگ‌ترها دزدیده بودند، پنهانی می‌کشیدند.

دن سالواتوره که از دیدن قیافه‌ی الیا وحشت کرده بود، پرسید: «چی شده؟»

الیا جواب داد: «کار تمام است». بعد بدون هیچ خجالتی، برای اولین بار درباره‌ی عشقش با کسی حرف زد؛ همه‌چیز را تعریف کرد؛ شب‌هایی که این فکر دست از سرش برنمی‌داشت و خواب را از

چشمانش می‌ریبود؛ وحشتی که از رویارویی با دختر جوان در دل داشت. کشیش مدتی به حرف‌های او گوش کرد و بعد وقتی فهمید به اندازه کافی همه چیز را می‌داند، دستش را بلند کرد تا الیا را از حرف زدن بازدارد:

— گوش کن الیا؛ من به مرده‌ها می‌توانم کمک کنم، چون دعا بلدم؛ می‌توانم برای سوادآموزی به بچه‌ها کمک کنم، چون برادرزاده‌هایم را پس از مرگ برادرم بزرگ و تربیت کرده‌ام. ولی در مورد زن‌ها نه، هیچ کاری از دستم برنمی‌آید.

الیا با نومیدی پرسید: «پس چه باید بکنم»؟

دن سالواتوره گفت: «من اهل کالابر هستم؛ در کالابر وقتی آتش عشق به جان کسی می‌افتد، «تارانتل»^۲ می‌رقصد. همیشه از این کار چیزی عایدش می‌شود: چیزی سعادتمندانه یا فاجعه‌آمیز.

دن سالواتوره فقط به این اکتفا نکرد که به الیا توصیه کند به سراغ رقص تارانتل برود، بلکه نشانی پیرزنی اهل کالابر را هم که در بخش قدیمی دهکده زندگی می‌کرد، به او داد و گفت که اگر نیمه‌شی یک چلیک از روغن زیتون پیش او برود، در حل مشککش به او کمک خواهد کرد.

الیا همین کار را کرد. نیمه‌شی رفت و در خانه پیرزن را زد. مدتی طولانی منتظر ماند تا کسی بیاید و در را به رویش باز کند. پیرزن کوچک‌اندami با صورتی پرچین و چروک در برابر خود یافت. پیرزن چشمان نافذی داشت و لب‌های شل و ول. الیا به خودش گفت تاکنون این پیرزن را در دهکده ندیده است. زن سالخورده چند کلمه‌ای حرف زد که الیا مفهوم آن‌ها را درک نکرد. نه زبان ایتالیایی بود و نه گویش ساکنان مونته‌پوچو؛ شاید زبان محلی کالابر بود. الیا که نمی‌دانست چه جوابی بدهد، چلیک روغن را به طرف او دراز کرد. چهره پیرزن از هم باز شد. با صدایی نازک گفت: «تارانتلا؟» انگار فقط از همین واژه خشنود شده باشد، در را به روی الیا باز کرد.

خانه فقط یک اتاق داشت؛ مثل خانه‌های قدیمی. یک تشک کاهی، یک بخاری و سطلی برای رفع نیازهای طبیعی. زمین اتاق، خاک خشک کوبیده بود. خیلی شبیه خانه‌ای بود که رافائل هنگام برگشت اسکورتاها از نیویورک داشت و خواهر و برادرها مدتی در آن زندگی کرده بودند. پیرزن بی‌آن که حرفی بزند یک بطری نوشیدنی روی میز گذاشت؛ به الیا اشاره کرد از آن بخورد و از خانه بیرون رفت. الیا از گفته او اطاعت کرد. پشت میز نشست و لیوانی برای خودش ریخت. فکر کرد دارد لیموناد می‌خورد، ولی طعم آن هیچ شباهتی با لیموناد نداشت. پس از نوشیدن لیوان اول،

لیوان دیگری را پر کرد، به این امید که تشخیص دهد ماهیت این نوشابه چیست. خیلی تندوتیز بود؛ مانند سرب مذاب از گلویش پایین می‌رفت و دل و روده‌اش را می‌سوزاند؛ طعم صخره‌ها را داشت. الیا لیوان سوم را که خورد به خودش گفت: «اگر صخره‌های جنوب طعمی داشته باشند، باید طعم‌شان شبیه این نوشابه باشد.» یعنی اگر خاک سست تپه‌ها را می‌فشردند و عصاره‌شان را می‌گرفتند، چنین طعمی می‌داد؟ الیا خود را به تندوتیزی نوشابه سپرده بود و به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. در این هنگام در باز شد و پیرزن همراه با مرد نابینایی که از او هم پیرتر بود، وارد خانه شد. الیا این مرد را هم هرگز ندیده بود. مرد، خشک و لاغر بود و به همان کوچکی پیرزن. کناری نشست و طبل کوچکی از زیر لباسش بیرون آورد؛ آن وقت زن و مرد سالخورده شروع به خواندن سرودهای قدیمی تارانتل در سرزمین آفتاب سوزان کردند. الیا نیز گذاشت همه وجودش از این سرودهای هزاران ساله که از دیوانه‌بازی مردان و نیش‌زدن زنان حکایت می‌کردند، لبریز شود. صدای پیرزن کوچک‌اندام دگرگون شده بود؛ اکنون صدایی دخترانه داشت؛ تودماغی و رسا که دیوارها را می‌لرزاند. پیرمرد پا به زمین می‌کوبید و طبل می‌نواخت و درضمن آواز پیرزن را هم همراهی می‌کرد. الیا یک لیوان دیگر از نوشابهٔ ادویه‌دار خورد. به نظرش رسید طعم آن تغییر کرده است؛ دیگر طعم شیرۀ فشردهٔ خاک سست تپه‌ها نبود، بلکه مزۀ تابش داغ آفتاب را داشت. «سولتونه»: آفتاب شیر ستارهٔ ستمگر ماه‌های تابستان. نوشابه مزۀ عرق بدن کارگرانی را می‌داد که در گرما در کشتزارها کار می‌کردند، یا طعم تپش تند قلب مارمولک‌ها روی سنگ‌های داغ. طعم خاکی که دهان می‌گشاید و ضمن التماس و درخواست برای دریافت یک قطره آب، ترک برمی‌دارد. سولتونه و قدرت آمرانه و انعطاف‌ناپذیرش را الیا در دهانش حس می‌کرد.

پیرزن اکنون وسط اتاق شروع کرده بود به رقصیدن. از الیا دعوت کرد به او بپیوندد. الیا لیوان پنجم را هم نوشید و از جا برخاست. هردو با ضرب‌آهنگ آوازا، رقص عنکبوتی را شروع کردند. صدای طبل و آواز مغز الیا را انباشته بود. به نظرش می‌آمد ده‌دوازده نفر دارند توی اتاق دهل می‌زنند و آواز می‌خوانند. آواز در تمام بدنش اوج می‌گرفتند و فرود می‌آمدند و در همان حال مفهوم ژرف‌شان را درک می‌کرد. سرش گیج می‌رفت؛ عرق از پشتش سرازیر شده و پیراهنش را خیس کرده بود؛ به نظرش می‌آمد دارد جاننش را به سمت پاهایش سوق می‌دهد تا از آن جا بیرون برود. پیرزن که چند لحظه پیش خسته و ناتوان به نظر می‌آمد، اکنون دوروبر او جست‌وخیز می‌کرد؛ همه جا بود؛ انگار او را در حلقهٔ محاصره‌اش گرفته بود، بی‌آن که یک لحظه چشم از او بردارد. با لب‌های پژمردهٔ

پیرش لبخند زشتی تحویل او می داد. الیا همه این ها را درک می کرد. بله؛ حالا همه چیز را می فهمید. خون در رگ هایش به جوش آمده بود. این پیرزنی که با تمام دهان بی دندانش می خندید، چهره سرنوشتی بود که بارها و بارها به ریش او خندیده بود. پیرزن اکنون با جوش و خروش همه جا بود. الیا چشم هایش را بست. دیگر حرکات پیرزن را دنبال نمی کرد؛ فقط می رقصید. آهنگ سمج که دائماً تکرار می شد، وجودش را از شادی آکنده بود. در سوزوگداز باستانی آواز، تنها حقیقتی را که با آن آشنا بود می شنید. تارانتل روح او را مانند روح های گمشده و سرگردان، به طور کامل در اختیار گرفته بود. احساس می کرد اکنون از نیرویی غول آسا برخوردار است و همه دنیا نوک انگشتانش قرار دارد. «وولکن»^۴ ی شده بود در اعماق غار گداخته اش. از هر ضربه پایش جرقه ای می جست. ناگهان صدایی را شنید که همه وجودش را پر کرد؛ صدای پیرزن بود؛ مگر این که صدای سازوآواز می بود یا نوشابه ادویه داری که نوشیده بود. صدا همان حرف را با ضرب آهنگ نامنظم موسیقی مدام تکرار می کرد:

«برو مرد! برو! تارانتل همراهی‌ات می‌کند؛ کاری را که باید بکنی، انجام بده!»

الیا برگشت به طرف در اتاق؛ تعجب کرد که دید در باز است. به فکر نیفتاد به طرف زن و مرد سالخورده برگردد. آهنگ همه وجودش را لبریز کرده بود. با همه نیروی آوازهای مذهبی باستانی در او طنین می‌انداخت.

مثل جن زده‌ها از خانه بیرون آمد و در کوچه‌های بخش قدیمی دهکده راه افتاد. ساعت چهار صبح بود و حتی خفاش‌ها هم خوابیده بودند.

بی‌آن‌که متوجه شود، خود را جلو مغازه سیگارفروشی در خیابان اصلی یافت. خورش انگار آتش گرفته باشد، او را می‌سوزاند؛ سراپا غرق عرق بود. زمین دورش می‌چرخید و خنده پیرزن گوشش را قلقلک می‌داد. تحت‌تأثیر تارانتل که به قلبش چنگ انداخته بود و خورش را می‌مکید، وارد مغازه شد؛ رفت توی انبار و یکی از صندوق‌های سیگار را آتش زد. بعد بی‌آن‌که به آتش که رفته‌رفته به همه‌جا سرایت می‌کرد توجهی داشته باشد، از مغازه بیرون آمد؛ لب پیاده‌رو مقابل نشست و با لذت به تماشای شعله‌ها پرداخت. آتش خیلی سریع همه‌جا را در بر گرفت. دود غلیظی از انبار به هوا برخاست. به‌زودی آتش به پیشخان هم سرایت می‌کرد. از جایی که الیا نشسته بود، این‌طور به نظر می‌رسید که یک نفر چراغ‌های مغازه را روشن کرده است. بعد این روشنایی رنگ نارنجی به خود گرفت و سروکله شعله‌ها پیدا شد که پیروزمندانه می‌رقصیدند و دیوارها را می‌لیسیدند. الیا مانند دیوانه‌ها عربده می‌زد و می‌خندید؛ وجودش را روح ماسکالزونه پر کرده بود؛ خنده‌اش، آن خنده نابودکننده نفرتی بود که نسل‌به‌نسل منتقل می‌شد و جان‌ها را لبریز می‌کرد. بله، همه‌چیز می‌توانست بسوزد. قاه‌قاه می‌خندید و با آهنگ دیوانه‌وار تارانتل در بازتاب نور شعله‌ها می‌رقصید.

غرش شعله‌ها و بوی دود به‌زودی همسایه‌ها را بیدار کرد و به خیابان کشاند. از الیا پرسیدند چه اتفاقی افتاده، اما چون جواب نمی‌داد و نگاهش مانند دیوانه‌ها و آدم‌های خل‌وضع هیچ حالتی نداشت، فکر کردند آتش‌سوزی بر اثر حادثه‌ای بوده است. چگونه می‌شد تصور کرد الیا خودش هستی‌اش را به آتش کشیده باشد؟ عده‌ای به سراغ بطری‌های آتش‌خاموش‌کن رفتند. جمعیت انبوهی توی خیابان گرد آمده بود. در این هنگام بود که سروکله کارملا با چهره رنگ‌پریده و موهای آشفته پیدا شد. با پریشانی و حواس‌پرتی به شعله‌ها چشم دوخته بود. مردم با دیدن زن بینوا که روی پیاده‌رو تلوتلو می‌خورد، دریافتند که فقط یک کسب‌وکار نیست که دارد نابود می‌شود، بلکه زندگی و ارثیه دودمانی است که بر باد می‌رود. چهره‌ها مانند وقتی که بلای عظیمی پیش می‌آید،

گرفته و غمگین بود. کمی بعد، همسایگان خیرخواه، کارملا را با خود بردند تا بیش از آن شاهد فاجعه نباشد. آن جا ماندنش فایده‌ای نداشت؛ شکنجه بیهوده‌ای بود.

الیا با دیدن مادرش به آن وضع و حال، ناگهان به خود آمد. شور و هیجان، جایش را به اندوه عمیقی داد. خطاب به جمعیت، با صدای بلند فریاد زد:

— حس می‌کنید؟! بوی دود را حس می‌کنید؟! این بوی عرقی است که مادرم ریخت تا این جا را بسازد. بویش را نمی‌شنوید؟ و بوی عرق برادرانش را؟

ساکنان مونت‌پوچو سرانجام توانستند آتش را خاموش کنند. آتش به خانه‌های مجاور سرایت نکرد، ولی از مغازه سیگارفروشی چیزی به جا نماند. الیا نابود شده بود. چشم‌انداز مغازه سوخته، دیگر آن حالت سرمست‌کننده شعله‌ها را نداشت؛ زشت و ماتم‌زده بود. از سنگ‌ها دودی سیاه و خفقان‌آور برمی‌خاست. الیا همچنان روی پیاده‌رو نشسته بود. حالا دیگر شور و هیجان تارانتل در او فروکش کرده بود. دیگر نمی‌خندید. با نگاهی بی‌حالت و سرگشته، ستون‌های دودی را که به هوا برمی‌خواست تماشا می‌کرد.

موقعی که سروکله ماریا کارمینلا پیدا شد، مردم دسته‌دسته داشتند متفرق می‌شدند. لباس خانه سفیدی به تن داشت. گیسوان مشکی‌اش روی شانه‌هایش ریخته بودند. الیا او را دید که مانند شبی نزدیک می‌شد. یک‌راست به طرف او آمد. هنوز آن قدر توان در دست و پایش باقی مانده بود که از جا برخیزد. نمی‌دانست چه بگوید. فقط با انگشت به مغازه سیگارفروشی که تبدیل به تلی از خاکستر شده و دود از آن برمی‌خاست، اشاره کرد. دختر جوان به طرزی که تا آن وقت سابقه نداشت به او لبخند زد و زمزمه کنان گفت:

— چه اتفاقی افتاده؟

الیا جوابی نداد.

ماریا دوباره پرسید: «همه چیز سوخته؟»

الیا گفت: «بله، همه چیز!»

— حالا چی داری به من تقدیم کنی؟

— هیچی!

ماریا گفت: «خوب است. اگر باز هم مرا می‌خواهی، به تو تعلق دارم».

روزهای پس از آتش سوزی، روزهای کار طاقت فرسا و جمع کردن خاکسترها بود. باید خرده ریزهای نیمه سوخته را بیرون می ریختند؛ مغازه را تمیز می کردند و آنچه را باقی مانده بود نجات می دادند. این کار پر زحمت، هر مرد مصمم و کارکشته ای را از پا درمی آورد. جای هیچ امیدی نبود: دیوارها سیاه شده بودند؛ آوارها روی زمین ریخته بود؛ صندوق های سیگار به خاکستر تبدیل شده بودند. همه این ها به مغازه حالت شهری را می داد که پس از جنگ به ویرانه ای تبدیل شده است. ولی الیا این مرحله را با سماجت و پشتکار، بی آن که به ظاهر تحت تأثیر قرار گرفته باشد، پشت سر گذاشت. حقیقت این بود که عشق ماریا همه این دشواری ها را می زدود. الیا فقط به این موضوع می اندیشید. مسئله دکان در درجه دوم اهمیت قرار داشت. او زنی را که آن همه آرزویش را کرده بود در کنار خود داشت، بقیه چیزها مهم نبود.

ماریا دقیقاً آن کاری را که قول داده بود، انجام داد: رفت و در خانه الیا ساکن شد. فردای آتش سوزی ضمن این که داشتند چای می نوشیدند، الیا گفت:

— دیشب خوابم نبرد، ماریا؛ ولی آتش سوزی نبود که فکرم را به خود مشغول می کرد. ما به زودی عروسی می کنیم. خودت خوب می دانی که پدرت ثروتمندتر از آن است که اگر من همه عمر تلاش بکنم، به پایش برسم. می دانی مردم چی خواهند گفت؟ می گویند من به خاطر ثروت پدرت با تو ازدواج کرده ام.

ماریا با آرامش تمام گفت: «من هیچ اهمیتی نمی دهم مردم چی می گویند».

— من هم همین طور. ولی من بیش تر از همه به خودم بدگمانم.

ماریا با کنجکاوی مرد مورد علاقه اش را برانداز کرد. سردر نمی آورد منظورش از این حرف چیست. الیا دوباره گفت: «خوب می دانم کار به کجا خواهد کشید: با تو عروسی می کنم؛ پدرت اداره هتل را به من پیشنهاد می کند و من هم می پذیرم. آن وقت بعد از ظهرهای تابستان را با رفقایم کنار استخر ورق بازی می کنم. اما این کار من نیست؛ اسکورتاها برای چنین کارهایی ساخته نشده اند.

— تو که اسکورتا نیستی.

— چرا ماریا. من بیش تر اسکورتا هستم تا مانوزیو؛ این را خوب حس می کنم. مادرم خون تیره ماسکالزونه ها را در رگ های من جاری کرده است. من یک اسکورتا هستم. چون آنچه را دوست دارم می سوزانم. خواهی دید اگر روزی صاحب هتل ترامونتانه شوم، آن را هم خواهم سوزاند.

— خودت سیگار فروشی را آتش زدی؟!

— بله!

شهر کتاب (nbookcity.com)

— ماریا لحظه‌ای خاموش ماند. بعد دوباره با ملایمت پرسید:

— اعضای خانواده‌ اسکورتا برای چه کاری ساخته شده‌اند؟

الیا جواب داد: «برای عرق‌ریختن».

مدتی طولانی ساکت ماندند. ماریا فکر می‌کرد این حرف‌ها چه مفهومی دارند. انگار داشت سال‌هایی را که پیش روی‌شان بود، از نظر می‌گذراند. با نگاهی درونی، زندگی‌ای را که الیا به او پیشنهاد می‌کرد، در ذهنش برانداز می‌کرد. بعد به ملایمت به او لبخند زد و با قیافه‌ای مغرورانه و از خود راضی گفت:

برویم برای عرق‌ریختن!

الیا قیافه‌ای جدی داشت. برای این‌که مطمئن شود همسر آینده‌اش حرف‌هایش را خوب درک کرده، دوباره گفته‌هایش را از سر گرفت:

ما هیچ چیزی طلب نخواهیم کرد؛ هیچ چیزی نخواهیم پذیرفت. تک‌وتنها می‌مانیم؛ من و تو. من هیچ چیز برای هدیه‌دادن به تو ندارم؛ آدمی هستم یک‌لایه.

ماریا گفت: «اولین کاری که باید بکنیم بیرون‌ریختن اشیاء سوخته و تمیزکردن دکان است، تا بتوانیم دست‌کم صندوق‌های سیگار را در آن انبار کنیم».

الیا آهی کشید و گفت: «نه، اولین کارمان این است که عروسی کنیم».

ازدواج چند هفته بعد صورت گرفت. دن سالواتوره پیوندشان را تقدیس کرد. بعد الیا همه شرکت‌کننده‌ها را به ضیافت روی سکوی چوبی دعوت کرد. میکله، پسر رافائل میز درازی میان تورهای ماهی‌گیری و قرقره‌ها علم کرده بود. همه اعضای خانواده حضور داشتند. جشن، ساده و شادمانه بود و خوراکی هم فراوان. در پایان غذا، دوناتو آرام و خندان از جا برخاست، از همه تقاضا کرد ساکت شوند و بعد شروع به حرف‌زدن کرد.

برادرم تو امروز عروسی کردی. در این لباس دامادی‌ات نگاهت می‌کنم: تو کنار گوش همسرت خم شده‌ای تا چیزی را برایش زمزمه کنی. می‌بینم لیوانت را به سلامتی مهمان‌ها بلند کرده‌ای، چه خوش قیافه شده‌ای. تو زیبایی ساده شادمانی را داری. دلم می‌خواهد از زندگی تقاضا کنم شما را در همین حال و وضعی که دارید نگه دارد: دست‌نخورده و جوان، سرشار از توان و تمنا. امیدوارم سال‌ها در همین حال زندگی کنید و زندگی دهن‌کجی‌هایی را که بلد است به شما نکند. امروز

نگاه‌تان می‌کنم؛ با شور و عطش و موقعی که روزهای دشوار فرا رسیدند و من به سرنوشتم گریستم؛ موقعی که به این زندگی سگی ناسزا گفتم؛ این لحظه‌ها را و چهره‌تان را که از شادی می‌درخشید، به خاطر خواهم آورد؛ آن وقت به خودم خواهم گفت: «به زندگی توهین نکن؛ الیا و ماریا را به یاد بیاور که خوشبخت بودند؛ حتی برای یک روز هم که شده در سراسر عمرشان و تو در آن روز کنارشان بوده‌ای.»

الیا با تأثر برادرش را در آغوش گرفت. در این هنگام دختردایی‌هاشان تصنیفی قدیمی از منطقه پوی را باهم شروع به خواندن کردند و بقیه زن‌ها هم به آن‌ها پیوستند: «آی، آی، آی، به فردا اهمیتی نمی‌دهم؛ امشب باید در کنارم با من بمیری.» همه زدند زیر خنده. اعضای خانواده اسکورتا گذاشتند تا این ساعت‌های شادمانی در سراسر وجودشان رخنه کند؛ شب میان شادی و هلهله‌ها تا دیروقت ادامه یافت.

طی ماه‌هایی که گذشت، پدیده عجیبی در مونته‌پوچو رخ داد: از اواخر ۵۹۱ دهکده دارای دو دکان سیگارفروشی شد؛ دکان اسکورتاها و خانواده‌ای دیگر. هردو خانواده به همدیگر احترام می‌گذاشتند. کار به اندازه کافی برای هردو بود و هیچ‌گاه پیش نمی‌آمد که باهم به رقابت برخیزند. همچنین در خیلی جاهای دیگر مانند اردوگاه‌های گردشگری، هتل‌ها، ویلاهای اجاره‌ای و کلوب‌های شبانه که ایجاد شده بود نیز سیگار می‌فروختند. به‌ظاهر پاکت سیگاری برای رفع نیاز به مشتری‌ها فروخته می‌شد، ولی در بعضی جاها به‌طور غیرقانونی عمده‌فروشی هم می‌کردند.

الیا و ماریا پول کافی برای بازسازی و انجام کارهای ضروری، برای بازگشایی مغازه نداشتند؛ در ماه‌های اول سیگارهاشان را مانند دست‌فروش‌ها می‌فروختند.

از همه عجیب‌تر این بود که ساکنان دهکده حاضر نمی‌شدند بروند سیگارشان را از جای دیگری بخرند. روزهای یکشنبه جهان‌گردها با تعجب می‌دیدند جلو این کثیف‌ترین و نامنظم‌ترین مغازه خیابان اصلی، صفی طولانی تشکیل شده است. مغازه دیگر نه تابلویی داشت، نه پیشخانی و نه صندوقی برای دریافت پول؛ چهارتا دیوار، دو صندلی و صندوق‌های سیگار که روی زمین چیده شده بودند و الیا دست می‌کرد از توی آن‌ها پاکت‌های سیگار را بیرون می‌کشید. در شب‌های گرم تابستان روی پیاده‌رو سیگار می‌فروخت و همزمان ماریا به تمیزکردن دیوارهای دکان می‌پرداخت. باین‌همه، اهالی مونته‌پوچو جلو دکان مخروبه آن‌ها صف می‌کشیدند. حتی موقعی که الیا می‌گفت سیگار مارک مورد نظرشان را ندارد (چون نمی‌توانست انواع سیگارها را بخرد، به داشتن فقط چند مارک اکتفا می‌کرد)، مشتری‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند: «هر نوع سیگاری داری بده!» و کیف پول‌شان را از جیب‌شان بیرون می‌آوردند.

دن سالواتوره حامی این همبستگی خیرخواهانه بود. او بود که هرروز پس از برگزاری نماز صبح، به هم‌کیشانش توصیه می‌کرد به زن و شوهر جوان کمک کنند و نتیجه بیش از آن بود که انتظارش را داشت.

با خوشحالی تمام دریافت مردم به توصیه‌هایش برای همبستگی و کمک برادرانه گوش داده‌اند و یک‌روز که از جلو مغازه سیگارفروشی می‌گذشت، دید دوباره تابلویی سردر مغازه نصب شده. آن‌وقت از دهانش پرید:

— این ملعون‌ها شاید آن‌قدرها هم بد نیستند که همگی دسته‌جمعی به درک بروند.

درواقع همان‌روز تابلو شیرنگ از «فوجیا» رسیده بود. روی آن می‌شد خواند: «سیگارفروشی اسکورتا ماسکالزونه ریواندیتا، فروشگاه شماره یک.» برای کسی که توجه نمی‌کرد، این تابلو به نظرش کاملاً شبیه تابلو قبلی می‌آمد. همان تابلویی که کارملا، دومینکو، جوزپه و رافائل مغرورانه سردر مغازه نصب کرده بودند. ولی الیا خوب می‌دانست که با آن یکی تفاوت دارد و پیمان جدیدی میان او و سیگارفروشی بسته شده است. اهالی مونته‌پوچو هم این را می‌دانستند. آن‌ها حالا با غرور و مباهات و پترین مغازه را تماشا می‌کردند، و آگاه بودند که آن‌ها هم در این تجدیدحیات دورازانتظار دستی داشته‌اند.

— دگرگونی عجیبی در ذهن الیا پدید آمد. برای اولین بار شادمانه و بانشاط کار می کرد. شرایط کار و زندگی هرگز تا این اندازه دشوار نبود. همه چیز را باید از نو شروع می کرد و دوباره می ساخت. ولی چیزی عوض شده بود: چیزی را به ارث نبرده بود؛ می ساخت؛ به وجود می آورد. دارایی ای را که از مادرش به او رسیده بود، اداره نمی کرد. با تمام وجود می کوشید کمی رفاه و شادمانی برای زنش فراهم کند. همان سعادت را که مادرش با کارکردن در دکان احساس کرده بود، در خود می یافت. حالا مفهوم سماجت و پافشاری مادرش را هنگامی که درباره کسب و کارش حرف می زد، درک می کرد. همه چیز را باید از نو شروع می کرد، و برای موفق شدن در این کار، همه توانش را به کار می گرفت. بله، زندگی تا آن موقع به نظرش این همه دشوار و درعین حال ارزشمند نیامده بود.

خیلی وقت‌ها به زندگی‌ام فکر می‌کنم دن سالواتوره. این‌ها همه چه مفهومی دارند؟ سال‌ها زحمت کشیدم تا آن مغازه را راه انداختم؛ شب و روز. موقعی که سرانجام روبه‌راه شد، موقعی که بلاخره توانستم با آرامش آن را به دست پسرانم بسپارم، پاک نابود شد. حادثه آتش‌سوزی را که یادتان هست؟ همه چیز سوخت. از خشم گریه کردم. همه زحمت‌م، همه شب و روز کارکردن‌هایم بر باد رفت. حادثه‌ای کوچک همه چیز را به خاکستر تبدیل کرد. گمان نمی‌کردم از لطمه این حادثه جان سالم دربرم. می‌دانم که اهالی دهکده هم همین فکر را می‌کردند: «کارملای پیر پس از نابودشدن مغازه سیگارفروشی‌اش زنده نخواهد ماند». با این همه ایستادگی کردم و نمردم. بله، خوب مقاومت کردم. الیا همه کارهای بازسازی را به عهده گرفت. با صبر و حوصله. خیلی خوب شد. اگرچه همان مغازه اولیه نبود، ولی خوب بود. دست‌به‌دامن پسرهایم شدم ولی در این جا هم شکست خوردم. دوناتو ناپدید شد. هرروز به دریا دشنام می‌دهم که او را از من گرفت؛ دوناتو... این‌ها همه چه مفهومی دارد؟ این زندگی‌هایی که با صبر و حوصله، به‌کندی، با اراده و از خودگذشتگی ساخته شد؛ این نوید شادی‌ها که آدم به آن دل می‌بندد و بعد نقش برآب می‌شود... می‌دانید در همه این ماجرا چه چیزی از همه عجیب‌تر است دن سالواتوره؟ الان به شما می‌گویم. نه آتش‌سوزی مغازه و نه ناپدیدشدن دوناتو نتوانستند مرا از پا درآورند. هر مادر دیگری بود دیوانه می‌شد یا تن به مرگ می‌داد. نمی‌دانم از چه فلزی ساخته شده‌ام. آدم پوست کلفتی هستم. بی‌آن که بخواهم؛ بی‌آن که فکرش را بکنم، ایستادگی کردم.

پس از خاک‌سپاری جوزپه بود که رفته‌رفته دست از حرف‌زدن کشیدم. ساعت‌ها خاموش می‌ماندم؛ بعد روزها. خودتان این را بهتر می‌دانید، چون میان ما آمده بودید. ابتدا ساکنان دهکده با این ساکت‌ماندن که تازگی داشت، با کنجکاوای برخورد می‌کردند. بر سر این که چه مدت طول خواهد کشید، شرط و شرط‌بندی می‌کردند؛ بعد به آن عادت کردند. خیلی هم سریع، به‌طوری که به نظر همگی‌تان این‌طور رسید که کارملا اسکورتا هرگز حرف نمی‌زده است. خودم را از دنیا و مردم آن دور احساس می‌کردم. دیگر توانش را نداشتم؛ بریده بودم. همه چیز به نظرم بیهوده می‌آمد. مردم دهکده فکر می‌کردند کارملا بدون اعضای خانواده اسکورتا هیچ است و بدون برادرانش ترجیح می‌دهد دست از زندگی بشوید تا به آن ادامه دهد. اشتباه می‌کردند دن سالواتوره. همان‌طور که همیشه اشتباه می‌کنند. عامل دیگری این سال‌ها باعث خاموشی من شد. موضوع دیگری که هرگز حرفی درباره آن نزده‌ام.

چند روز پس از خاک سپاری جوزیه، رافائل به دیدنم آمد. هوا خوب بود. بی‌درنگ پی بردم حالت نگاهش تغییر کرده؛ چشم‌هایش، انگار با آب چشمه شسته باشند، صاف و شفاف بود. در لبخندش آرامشی مصمم دیده می‌شد. به حرف‌هایش گوش کردم. مدت زیادی با من حرف زد بی‌آن‌که چشم از من بردارد. مدتی طولانی حرف زد و من همه گفته‌هایش را هنوز به خاطر دارم. گفت یک اسکورتاست و با غرور و افتخار این اسم را پذیرفته است. ولی هم‌چنین گفت هر شب به خودش لعنت می‌فرستد. سردر نمی‌آوردم چی می‌خواهد بگوید، اما پیشاپیش احساس می‌کردم به‌زودی همه‌چیز به هم خواهد ریخت. از جایم تکان نمی‌خوردم. سراپا گوش شده بودم. نفسی تازه کرد و بعد حرف‌هایش را پشت سرهم بیرون ریخت: گفت آن‌روز که مادرم را به خاک سپردیم، دوبار گریه کرده است. بار اول در گورستان و در برابر همه ما، به خاطر افتخاری که به او داده بودیم که نام خانوادگی‌مان را روی خودش بگذارد و برادرمان شود و بار دوم همان‌شب در رختخوابش گریه کرده بود. ضمن گریه کردن متکایش را گاز می‌گرفته که صدایش بلند نشود. به این علت می‌گریسته که به تقاضای ما جواب مثبت داده و در نتیجه برادر من هم شده و این چیزی نبوده که آرزویش را داشته. پس از گفتن این حرف‌ها کمی سکوت کرد. یادم می‌آید از او خواهش کردم بیش‌تر از آن در این باره حرفی نزنند. نمی‌خواستم چیزی بشنوم. می‌خواستم از جا برخیزم و بروم بیرون. ولی او به حرف‌هایش ادامه داد: «تو را همیشه دوست داشته‌ام.» این حرفی بود که در آن موقع زد. در همان ضمن به آرامی چشم در چشمم دوخته بود. ولی آن روز دیگر برادرم شده بود و قسم خورده بود مثل یک برادر با من رفتار کند. همچنین گفت به لطف این همنامی و برادر شدن، این سعادت را یافته که همه عمرش را کنار من بگذرانند. نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم. همه چیز توی ذهنم می‌چرخید و بالا و پایین می‌رفت. باز هم حرف زد. می‌گفت بعضی وقت‌ها مثل یک سگ به خودش لعنت می‌فرستد که چرا آن روز در گورستان پیشنهاد ما را رد نکرده است؛ به این ماجرای خواهربرادری نه نگفته و سر خاک مادرم از من خواستگاری نکرده. ولی جرأت نکرده بود؛ گفته بود بله؛ بلی را که ما به دستش دادیم گرفته بود؛ دیگر برادرمان شده بود. گفت: «خیلی برایم لذت‌بخش بود به شما بله بگویم و برادران شوم.» بعد افزود: «حالا یک اسکورتا هستم، کارملا و واقعاً نمی‌توانم بگویم از این بابت متأسفم یا نه.»

بی‌آن‌که چشم از من بردارد حرف می‌زد. موقعی که حرف‌هایش تمام شد، احساس کردم انتظار دارد من هم حرفی بزنم. من ساکت ماندم. احساس می‌کردم حالت انتظارش مرا در خود گرفته.

نمی‌لرزیدم؛ تو خالی بودم؛ هیچ احساسی نداشتم. نتوانستم چیزی بگویم؛ حتی یک کلمه. هیچ احساسی در خودم نداشتم. همچنان نگاهش کردم. لحظه‌هایی گذشت. رودرروی هم ایستاده بودیم. فهمید که جوابی نخواهم داد. کمی منتظر ماند. هنوز امیدوار بود. بعد به آرامی از جا برخاست و همدیگر را ترک کردیم. گذاشتم برود و یک کلمه هم به زبان نیاوردم.

از آن روز به بعد بود که دست از حرف زدن کشیدم. فردای آن روز باز هم یکدیگر را دیدیم و طوری رفتار کردیم که انگار هیچ چیزی میانمان نگذشته است. زندگی از سر گرفته شد ولی من دیگر حرف نمی‌زدم. چیزی در وجودم شکسته بود. چی می‌توانستم به او بگویم دن سالواتوره؟ عمرمان سپری شده و پیر شده بودیم. چه جوابی می‌توانستم به او بدهم؟ همه چیز را باید از نو شروع می‌کردیم؛ دوباره می‌ساختیم؛ ولی سال‌ها گذشتند و هیچ کاری نکردیم.

(inbookcity.com)

فصل هشتم: فرونشستن خورشید

رافائل وقتی احساس کرد مرگش نزدیک است، خواهرزاده‌اش را احضار کرد. دوناتو آمد و مدتی طولانی کنار هم ساکت ماندند. مرد سالخورده نمی‌توانست تصمیم به حرف‌زدن بگیرد. خواهرزاده‌اش را که به آرامی نوشیدنی‌ای را که تعارفش کرده بود جرعه‌جرعه می‌نوشید— مدتی برانداز کرد. نزدیک بود از حرف‌زدن با او منصرف شود، ولی سرانجام به‌رغم وحشتی که داشت که پس از گفتن حرف‌هایش، نگاهی تحقیرآمیز یا خشمگینانه در چشم‌های خواهرزاده‌اش پیدا شود، شروع به گفتن کرد:

— دوناتو، می‌دانی چرا من دایه‌ات شده‌ام؟

دوناتو جواب داد: «بله زیو می‌دانم».

— و چطور شد که من از نام خانوادگی قبلی‌ام همان‌روز که به دایه می‌می و دایه پپه کمک می‌کردم مادر بزرگ‌تان را به خاک بسپارند، صرف‌نظر کردم؟

— بله، زیو، برایم تعریف کرده‌اند.

رافائل کمی ساکت ماند. موقعش رسیده بود؛ ترسی نداشت؛ عجله داشت باری را که روی دلش سنگینی می‌کرد، پایین بگذارد.

— می‌خواهم به جنایتی که مرتکب شده‌ام، اعتراف کنم.

مرد جوان پرسید: «چه جنایتی»؟

— سال‌ها پیش مردی را که اهل کلیسا بود کشتم. منظورم دن کارلو بوزونی است؛ کشیش مونته‌پوچو. مرد پلیدی بود؛ ولی من دستم را به خونسش آلودم.

دوناتو که همیشه این دایه‌اش را مردی آرام و صبور یافته بود، با تعجب پرسید: «چرا این کار را کردی»؟

رافائل جویده‌جویده گفت: «خودم هم درست نمی‌دانم. ناگهان به سرم زد. خشمی شدید سراپایم را فرا گرفته بود. همین خشم باعث شد اختیارم را از دست بدهم».

— چرا آن‌قدر خشمگین بودی؟

— من آدم پست‌فطرتی هستم، دوناتو. این‌طوری به من نگاه نکن. جرئت نکردم آنچه آرزویش را داشتم طلب کنم. به‌همین دلیل هم تمام مدت از دست خودم عصبانی بودم. آن‌وقت این خشم، در

رویاری با این کشیش احمق بی سروپا منفجر شد.

— چه چیزی را از چه کسی طلب کنی؟

— از مادرت.

— مادرم؟

— هرگز جرئت نکردم از او بخواهم زنم بشود.

دوناتو از تعجب دهانش باز ماند. بعد پرسید:

شهر کتاب (nbookcity.com)

— چرا این حرف‌ها را به من می‌زنی، زیو؟

— چون به‌زودی می‌میرم و همه‌چیز با من به خاک سپرده خواهد شد. دلم می‌خواهد دست‌کم یک نفر بداند در تمام عمر چه چیزی توی دلم بوده که آزارم می‌داده.

رافائل ساکت شد. مانده بود چه بگوید. از خودش می‌پرسید باید دایی‌اش را دل‌داری دهد، یا از گفته‌های او اظهار نارضایتی کند. خود را حیرت‌زده و درون‌تهی می‌یافت. هیچ چیزی نمی‌شد به گفته‌های او افزود. دایی‌اش انتظار هیچ پاسخی را از طرف او نداشت. این حرف‌ها با این قصد را زده بود که کسی از آن‌ها باخبر شود، نه این که نظر کسی را درباره‌ی آن بداند. دوناتو احساس می‌کرد این حرف‌ها بیش‌تر از آنچه انتظارش را داشت، او را تغییر خواهند داد. با قیافه‌ای کمی آشفته از جا برخاست. دایی‌اش مدتی طولانی براندازش کرد و دوناتو احساس کرد پیرمرد به این ترتیب کم‌وبیش می‌خواهد به‌خاطر حرف‌هایی که زده از او معذرت بخواهد؛ انگار ترجیح می‌داده این داستان کهنه را با خود به‌گور ببرد. به‌گرمی همدیگر را بوسیدند و از هم جدا شدند.

رافائل چند روز بعد روی سکوی چوبی‌اش و میان تورهای ماهی‌گیری، درحالی که دریا زیر پاهایش می‌گرید، با قلبی آرام و وجدانی آسوده درگذشت. روز خاک‌سپاری، تابوتش را پسرش میکله و برادرزاده و خواهرزاده‌هایش ویتوریو، الیا و دوناتو حمل می‌شد. کارملا هم با چهره‌ای درهم در مراسم حضور داشت؛ گریه نمی‌کرد؛ شق‌ورق ایستاده بود. موقعی که تابوت را جلو او آوردند، دستش را روی لب‌هایش گذاشت و به‌چوب تابوت بوسه داد - کاری که لب‌خند به لبان بی‌جان رافائل نشانده.

همه‌ی ساکنان دهکده، با دیدن تابوت که از کوچه‌ها می‌گذشت، احساس کردند دورانی به پایان رسیده است. این رافائل نبود که به خاک می‌سپردندش، همه‌ی خانواده‌ی اسکورتا ماسکالزونه بود؛ دنیای کهنه را دفن می‌کردند. دنیایی که بیماری مالاریا و دو جنگ جهانی را به خود دیده بود؛ دنیای مهاجرت و تهی‌دستی. خاطرات قدیمی را در دل خاک جا می‌دادند. آدم‌ها وزنه‌ای به شمار نمی‌آیند و اثری هم از خود به‌جا نمی‌گذارند. رافائل داشت مونته‌پوچو را ترک می‌کرد. همه کلاه از سر برداشتند و سرها را پایین انداختند؛ خوب می‌دانستند دیر یا زود نوبت آن‌ها هم فرا می‌رسد؛ به‌زودی می‌میرند و درخت‌های زیتون در سوگ‌شان اشک نخواهند ریخت.

افشاگری‌های دایی‌اش، دنیای دوناتو را به هم ریخته بود. از آن‌پس زندگی دوروبرش را با نگاهی خسته می‌نگریست. همه‌چیز به نظرش ساختگی و بی‌پایه می‌آمد. تاریخچه‌ی خانواده‌اش از آن‌به‌بعد

به نظرش گونه‌ای جانشینی‌های نسل‌اندرنسل حقیرانه و ناموفق بود. زن‌ها و مردهای این خانواده هیچ‌یک زندگی مورد دلخواه‌شان را نگذرانده بودند. دایی‌اش هرگز جرئت نکرده بود ابراز وجود کند؛ خواسته‌اش را به زبان بیاورد. چه تعداد سرخوردگی‌های پنهانی دیگری در دل اعضای این خانواده و در تاریخچه زندگی‌شان وجود داشت؟! دچار اندوه بزرگی بود. نشست و برخاست با آدم‌ها برایش تحمل‌ناپذیر شده بود. تنها چیزی که برایش می‌ماند، کار قاچاق بود. با تمام وجود خودش را در آن غرق کرد. تمام روزها و شب‌هایش را عملاً توی قایقش می‌گذراند. او جز یک قاچاقچی کس دیگری نمی‌توانست باشد. فقط سیگار قاچاق نمی‌کرد؛ کالاهای دیگری هم از قبیل جواهرات، نوشابه‌ها، یا کیسه‌های پر از سهام بی‌ارزش را هم برای فروش عرضه می‌کرد. آنچه برایش اهمیت داشت، این سفرهای شبانه بود و لحظه‌های سکوت مطلق و سرگردانی در پهنه دریا.

شب که می‌شد، لنگر برمی‌داشت و به جزیره «مونت‌فوسکو» می‌رفت؛ جزیره کوچکی در سواحل ایتالیا که مرکز همه‌جور دادوستد اجناس قاچاق بود. آن‌جا بود که آلبانیایی‌ها، کالاهایی را که دزدیده بودند، با پول یا کالاهای دیگر معاوضه می‌کردند. در برگشت قایقش پر از صندوق‌های سیگار بود. در تاریکی شب با قایق‌های مأموران گمرک قایم‌موشک‌بازی می‌کرد. از این کار لب‌خند به لبانش می‌نشست، چون می‌دانست از همه زبردست‌تر است و هیچ‌کس نمی‌تواند به دام بیندازدش.

گاهی پیش می‌آمد که تا آلبانی می‌رفت؛ برای این سفرها قایق بزرگ‌تری می‌برد. ولی ته دلش از این سفرهای دورودراز راضی نبود. نه، آنچه دوست داشت این بود که سوار قایق ماهی‌گیری‌اش شود و مانند گربه‌ای که روی دیوار راه می‌رود، در آب‌های ساحلی، در تاریکی ملایم و مناسب برای کارهای خلاف، از خلیجی به خلیج دیگر برود.

بی‌صدا روی امواج می‌لغزید. کف قایقش دراز می‌کشید و به کمک ستاره‌ها راهش را پیدا می‌کرد. در چنین لحظه‌هایی، دیگر وجود خارجی نداشت؛ خودش را از یاد می‌برد. دیگر هیچ‌کس او را نمی‌شناخت؛ هیچ‌کس با او حرف نمی‌زد؛ نقطه‌ای گم‌شده بود در پهنه بی‌کران دریا؛ قایق چوبی ناچیزی که روی امواج بالا و پایین می‌رفت. دیگر هیچ نبود و می‌گذاشت دنیا در سراسر وجودش رخنه کند. زبان دریا، فرمان‌های باد و زمزمه موج‌ها را یاد گرفته بود.

جز کار قاچاق هیچ‌چیز دیگری برایش وجود نداشت. آسمان بی‌کران و ستارگان چشمک‌زن را لازم داشت تا سفره دلش را برای‌شان باز کند و اندوهش را با آن‌ها در میان بگذارد. هیچ انتظاری

نداشت؛ چیزی طلب نمی‌کرد. همین برایش کافی بود که بگذارند روی آب شناور بماند و غم و رنج‌های دنیا را پشت سر بگذارد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

آن شب وضع مثل همیشه نبود؛ حالتی غیرعادی احساس می‌شد. دوناتو توی خلیج کوچک جزیره مونتۀ فوسکو لنگر انداخته بود. ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود. زیر درخت انجیری که به‌طور معمول «رامینوچیو» با صندوق‌های سیگار منتظر بود، هیچ‌کس دیده نمی‌شد.

صدای نامطمئن رامینوچیو، نیمه‌زمزمه‌کنان، نیمه‌فریاد زنان در دل شب بلند شد: «از این طرف، دوناتو!»

چیزی مثل همیشه نبود. به‌ملایمت از شیب تپه و از میان پاره‌سنگ‌ها و درختان انجیر وحشی بالا رفت و به دهانه غار کوچکی رسید. رامینوچیو با چراغ‌قوه‌ای در دست آن‌جا ایستاده بود. پشت‌سرش دو نفر ساکت و بی‌حرکت روی صخره‌ای نشسته بودند.

دوناتو با نگاه از دوستش پرسید چه خبر شده و او هم شتاب‌زده گفت:

— نگران نباش، همه چیز روبه‌راه است. امروز سیگار ندارم ولی کالای بهتری آورده‌ام؛ خواهی دید. برای تو هیچ فرقی نمی‌کند. بگذارشان در همان محل همیشگی؛ «ماتئو» می‌آید برشان می‌دارد، باشد؟

دوناتو با سر اشاره کرد باشد. آن وقت رامینوچیو دسته‌ای اسکناس کف دست او گذاشت و لبخند زنان زمزمه کرد: «خواهی دید، این کار نان‌و آب‌دارتر از قاچاق سیگار است.»

دوناتو پول را فشرد، ولی از وزن‌شان فهمید سه‌چهار برابر مبلغ همیشگی است.

مسافرهای سروصدا توی قایق نشستند. دوناتو به آن‌ها سلام نکرد. شروع کرد به پارو زدن تا از خلیج فاصله بگیرد. یک زن بود حدوداً بیست‌وپنج‌ساله همراه با پسرش که باید هشت یا ده سالی می‌داشت. دوناتو که ابتدا همه حواسش متوجه راندن قایق از میان صخره‌ها بود، توجهی به آن‌ها نکرد. ولی به‌زودی از خلیج بیرون رفتند و وارد پهنه دریا شدند. دوناتو موتور را روشن کرد و از آن‌پس دیگر کاری نداشت جز این‌که با نگاه به بررسی مسافرهای پیردازد. کودک سرش را گذاشته بود روی زانوهای مادرش و آسمان را نگاه می‌کرد. زن شق‌ورق نشسته بود. سرووضع مرتبی داشت. از لباس‌ها و دست‌های پینه‌بسته‌اش معلوم بود زن تهی‌دستی است، ولی چهره‌اش خبر از منش و وقار خاصی می‌داد. دوناتو جرئت نمی‌کرد حرفی بزند یا چیزی بپرسد. این حضور زنانه او را دچار نوعی کم‌رویی کرده بود که تا آن موقع برایش بی‌سابقه بود.

پاکت سیگاراش را به طرف زن گرفت و گفت: «سیگار؟» زن لبخندی زد و با دست اشاره کرد «نه».

دوناتویی درنگ از دست خودش عصبانی شد؛ سیگار! خوب معلوم بود که زن سیگار نمی خواست! سیگارش را آتش زد؛ کمی فکر کرد و ضمن این که با انگشت به خودش اشاره می کرد، دوباره گفت:

— من دوناتو؛ اسم تو؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

صدای ملایم زن سکوت شب را لرزاند:

— آلبا.

دوناتو لبخندی زد و برای این که نشان دهد فهمیده و این اسم به نظرش قشنگ آمده، چند بار تکرار کرد: «آلبا». بعد دیگر نمی دانست چه بگوید و ساکت ماند.

دوناتو در تمام سفر، چشم از چهره قشنگ کودک و مواظبت های مادرانه زن جوان برای گرم نگه داشتن او برنمی داشت. آنچه از همه بیش تر خوشایندش بود، سکوت زن جوان بود. بی آن که بداند چرا، نوعی غرور وجودش را لبریز کرده بود. با اطمینان خاطر مسافرهایش را به طرف گارگانو می برد. هیچ یک از قایق های مأموران گمرک در آن حدود دیده نمی شد. او قاجاق چی ای بود که هرگز دم به تله نمی داد. میل به تنهاماندن در قایق با این زن و کودک هر لحظه در او فزونی می گرفت. دلش می خواست هرگز به ساحل نرسد. آن شب برای اولین بار این وسوسه در دلش رخنه کرد که هرگز به خشکی برنگردد؛ آن جا روی تلاطم ملایم امواج بماند به این شرط که شب تا ابد طول بکشد؛ شبی بی پایان به درازای یک عمر، زیر این ستاره ها، با پوست نمک آلود از پشنگ آب. زندگی ای شبانه، همراه با این زن و کودک، از این سر تا آن سر این زندگی نهانی.

کم کم از شدت تاریکی هوا کاسته شد و به زودی ساحل ایتالیا در دیدرس قرار گرفت. ساعت چهار صبح بود. دوناتو با نارضایتی در ساحل پهلو گرفت. به زن کمک کرد قدم به خشکی بگذارد. بعد کودک را بغل کرد و به ساحل برد، پس از آن با چهره ای شادمانه یک بار دیگر به طرف زن برگشت و گفت «چاو!». این کلمه برایش مفهوم بسیار بزرگ تری داشت؛ می خواست برایش آرزوی موفقیت کند؛ به او بگوید از این سفر دوسه ساعته خیلی لذت برده؛ می خواست بگوید خیلی زیباست و سکوتش را دوست دارد؛ پرسش بچه خوب و عاقلی ست؛ آرزو می کند دوباره او را ببیند و هر قدر دلش می خواهد این طرف و آن طرف ببردش. اما با چشمانی سرشار از امید و شادی فقط توانست بگوید: «چاو!». مطمئن بود زن جوان درک خواهد کرد که در پس این کلام کوتاه چه چیزهایی نهفته است، ولی فقط به خدا حافظی اش جواب داد و سوار اتومبیلی شد که انتظارش را می کشید. ماتئو موتور را خاموش کرد؛ مسافرهایش را روی صندلی عقب تنها گذاشت و آمد که به دوناتو سلامی بکند. از دوناتو پرسید:

— همه چیز به خوبی و خوشی گذشت؟

دوناتو آهسته جواب داد: «بله».

بعد نگاهی به ماتئو کرد و به نظرش رسید پرسش‌هایی را که به علت عدم حضور ذهن نتوانسته بود با رامینوچو مطرح کند، می‌تواند از او بپرسد.

— این آدم‌ها کی هستند؟

— مسافرهای قاچاقی آلبانیایی.

— کجا می‌روند؟

— اول این‌جا می‌مانند و بعد آن‌ها را با کامیون به رم می‌برند. از آن‌جا دیگر هرجا خواستند می‌روند؛ به آلمان، فرانسه، انگلستان.

دوناتو که نمی‌توانست میان این زن و شبکه‌هایی که ماتئو درباره‌شان حرف زده بود، ارتباطی پیدا کند، پرسید: «این زن هم همین‌طور؟»

ماتئو بی‌آن‌که پاسخش را بدهد گفت: «این کار از قاچاق سیگار نان‌وآب‌دارتر است، نه؟ این‌ها حاضرند برای گذشتن از مرز هر بهایی را بپردازند. آدم هر مبلغی را بخواهد می‌تواند از آن‌ها مطالبه کند.»

خندید و دستی به شانه‌ی دوناتو زد؛ خداحافظی کرد، سوار اتومبیل شد و اتومبیل میان غرغر لاستیک‌هایش از نظر ناپدید شد.

دوناتو هاج‌وواج روی ساحل باقی ماند. خورشید با وقار و شکوه شاهانه‌اش طلوع می‌کرد و به آب درخششی ارغوانی می‌داد. اسکناس‌ها را از جیبش بیرون آورد و شروع به شمردن‌شان کرد: دومیلیون لیر. دو میلیون لیر اسکناس مچاله‌شده. اگر سهم ماتئو، رامینوچو، و رئیس شبکه را هم به آن‌ها اضافه می‌کرد: زن جوان باید چیزی حدود هشت میلیون لیر پرداخته باشد. شرمندگی بزرگی سرپایش را فرا گرفت. شروع کرد به خندیدن. از همان خندهای وحشیانه‌ی روکو ماسکالزونه. مثل شیطان قهقهه می‌زد، چون درمی‌یافت آخرین شاهی پول زن جوان را او به جیب زده است. در میان خنده می‌اندیشید:

«من یک هیولای واقعی هستم؛ دو میلیون لیر! او و پسرش را دو میلیون تیغ زدم. آن وقت به او لبخند می‌زدم، اسمش را می‌پرسیدم و فکر می‌کردم از این سفر دریایی لذت می‌برد. چقدر بدبختم. سرکیسه کردن یک زن و گرفتن داروندارش و بعد هم با او گپ‌زدن. حقا که نوۀ روکو هستم؛ نه دین و ایمانی دارم و نه شرم و حیایی سرم می‌شود. هیچ فرقی با راهزن‌های دیگر ندارم؛ حتی بدتر از

آن‌ها هستم؛ خیلی بدتر. حالا پولدار شده‌ام؛ حاصل دسترنج یک عمر آدمی را توی جیب‌هایم دارم و می‌روم توی کافه جشن بگیرم و همه را به نوشیدنی دعوت کنم. پسرش با چشم‌های درشتش براندازم می‌کرد، من هم توی دلم داشتم اسم ستاره‌ها و صدای دریا را یادش می‌دادم. لعنت به من و به اعضای خانواده‌ای که اسم این دزد را روی خودشان دارند.

از آن روز به بعد، دوناتو دیگر آن آدم سابق نبود؛ پرده‌ای روی چشم‌هایش کشیده شد که تا آخر عمر حفظش کرد؛ مانند جای زخمی که روی صورت آدم باقی می‌ماند.

دوناتو بیش‌تر وقت‌ها غیبش می‌زد. سفرهایش روزبه‌روز طولانی‌تر می‌شد. بی‌وقفه و بدون یک کلمه حرف در سکوت و تنهایی فرومی‌رفت. گهگاه پسردایی‌اش میکله، پسر رافائل را می‌دید، چون بیش‌تر وقت‌ها در کلبهٔ کوچک غارمانند سکوی چوبی می‌خوابید. میکله پسری داشت به اسم «امیلیو اسکورتا». دوناتو آخرین حرف‌هایش را به او زد. وقتی که پسرک هشت‌ساله شد، یک روز او را سوار قایقش کرد – مثل کاری که دایی‌اش جوزپه در گذشته با او کرده بود – و یک دور با قایق روی امواج گرداند. خورشید توی دریا غروب کرد و موج‌ها را با آخرین پرتوهایش رنگ ارغوانی زیبایی زد. پسرک تمام مدت ساکت ماند. عمو دوناتو را خیلی دوست داشت، اما جرئت نمی‌کرد چیزی از او بپرسد.

سرانجام دوناتو رو کرد به پسرک و با لحنی آرام و موقر گفت:

— زن‌ها چشم‌هاشان درشت‌تر از ستاره‌هاست.

پسرک، گفته‌اش را تصدیق کرد بی‌آن‌که معنی حرف او را بفهمد، درعین حال هرگز این جمله را از یاد نبرد. دوناتو خواسته بود به قولی که اعضای خانواده اسکورتا به هم داده بودند عمل کند و به سهم خود دانسته‌هایش را به فرد دیگری از اعضای خانواده انتقال دهد. مدت‌ها فکر کرده بود؛ از خودش پرسیده بود چه چیزهایی می‌داند و از زندگی چه درس‌هایی گرفته است. تنها واقعه مهم زندگی‌اش، شی بود که با آلبا و پسرش در قایقش گذرانده و با لذت در چشمان سیاه و درشت آلبا غوطه خورده بود. بله، ستاره‌ها در برابر مردمک‌های درشت این زن که حتی ماه را هم افسون می‌کردند، بسیار کوچک بودند.

این آخرین حرف‌هایش بود. خانواده اسکورتا دیگر هرگز او را ندید. دیگر در ساحل پهلوی نمی‌گرفت و پیاده نمی‌شد. نقطه متحرکی شده بود میان دو ساحل در میان قایقی که هرگز از حرکت باز نمی‌ماند. دیگر سیگار قاچاق نمی‌کرد. سواحل آلبانی، مسافرهایی را که می‌آمدند تا بخت‌شان را آزمایش کنند، به سواحل پوی می‌آورد: جوان‌هایی نحیف از سوءتغذیه که آرزومندانه سواحل ایتالیا را نگاه می‌کردند. جوان‌هایی که دست‌هاشان می‌لرزید و بی‌صبرانه منتظر بودند کاری پیدا کنند. قدم به سرزمینی تازه می‌گذاشتند. توان کارکردن را به هرکس می‌خواست می‌فروختند؛ با پشت خمیده برای جمع‌آوری گوجه‌فرنگی در کشتزارهای بی‌انتهای فوجیا، یا با سرهای پایین انداخته زیر نور چراغ‌ها در کارگاه‌های زیرزمینی ناپل. می‌رفتند تا مانند چارپایان کار کنند؛ می‌پذیرفتند جان بکنند و سرانجام به قلاده استثمار و حکمروایی ظالمانه پول گردن می‌نهادند. آن‌ها از همه این‌ها آگاه بودند. می‌دانستند که جوانی‌شان در سال‌های کار طاقت‌فرسای همیشه از دست خواهد رفت، ولی باز هم مشتاق بودند. دوناتو می‌دید وقتی سواحل ایتالیا پدیدار می‌شد، چهره‌شان شکفته می‌شد و برق ناشکیبایی آزمندان‌ای در چشم‌های همگی می‌درخشید.

همه‌گونه آدمی سوار قایقش می‌شد؛ مثل چارفصل گوناگون بودند. می‌دید ساکنان کشوری مفلوک به سراغش می‌آیند. به نظرش می‌آمد نبض زمین را لمس می‌کند. همه‌جور مسافری سوار قایقش می‌شدند: آلبانیایی‌ها، افغانی‌ها، چینی‌ها، نیجریه‌ای‌ها. همگی با همان قایق کوچک او از سرزمین‌هاشان می‌گریختند. در آمدوشدی دائمی همراه‌شان از ساحلی به ساحل دیگر می‌رفت. هرگز با کشتی‌های گمرک ایتالیا برخورد نکرد. همچون قایق اشباح بی‌صدا روی امواج می‌لغزید و هر بار که از دور صدای موتور قایقی به گوشش می‌خورد، به مسافرها دستور می‌داد ساکت شوند.

زن‌های زیادی سوار قایق می‌شدند؛ زنان آلبانیایی که می‌رفتند در هتل‌های ساحلی ایتالیا به‌عنوان پیشخدمت یا در خانواده‌های ایتالیایی برای مراقبت از بیمارها یا اشخاص سالخورده به کار گرفته شوند. مسافرهایی هم از کشورهای دیگر بودند که مقصدشان کشورهای دورتر مثل فرانسه و انگلستان بود. دوناتو ساکت براندازشان می‌کرد. وقتی زنی تنها سفر می‌کرد، پیش‌ازین که از قایق پیاده شود پولی را که داده بود به او برمی‌گرداند و وقتی زن سرش را بلند می‌کرد و با نگاهی حیرت‌زده به او چشم می‌دوخت یا به صدای آهسته تشکر می‌کرد یا دست‌هایش را می‌بوسید، دوناتو زمزمه‌کنان می‌گفت: «به‌خاطر آلبا»، بعد صلیب به سینه‌اش می‌کشید. آلبا شده بود اشتغالِ خاطر دائمی‌اش. ابتدا به فکر افتاده بود از آلبانیایی‌هایی که جابه‌جا می‌کرد سراغش را بگیرد، ولی خوب می‌دانست این کارها بی‌فایده است؛ بنابراین ساکت می‌ماند. دسته اسکناسی را که تنها چند ساعت پیش به او داده بودند، کف دست‌شان می‌گذاشت و می‌گفت: «به‌خاطر آلبا؛ به‌خاطر آلبا» و در دل می‌گفت: برای آلبا که تمام دارایی‌اش را از او گرفتم؛ به‌خاطر آلبا که در کشوری تنه‌ایش گذاشتم که امکان دارد او را به بردگی بکشد. در چنین مواقعی زن‌ها بیشتر وقت‌ها دستی به گونه‌اش می‌کشیدند، برایش دعای خیر می‌خواندند و سفارشش را به پروردگار می‌کردند. این کار را با ظرافت تمام انجام می‌دادند، انگار کودکی را نوازش کنند؛ چون خوب می‌فهمیدند که این مرد خاموش و اندیشناک کودکی است که با ستاره‌ها حرف می‌زند.

دوناتو سرانجام به کلی غیبش زد. الیا در آغاز نگران نشد. دوستان ماهی‌گیری گهگاه او را می‌دیدند؛ صدایش را می‌شنیدند که در برگشت از سفرهای شبانه آواز می‌خواند. این‌ها ثابت می‌کرد که دوناتو هنوز آن‌جا در گوشه‌ای از دریا حضور دارد، فقط برگشتنش بیش‌تر از همیشه طولانی می‌شد. اما هفته‌ها گذشتند و بعد ماه‌ها، الیا ناچار شد این حقیقت را بپذیرد که برادرش ناپدید شده است.

این ناپدیدشدن، زخم عمیقی در دلش به‌جا گذاشت. بعضی شب‌ها که خوابش نمی‌برد، دعا می‌کرد برادرش بر اثر طوفان در دل امواج فرو نرفته باشد. این فکر برایش تحمل‌ناپذیر بود. آخرین لحظه‌های او را در مبارزه با امواج خشمگین و فریادهای نومیدانه‌اش را در نظر مجسم می‌کرد. گاهی هم پیش می‌آمد که بر این مرگ غریبانه در تنه‌ایی‌اش می‌گریست؛ مرگ غریقی که چاره‌ای نداشت جز این که در اعماق دریا فرو رود.

دوناتو در یک طوفان نمرود. آخرین روز عمرش به‌آرامی روی امواج می‌لغزید. آب قایقش را بدون خشونت به چپ و راست تکان می‌داد. پرتوهای خورشید روی پهنهٔ دریا منعکس می‌شد و پوست

صورتش را می‌سوزاند. با خودش گفت: «عجیب است که آدم میان این همه آب بسوزد. بوی نمک گرفته‌ام؛ دوروبرم همه‌جا بوی نمک است؛ روی پلک‌هایم، روی لب‌هایم، توی گلویم. به‌زودی مجسمه سفید کوچکی از نمک خواهم شد که کف قایقم چمباتمه زده‌ام. نمک آب بدنم، گوشت تنم را می‌خشکاند و مثل ماهی‌های نمک‌سود روی بساط ماهی‌فروشان حفظ می‌کند. من از گزش نمک نخواهم مرد ولی این‌گونه مردن، کند و طولانی است؛ وقت کافی در اختیار دارم که بگذارم باز هم مدتی آب دوروبرم جریان داشته باشد».

از دور ساحل را برانداز کرد؛ به خودش گفت برگشتن به خشکی هنوز کار آسانی است. البته این کار نیاز به تلاش داشت و او توانش را بر اثر این روزهای گرسنگی از دست داده بود، هنوز می‌توانست خودش را به ساحل برساند. ولی به‌زودی، به‌زودی با به کار بستن اراده همه مردم دنیا هم ساحل نقطه دسترس‌ناپذیری خواهد شد؛ آن‌وقت تلاش برای نزدیک شدن به آن به صورت کابوسی وحشتناک درخواهد آمد؛ مثل آدم‌هایی که در چند وجب آب غرق می‌شوند؛ عمق آب اهمیتی ندارد، فقط آدم باید توان آن را داشته باشد که سرش را بیرون از آب نگه دارد. به‌زودی دیگر قادر به این کار نخواهد بود. درحال حاضر خط ساحلی پریچ‌وخم سرزمینش را برانداز می‌کرد که در افق می‌رقصید، انگار داشت با او خداحافظی می‌کرد.

با همه نیرویی که در بدن داشت فریاد کشید؛ نه برای کمک‌طلبیدن، فقط می‌خواست ببیند آیا هنوز کسی صدایش را می‌شنود. باز هم فریاد زد. هیچ چیز تکان نخورد؛ هیچ‌کس جوابش را نداد. چشم‌انداز، دست‌نخورده باقی ماند. هیچ نوری به چشم نمی‌خورد؛ هیچ قایقی نزدیک نمی‌شد. صدای برادرش به او پاسخ نمی‌داد؛ حتی از دور دست‌ها؛ حتی خیلی آهسته. فکر کرد: «خیلی دورم؛ مردم صدایم را نمی‌شنوند. آیا برادرم خوشحال خواهد شد اگر بفهمد در آخرین لحظه‌ای که با دنیا وداع کرده‌ام، صدایش زده‌ام؟»

احساس کرد دیگر توان برگشتن در او نمانده. از آستانه نیستی گذشته بود. حتی اگر پشیمانی‌ای ناگهانی به سراغش می‌آمد، نمی‌توانست برگردد. از خودش پرسید چه مدت طول خواهد کشید تا از هوش برود. دو ساعت؟ شاید بیش‌تر. بعد، از بیهوشی تا مرگ چقدر راه است؟ شب که برسد همه چیز سریع خواهد شد. ولی خورشید هنوز در آسمان بود و از او حمایت می‌کرد. قایق را چرخاند تا رودرروی خورشید قرار بگیرد. ساحل پشت سرش قرار گرفت. دیگر آن را نمی‌دید. باید ساعت پنج یا شش بعد از ظهر می‌بود. خورشید داشت فرومی‌نشست. به سوی دریا می‌رفت تا در آن بخوابد. پرتوهایش روی امواج روشنایی حنایی و سرخی می‌پاشید که بازتابش روی پشت ماهی‌ها می‌درخشید. مثل جاده‌ای بود که در دل آب باز شود. قایقش را در محور تابش خورشید قرار داد، وسط جاده نور. کار دیگری برایش نمی‌ماند جزاین که در این مسیر پیش رود، تا آخر کار. خورشید روحش را می‌گذاخت، ولی تا پایان کار به حرف زدن با خودش ادامه داد.

«دارم پیش می‌روم. هشت پاها بدرقه‌ام می‌کنند. ماهی‌ها قایقم را در میان گرفته‌اند و آن را روی پشت‌های فلس‌دارشان حمل می‌کنند. دور می‌شوم؛ خورشید راه را نشانم می‌دهد؛ کافی است مسیر گرمایش را ادامه دهم و چشم به آن بدوزم. حالا برای من کم‌تر کورکننده است. مرا به‌جا آورده؛ یکی از پسرانش هستم؛ منتظرم است. باهم در آب‌ها فرومی‌رویم. سر بزرگ شعله‌ورش دریا را خواهد لرزاند. ستون‌های قطور بخار، به آن‌هایی که ترک‌شان می‌کنم خواهند گفت که دوناتو مرده است. من خورشیدم... هشت پاها دنبالم می‌آیند... من خورشیدم... تا انتهای پهنه دریا...

می‌دانم چگونه از این دنیا خواهم رفت دن سالواتوره. آخرین سال‌های عمرم را پیشاپیش در نظر مجسم کرده‌ام. عقلم را از دست خواهم داد. چیزی نگویید. قبلاً به شما توضیح دادم که هم‌اکنون این حالت در من آغاز شده. به‌زودی ذهنم از همه چیز پاک خواهد شد. چهره‌ها و اسم‌ها را باهم اشتباه خواهم گرفت. همه چیز درهم و برهم خواهد شد. می‌دانم که حافظه‌ام به کلی محو می‌شود و به‌زودی دیگر هیچ چیز را تشخیص نخواهم داد؛ به یاد نخواهم آورد. جثه‌ای خواهم شد کوچک و خشکیده؛ بدون هیچ خاطره‌ای؛ پیرزنی بدون گذشته. این را قبلاً هم دیده‌ام. موقعی که بچه بودیم، زن یکی از همسایگان دچار فراموشی شد؛ حتی دیگر اسم پسرش را هم به یاد نداشت. وقتی با او رودررو می‌شد، او را نمی‌شناخت. همه چیز دوروبرش برایش نگران‌کننده بود. بخش‌های بزرگی از زندگی‌اش را به کلی از یاد برد. توی کوچه‌ها می‌دیدندش که مثل سگ بی‌صاحب پرسه می‌زند. ارتباطش را با دنیای اطراف از دست داده بود. فقط با اشباح خیالی زندگی می‌کرد. همین

سرنوشت در انتظار من هم هست؛ اطرافیانم و دنیایی را که در آن زندگی می‌کنم، از یاد خواهم برد و فقط در ذهنم با یاد برادرانم باقی می‌مانم. خاطره‌ها محو خواهند شد. خوب است. این همان طرز ناپدیدشدنی است که آرزویش را دارم. زندگی خودم را از یاد خواهم برد. بدون ترس و بدون پا پس کشیدن به سوی مرگ خواهم رفت. دیگر هیچ چیز برایم نخواهد ماند که به خاطرش گریه کنم. چه دلپذیر خواهد بود. فراموشی مرا از شر درد و رنج‌هایم خلاص خواهد کرد. از یاد خواهم برد که دو پسر داشته‌ام، که یکی‌شان را از دست داده‌ام. فراموش خواهم کرد که دوناتو مرده و دریا جسدش را برای خودش نگه داشته است. همه چیز را از یاد خواهم برد؛ این‌طوری آسان‌تر است. به کودکی برخواهم گشت. بله، این وضع کاملاً مناسب حالم است. آرام‌آرام تحلیل خواهم رفت. هرروز کمی می‌میرم. از جلد کارملا اسکورتا بیرون می‌آیم، بی‌آن که حتی به این موضوع فکر کنم. روز مرگم حتی به خاطر نخواهم آورد که بوده‌ام. از ترک کردن عزیزانم غمگین نخواهم بود، برایم به کلی بیگانه خواهند شد.

جز منتظر ماندن کار دیگری برایم نمانده است. مشکل از خود من است؛ همه چیز را رفته‌رفته محو خواهم کرد.

با نوه‌ام دیگر هرگز حرف نخواهم زد تا پیش از این که به سن عقل برسد. یا حتی اگر تا آن موقع هم زنده بمانم، دیگر یادم نخواهد ماند چه می‌خواسته‌ام به او بگویم. خیلی چیزها برای گفتن دارم؛ همه چیز در ذهنم به هم خواهد ریخت؛ دیگر هیچ کدام را تشخیص نخواهم داد؛ حرف‌هایم جویده و نامفهوم خواهد بود؛ به وحشتش خواهم انداخت. رافائل حق داشت. باید همه چیز گفته شود. برای شما همه چیز را تعریف کرده‌ام. شما آنچه را گفته‌ام به او خواهید گفت دن سالواتوره. وقتی مردم، یا پیرزن خشکیده‌ای شدم مثل عروسکی کهنه که دیگر حرف زدن بلد نیست شما به جای من همه چیز را برایش تعریف خواهید کرد. آنا را وقتی زن کاملی شد، دیگر نخواهم شناخت ولی دلم می‌خواهد اندک چیزی از من در ذهنش بماند.

به او بگوئید دن سالواتوره، اشکالی ندارد اگر تأیید شود که مادر بزرگش دختر لهستانی سالخورده‌ای به نام کورنی بوده است. به او بگوئید تصمیم گرفتیم نام خانوادگی‌مان اسکورتا باشد و همگی دور این نام جمع شدیم و برای گرم شدن به هم چسبیدیم.

باد حرف‌هایم را با خود می‌برد. نمی‌دانم آن‌ها را کجا به زمین خواهد گذاشت. توی تپه پخش خواهد کرد. ولی شما مراقبت خواهید کرد که دست کم تعدادی از آن‌ها به گوشش برسد.

خیلی پیر شده‌ام دن سالواتوره. دیگر لب فرومی‌بندم. متشکرم که همراهم آمدید. حالا ممکن است خواهش کنم برگردید؟ خسته‌ام. برگردید، برایم نگران نشوید. کمی دیگر می‌مانم تا برای آخرین بار به این چیزها فکر کنم. از شما متشکرم دن سالواتوره. با شما خداحافظی می‌کنم. کسی چه می‌داند وقتی دوباره باهم ملاقات کردیم، شما را به‌جا خواهم آورد یا نه؟ شب آرامی است و هوا خوب. همین جا می‌مانم. خیلی دلم می‌خواهد باد تصمیم بگیرد مرا با خودش ببرد.

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل نهم: زمین لرزه

یک دقیقه پیش، همه چیز عادی بود. زندگی با نواختی آرام و دلپذیر می گذشت. یک دقیقه پیش مغازه سیگارفروشی در این آغاز تابستان ۰۸۹۱، مثل همیشه از جمعیت غلغله بود. دهکده مملو از جهانگرد بود. خانواده ها گروه گروه در ساحل چادر زده بودند. دهکده در سه ماه تابستان خرج نه ماه دیگرش را درمی آورد. جمعیت مونته پوچو سه برابر شده بود. همه چیز تغییر کرده بود. دختران جوان، زیبا و آزاد با آخرین مد لباس از شمال برای گذراندن تعطیلات آمده بودند. پول مثل سیل از هرسو جاری بود. زندگی در مونته پوچو در این سه ماه روندی پرشتاب به خود می گرفت.

یک دقیقه پیش همه این جمعیت، شاد و سرخوش بود: بدن های برنزه؛ خانم های برازنده و خوش پوش و بچه هایی که خنده کنان و شادمان در خیابان اصلی بازی می کردند. تراس کافه ها از جمعیت لبریز بود. کارملا سیل پایان ناپذیر جهانگردها را که از خیابان اصلی می گذشتند تماشا می کرد. اکنون پیرزنی شده بود با جسمی فرسوده و پژمرده و ذهنی خالی که تمام روز را روی صندلی حصیری اش می نشست و به دیوار مغازه تکیه می داد. همان شبی شده بود که خودش پیش بینی کرده بود. حافظه اش را از دست داده بود و روحش در عالم بی خبری و بی خودی پرسه می زد. مانند نوزادی نورسیده شده بود ولی با بدنی فرتوت و خشکیده. الیا کنارش به فعالیت مشغول بود. زنی را از اهالی دهکده استخدام کرده بود تا غذا به او بخوراند و لباسش را عوض کند. دیگر هیچ کس نمی توانست با او صحبت کند. با نگاهی نگران مردم را برانداز می کرد. همه چیز برایش تهدید کننده بود. گاهی انگار کسی مچ دستش را بیچاند، ناله می کرد. گهگاه ترسی مبهم وجودش را فرامی گرفت. وقتی که حالش آشفته می شد، مردم می دیدندش که در کوچه های محله پرسه می زند و نام برادرهایش را فریاد می زند. باید با صبر و حوصله آرامش می کردند تا متقاعد شود به خانه برگردد. گاهی پیش می آمد که حتی پسرش را دیگر نمی شناخت و این مسئله هرروز بیش تر می شد. به او چشم می دوخت و می گفت: «پسرم الیا به زودی می آید دنبالم.» الیا در چنین لحظه هایی دنداهایش را به هم می فشرد که گریه نکند. هیچ کاری برای او نمی شد کرد؛ همه دکترهایی که به سراغشان رفته بود، همین حرف را زده بودند. چاره ای نبود جزاین که روی شیب کُند و ملال آور سالخوردگی همراهی اش کند. زمان رفته رفته جسمش را تحلیل می برد و این کار را از مغزش شروع کرده بود. جسمی خشک و توخالی شده بود، با گریزهایی اتفاقی به افکار گوناگون. گاهی اسمی یا خاطره ای از ذهنش می گذشت. آن وقت با صدای گذشته اش می پرسید: «در دهکده

چه خبر است؟ آیا از دن سالواتوره به خاطر میوه‌هایی که برایش فرستاده بود، تشکر کرده‌اند؟ آنا چند سالش شده؟ الیا به این هشیاری سطحی و گذرا که جرقه‌هایی کوتاه‌مدت بودند، عادت کرده بود. بعد بی‌درنگ در خاموشی عمیقش فرومی‌رفت. دیگر هیچ‌جا بدون همراه نمی‌رفت و به محض این که تنها می‌ماند، توی کوچه‌های دهکده سرگردان می‌شد و در این محل‌هایی که دیگر برایش بیگانه شده بودند شروع به گریستن می‌کرد.

دیگر هرگز به پشت کلیسا، زمینی که اتاقک اقرانیوشی فرسوده قرار داشت، پا نگذاشت. به دن سالواتوره که برمی‌خورد، سلام نمی‌کرد. همه این چهره‌ها برایش بیگانه شده بودند. دنیای اطراف، محلی ناشناخته بود که معلوم نبود از کجا پیدا شده است. او دیگر جزو این دنیا نبود. روی صندلی حصیری‌اش می‌نشست، گهگاه با صدای آهسته با خودش حرف می‌زد، انگشتانش را در هم می‌پیچید، یا بادام‌های بوداده‌ای را که پسرش برایش آورده بود، با خوشحالی کودکانه‌ای می‌خورد. یک دقیقه پیش آن‌جا نشسته بود، با چشم‌هایی دوخته شده به فضا. صدای الیا را از داخل دکان می‌شنید که با مشتری‌ها حرف می‌زد و همین صدا برایش کفایت می‌کرد که مطمئن شود سرجای همیشگی‌اش نشسته است.

ناگهان لرزشی دهکده را تکان داد. مردم، توی کوچه‌ها بی حرکت ماندند. غرضی کوچه‌ها را لرزاند. معلوم نبود این غرش از کجا می‌آید، اما حضور داشت؛ همه‌جا. انگار تراموایی زیر آسفالت به سرعت می‌گذشت. زن‌ها وقتی احساس کردند دارد زمین زیر کفش‌های تابستانی‌شان می‌جنبد، رنگ از روی‌شان پرید. چیزی در طول دیوارها می‌دوید. لیوان‌های توی گنجه‌ها به هم می‌خوردند و صدا می‌کردند. چراغ‌ها از سقف‌ها می‌افتادند روی میزها و می‌شکستند. دیوارها مانند ورق کاغذ به پیچ‌وخم درآمده بودند. ساکنان مونته‌پوچو احساس کردند که ده‌شان را روی پشت حیوان غول‌پیکری بنا کرده‌اند که اکنون پس از گذشت قرن‌ها از خواب بیدار شده است. جهانگردها حیرت‌زده قیافه‌ اهالی نگاه می‌کردند و ناباورانه از آن‌ها می‌پرسیدند: «چه اتفاقی افتاده؟»

بعد نعره‌ای توی کوچه‌ها پیچید که به‌زودی نعره‌های دیگری به آن پیوستند: «تره‌موتو! تره‌موتو!» (زمین لرزه! زمین لرزه!) آن وقت ناباوری به وحشتی عمیق تبدیل شد. غرش زمین خیلی بلند بود و صداهای دیگر را می‌پوشاند. بله، زمین می‌لرزید؛ آسفالت شکاف برداشت؛ برق قطع شد؛ دیوارهای خانه‌ها شکاف‌های بزرگی برداشت؛ صندلی‌ها واژگون شد و آوار و گرد و خاک کوچه‌ها پر کرد. زمین با چنان شدتی می‌لرزید که به نظر نمی‌آمد هیچ نیرویی بتواند آن را متوقف کند. آدم‌ها حشره‌های کوچکی شدند که روی سطح زمین به هرسو می‌دویدند و دعا می‌کردند زمین دهان نگشاید و آن‌ها را نبلعد.

غرش رفته‌رفته فروکش کرد و دیوارها از لرزیدن باز ایستادند. آدم‌ها تازه برای این خشم و خروش زمین اسمی پیدا کرده بودند که خاموشی گرفت. آرامش، به سادگی شگفت‌آور پایان هر رگبار دوباره برقرار شد. همه ساکنان مونته‌پوچو به کوچه‌ها ریختند. با گونه‌ای واکنش غریزی، به‌سرعت از خانه‌ها بیرون آمده بودند، از ترس این که مبدا دیوارها فرو ریزند و زیر آوار بمانند. مثل خوابگردها توی کوچه‌ها سرگردان بودند. گیج و حیرت‌زده به آسمان نگاه می‌کردند. زن‌ها شروع کردند به گریستن؛ از روی تسلای خاطر یا ترس. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند. مردم مونته‌پوچو مبهوت مانده بودند. همگی توی کوچه‌ها بودند و به همدیگر نگاه می‌کردند. خوشحال بودند از این که هنوز زنده‌اند، ولی درون‌شان هنوز می‌لرزید. حالا دیگر زمین نبود که توی گوشت و پوست‌شان می‌غرید، بلکه ترس جایش را گرفته بود و دندان‌ها را به هم می‌زد.

پیش‌ازاین که فریادها و صدازدن‌ها کوچه‌ها را پر کند؛ قبل‌ازاین که هر خانواده‌ای اعضایش را بشمارد؛ پیش‌ازاین که در همه‌مهمه‌ای فراگیر به شرح و تفسیر این ضربه سرنوشت بپردازند، الیا از

دکان سیگارفروشی بیرون پرید. در تمام مدت زمین لرزه توی دکان مانده بود. فرصت نکرده بود به هیچ چیز، حتی به احتمال مردنش بیندیشد. پرید توی کوچه؛ با نگاه پیاده‌روها را درنوردید و شروع به فریادزدن کرد: «میوجا! میوجا!» از فریادهای او کسی یکه نخورد، چون در آن لحظه سراسر مונته‌پوچو پر شد از سروصدا شده بود و صدای الیا در همه‌همه و قیل‌وقال جمعیتی که زندگی را از سر گرفته بود، محو می‌شد.

کارملا توی کوچه‌های پر از گرد و خاک و انباشته از آوار پرسه می‌زد. با سماجت راه می‌رفت؛ کاری که از مدت‌ها پیش نکرده بود. نیروی جدیدی او را به پیش می‌راند. از میان جمعیت راهی برای خود می‌گشود و شکاف‌ها و فرورفتگی‌های کوچه‌ها را دور می‌زد. با صدای آهسته حرف می‌زد. همه‌چیز در ذهنش به هم ریخته بود: زمین لرزه، برادرهایش، کورنی سالخورده در حال احتضار. گذشته همچون ماده‌ای مذاب در ذهنش می‌جوشید و بالا می‌آمد. از خاطره‌ای به خاطره دیگر می‌پرید. چهره‌های زیادی جلو نظرش مجسم می‌شدند. به آنچه دوروبرش می‌گذشت دیگر اهمیتی نمی‌داد. زن‌ها، توی کوچه او را دیدند که می‌گذرد. صدایش زدند؛ از او پرسیدند آیا حالش خوب است، و آیا زمین لرزه آسیبی به کسانش نرسانده، ولی او جوابی نداد. سرسختانه و دستخوش افکار همچنان جلو می‌رفت. کوچه «دی‌سوپلی‌چی» را طی کرد. شیب تند بود و چندین بار ناچار شد بایستد و نفس تازه کند. از این توقف‌ها استفاده می‌کرد و دهکده را که زیر پایش بود می‌نگریست. مردها را که بیرون از خانه‌ها، یکتاپیراهن میزان خسارت دیوارهای خانه‌شان را واری می‌کردند. و بچه‌ها را مرتب از این‌وآن سؤال می‌کردند و کسی هم جواب‌شان را نمی‌داد: «چرا زمین لرزیده؟» «باز هم خواهد لرزید؟» و چون مادرها جواب‌شان را نمی‌دادند، او این کار را کرد؛ او که مدت‌ها بود حرفی نزده بود، با صدای آهسته گفت: «بله، زمین باز هم خواهد لرزید. خواهد لرزید، چون مرده‌ها گرسنه‌شان است.»

بعد به راهش ادامه داد. دهکده و قیل‌وقالش را پشت‌سر گذاشت. به انتهای کوچه دی‌سوپلی‌چی رسید و پیچید به سمت راست و راه سان‌جوکوندو را در پیش گرفت تا رسید به نرده‌های گورستان. مقصدش این‌جا بود. او با این فکر در سرش از روی صندلی حصیری‌اش برخاسته بود: به گورستان بیاید.

- وقتی که در ورودی گورستان را گشود، روحش ظاهراً آرام گرفت. برای آخرین بار لبخندی دخترانه روی چهره فرتوتش نشست.

در لحظه‌ای که کارملا وارد باریکه‌راه‌های گورستان شد، سکوت ژرفی بر مونته‌پوچو حکم‌فرما شد. انگار در یک لحظه فکر واحدی از ذهن همه ساکنانش گذشت؛ همان ترس در سراسر وجودشان خلید و همان کلمه بر زبان همگی‌شان جاری شد: «پس‌لرزه!». هر زمین‌لرزه‌ای، پس‌لرزه‌ای به دنبال دارد. این امر پرهیزناپذیر است. لرزش دیگری به‌طور حتم رخ خواهد داد؛ دیری نخواهد پایید. فایده‌ای نداشت پیشاپیش خوشحال شوند که همه‌چیز به خیر و خوشی گذشته و به خانه‌ها برگردند. اهالی دهکده همگی توی میدان مرکزی، توی خیابان اصلی و توی کوچه‌ها جمع شدند. بعضی‌ها رفتند پتو و بعضی اشیاء ارزشمندشان را با خود آوردند که اگر خانه‌هاشان بر اثر پس‌لرزه خراب شد، آن‌ها را نجات داده باشند. بعد در انتظار شکنجه‌آور بدبختی دیگری که باید به سرشان می‌آمد، نشستند.

فقط الیا بود که از این کوچه به آن کوچه می‌دوید، جمعیت را می‌شکافت و از کسانی که می‌شناخت سراغ مادرش را می‌گرفت: «مادرم، مادرم را ندیده‌اید؟» مردم به جای جواب‌دادن می‌گفتند: بنشین روی زمین، الیا! این‌جا بمان و منتظر باش؛ پس‌لرزه به‌زودی رخ خواهد داد. پیش ما بمان.» ولی الیا به حرف‌شان گوش نمی‌داد و مانند بچه‌ای که توی جمعیت گم شده باشد، به جست‌وجو ادامه می‌داد.

توی میدان صدای یک نفر را شنید که فریاد زد: «مادرت را دیدم؛ به طرف گورستان می‌رفت.» الیا بی‌آن‌که درصدد برآید که بداند چه کسی جوابش را داد، به طرف گورستان دوید. پس‌لرزه چنان شدید و ناگهانی بود که الیا با صورت روی زمین افتاد و وسط کوچه پخش زمین باقی ماند. زمین زیرش می‌غرید. قلوه‌سنگ‌ها زیر شکمش، زیر دست‌ها و پاهایش می‌غلتیدند. زمین خود را جمع می‌کرد؛ در هم فشرده می‌شد و او هریک از حرکت‌هایش را حس می‌کرد. غرش زمین توی استخوان‌هایش طنین می‌انداخت. چند لحظه‌ای در این حال، با صورت چسبیده به زمین باقی ماند، بعد تکان‌ها آرام گرفت. خشمی دوردست و نهانی فروکش کرده بود. زمین، با این لرزش، حضورش را در ذهن آدم‌ها یادآور شده بود؛ وجود داشت؛ زیر پای آدم‌ها زنده بود؛ شاید روزی فرا برسد که بر اثر خستگی یا خشم، همگی را ببلعد.

الیا به محض این‌که دریافت هیاهو خاتمه یافته، از جا برخاست. گونه‌اش کمی زخمی بود. موقع

زمین خوردن، ابرویش شکسته بود. ولی بی آن که خون را از گونه اش پاک کند، به طرف گورستان دوید.

در ورودی روی زمین افتاده بود. از روی آن گذشت و وارد راه اصلی شد. سنگ قبرها همه از جا کنده شده و گورها شکافته بودند. شکاف هایی طولانی، همچون جای زخم روی بدن آدمی به خواب رفته در همه باریکه راه ها دیده می شد. بعضی از صلیب های سنگی، خرد شده و روی علف ها افتاده بودند. زمین لرزه سراسر گورستان را تکان داده بود. انگار اسب های وحشی و رم کرده از باریکه راه ها گذشته و همه چیز را زیر سم هاشان خرد کرده بودند؛ مجسمه ها، گلدان ها و دسته گل های خشک شده. گورستان همچون کاخی که روی ریگ روان بنا شده باشد فرو نشسته بود. الیا به شکاف عمیقی که دو سوی خیابان را از هم جدا کرده بود رسید. در سکوت آن را برانداز کرد. شکاف زمین در این جا به هم نیامده بود. در آن لحظه فهمید فایده ای ندارد مادرش را صدا بزند. دانست که دیگر هرگز او را نخواهد دید. زمین او را بلعیده بود و پشش هم نمی داد. لحظه ای در گرمای هوا، باز هم بوی مادرانه اش را شنید.

زمین لرزیده بود و جثه فرتوت و خسته کارملا را در خود فرو برده بود. کاری نمی شد کرد و حرفی هم نمی شد زد. الیا روی سینه اش صلیب رسم کرد و مدتی طولانی، با سر به زیر انداخته در گورستان مونته پوچو، میان گلدان های شکسته و گورهای دهان گشوده و باد گرمی که خون روی گونه اش را می خشکاند، باقی ماند.

گوش کن آنا! کارملای سالخورده است که آهسته با تو حرف می زند... تو مرا نمی شناسی... آن چنان مدت درازی پیر و فرسوده بوده ام که تو نتوانسته ای با من ارتباط برقرار کنی... من هرگز حرف نمی زدم... هیچ کس را به جا نمی آوردم... گوش کن آنا، این بار می خواهم همه چیز را تعریف کنم... من کارملا اسکورتا هستم... چندین بار به دنیا آمده ام... ابتدا هنگامی که روکو موهایم را نوازش کرد... سپس، بعدها موقعی که با شرم زدگی در جزیره الیس آیلند از میان جمع بیرونم کشیدند و کنارم گذاشتند... روی عرشه کشتی ای که مرا در حمایت برادرانم به سرزمین مفلوک مان بازمی گرداند...

زمین دهان باز کرده... می دانم که برای من است... صدای اعضای خانواده ام را می شنوم که مرا به خود می خوانند... نمی ترسم... زمین دهان باز کرده... کافی است بروم توی شکاف آن؛ تا مرکز زمین می روم تا به عزیزانم پیوندم... چه باقی می گذارم؟... آنا... دلم می خواهد چیزهایی درباره ام

بشنوی... گوش کن آنا... بیا جلو... من سفری ناموفق هستم در آن سر دنیا... روزهای اندوهگینی هستم کنار بزرگ‌ترین شهرهای دنیا... هم خشمگین بوده‌ام، هم بزدل و هم دست‌ودل‌باز... من خشکی خورشیدم و تمنای دریا. هیچ جوابی به رافائل نتوانستم بدهم و هنوز به خاطرش اشک می‌ریزم... آنا... تا آخر کار نتوانستم جز این چیز دیگری باشم: خواهر اسکورتاها... جرئت نکردم متعلق به رافائل باشم... من کارملا اسکورتا هستم... ناپدید می‌شوم... بهتر است زمین پشت سرم به هم بیاید...

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل دهم: مراسم مذهبی سنت الیا

الیا با سری کمی سنگین، دیر از خواب بیدار شد. شب، از دمای هوا چیزی نکاسته بود و گرما خوابش را آشفته بود. ماریا قهوه را برایش آماده کرده و رفته بود تا دکان را باز کند. با روحی آشفته و موهای خیس عرق از جا برخاست. به فکر هیچ چیز نبود، جزاین که امروز روزی طولانی خواهد بود: روز جشن سنت الیا، حامی دهکده. آب خنک دوش حالش را جا آورد، ولی به محض این که خودش را خشک کرد و پیراهن سفیدش را پوشید، گرما و رطوبت دوباره به سراغش آمد. هنوز ساعت ده صبح بود. روزی خفقان آور درپیش داشتند.

در این ساعت روز بهار خواب کوچک خانه هنوز توی سایه قرار داشت. صندلی ای چوبی آن جا گذاشت تا قهوه اش را بخورد، به این امید که شاید اندک نسیمی بوزد. خانه سفید کوچکی با گنبدی از سفال قرمز داشتند. از همان خانه های سنتی مونته پوچو. بهار خواب در طبقه همکف قرار داشت؛ پیشروی کوچکی توی پیاده رو، با دیواری کوتاه. روی صندلی نشست، جرعه ای قهوه خورد و کوشید هوش و حواسش را جمع کند.

بچه ها توی کوچه بازی می کردند. جوزپه پسر کوچک همسایه، «دوتا» برادر «ماریوتی» و بچه های دیگری که الیا همین طور به قیافه می شناخت. بازی شان عبارت بود از مثلاً کشتن سگ های محله با داس و از پا درآوردن دشمنان فرضی یا تعقیب آن ها. فریاد می زدند؛ همدیگر را می گرفتند. ناگهان جمله ای توی ذهنش ثابت ماند؛ جمله ای که یکی از بچه ها فریاد زنان به رفقاییش می گفت: «از آن پیرمرد کوچولو نباید دورتر رفت.» الیا سرش را بلند کرد و کوچه را نگریست. بچه ها با پنهان شدن پشت سپر اتومبیل هایی که توی کوچه کنار پیاده رو پارک شده بودند، دنبال هم می دویدند. الیا با نگاه دنبال پیرمردی گشت که باید حد نهایی دور شدن بچه ها باشد، ولی کسی را توی کوچه نیافت. یکی از بچه ها دوباره تکرار کرد: «نه دورتر از آن پیرمرد کوچولو». آن وقت بود که دریافت منظورشان کیست. لبخندی روی لب هایش نشست. پیرمرد کوچولو خودش بود. او آن جا روی صندلی اش همان پیرمرد کوچولویی بود که بچه ها حق نداشتند از محل نشستنش دورتر بروند. آن وقت فکرش رفت جاهای دیگر و بچه ها، فریادهاشان و شلیک های خیالی شان را از یاد برد. یادش آمد که دایی هایش هم مثل او جلو خانه هاشان می نشستند و آن موقع آن ها هم به نظر او پیر می آمدند. مادرش هم پیش از مردن، روی همین صندلی، همین صندلی حصیری می نشست و سراسر بعد از ظهر را به تماشای کوچه ها می گذراند و گوشش از همین سروصداها پر می شد. حالا

نوبت او شده بود. او هم پیر شده بود و عمری را پشت سر گذاشته بود. دخترش آنا بیست سال داشت؛ دختری که از دیدنش سیر نمی‌شد. بله، زمان گذشته بود و حالا نوبت او رسیده بود که کنار کوچه روی صندلی حصیری بنشیند و جوان‌ها را تماشا کند که با گام‌های سریع می‌گذشتند.

خوشبخت بوده است؟ به سال‌هایی که سپری شده بودند، فکر می‌کرد. زندگی یک آدم را چگونه می‌توان سنگین و سبک کرد. زندگی خودش مثل زندگی آدم‌های دیگر بوده است. سرشار، گاهی شادمانه و گاهی غم‌انگیز. کسانی را که دوست داشت، از دست داده بود. دایی‌هایش، مادرش، برادرش. با این غم و رنج‌ها آشنا شده بود. حالا خود را تنها و بی‌ثمر می‌یافت. ولی شادی خدشه‌ناپذیر داشتن ماریا و آنا برایش باقی مانده بود؛ شادی‌ای که تمام غم‌ها و ناراحتی‌ها را محو می‌کرد. آیا در زندگی خوشبخت بوده است؟ به سال‌های پس از آتش‌سوزی سیگارفروشی و ازدواجش با ماریا فکر کرد. به نظرش بی‌نهایت دور می‌آمدند؛ مانند زندگی‌ای دیگر در زمانی دیگر. به این سال‌ها که فکر می‌کرد، به نظرش آمد حتی یک لحظه هم فرصت برای نفس کشیدن نداشته است. مدام دنبال پول دویده است. آن قدر کار کرده که شب‌هایش، طولانی‌تر از خواب کوتاه نیم‌روزی نبوده است. ولی چرا، خوشبخت بوده. دایی‌اش حق داشت؛ دایی پیرش رافائل که روزی به او گفته بود: «از عرقی که می‌ریزی بهره ببر.» همین‌طور هم شده. هم خوشبخت بوده و هم خسته. خوشبختی‌اش از همین خستگی ناشی شده بود. سخت تلاش کرده بود؛ به زندگی چنگ انداخته و حالا که شده بود این پیرمرد کوچک‌اندام نشسته روی صندلی حصیری‌اش؛ حالا موفق شده بود کسب و کارش را دوباره رونق ببخشد؛ توانسته بود زندگی راحت و آسوده‌ای به زن و دخترش تقدیم کند. ولی حالا که می‌توانست کاملاً خوشبخت باشد و خطر تهی‌دستی تهدیدش نمی‌کرد، دیگر آن احساس واقعی خوشبخت‌بودن را نداشت. در رفاه و آسودگی خیال زندگی می‌کرد که خودش شانس بزرگی بود؛ پول به اندازه کافی داشت ولی این خوشبختی سرکشی که از چنگ زندگی بیرون کشیده بود، دیگر به گذشته تعلق داشت؛ سپری شده بود.

جوزپه کوچولو را مادرش صدا زد. الیا با شنیدن آن پاسخ گرم و محبت‌آمیز مادرانه، از خواب و خیال‌هایش بیرون آمد؛ سرش را بلند کرد. بچه‌ها مانند مشتی ملخ پریده و پراکنده شده بودند. از جا برخاست. روز داشت آغاز می‌شد. امروز روز عید سنت الیا بود. هوا گرم بود و خیلی کارها در پیش داشت که باید انجام می‌داد.

از خانه بیرون آمد و به طرف خیابان اصلی به راه افتاد. دهکده تغییر کرده بود. کوشید در نظر مجسم کند پنجاه سال پیش چگونه بوده است. چند مغازه و چه کاروکاسی‌هایی که آن‌موقع جدید بود، هنوز برج‌مانده بود؟ رفته‌رفته همه چیز تغییر کرده بود: پسرهای دنباله کار پدرها را گرفته بودند؛ تابلوهای سردر مغازه‌ها عوض شده بود امروز هم مانند گذشته، با تلاش مردم دهکده، نماها روشن بود. رشته‌های لامپ‌های الکتریکی از این پیاده‌رو به آن پیاده‌رو کشیده شده بود. از جلو بساط آب‌نبات‌فروشی گذشت. دو ارابه بزرگ مملو از انواع شکلات، آب‌نبات چوبی و شیرینی‌های گوناگون بچه‌ها را به خود جلب می‌کردند. کمی دورتر پسر دامداری رهگذران را به قاطرسواری تشویق می‌کرد. دائماً از این سر خیابان اصلی به آن سر می‌رفت و برمی‌گشت. بچه‌ها ابتدا از ترس، حیوان را محکم می‌چسبیدند اما بعد التماس کنان از پدر و مادرشان می‌خواستند اجازه دهند یک دور دیگر سوار شوند. الیا ایستاد. به یاد الاغ پیرشان موراتی افتاد؛ الاغ سیگارکش دایی‌هایش. چندبار او و برادرش دوناتو با شادی پیروزمندانه‌ای سوارش شده بودند؟ چندبار از دایی می‌می یا دایی پپه تقاضا کرده بود سوار الاغش کنند و چرخ‌های او بزنند؟ الاغ پیر را می‌پرستید. با دیدن او که ساقه‌های گندم را دود می‌کرد، از خنده غش‌وریه می‌رفت. موقعی که الاغ پیر با نگاه مکارانه‌اش و با بی‌تفاوتی یک شتر صحرایی ته‌مانده ساقه‌ها را تف می‌کرد، همگی با شور و هیجان تحسینش می‌کردند و برایش دست می‌زدند. این حیوان پیر را همه دوست داشتند. موراتی از سرطان ریه مرد — موضوعی که به افراد ناباور ثابت کرده بود که دود را مانند آدم‌ها واقعاً درون ریه‌هایش کشیده است. اگر الاغ پیر هنوز زنده بود، الیا خیلی به او می‌رسید؛ دخترش هم سخت او را دوست داشت. خنده‌های کودکانه آنها را از دیدن الاغ پیر سیگارکش مجسم کرد. اگر زنده بود دخترش را پشت او می‌نشاند و توی کوچه‌های مونته‌پوچو می‌گرداند؛ بچه‌های محل هم با حسرت انگشت‌به‌دهان می‌ماندند، ولی موراتی مرده بود و به زمانی سپری‌شده تعلق داشت که ظاهراً الیا آخرین کسی بود که هنوز آن را به یاد می‌آورد. با زنده کردن این خاطره‌ها اشک در چشمانش جمع شد. نه به خاطر الاغ، بلکه چون به یاد برادرش دوناتو افتاد؛ یاد برادر کوچک کم‌حرفش با اخلاق عجیب و غریبی که داشت و در تمام بازی‌ها و درددل‌هایش شریک بود. بله، او هم برادری داشته بود. دوناتو تنها کسی بود که الیا می‌توانست از دوران کودکی‌اش با او حرف بزند و مطمئن باشد منظورش را می‌فهمد: بوی گوجه‌فرنگی‌های خشک شده «عمه ماتنا»، دلمه‌بادمجان‌های «عمه ماریا». سنگ‌پرانی‌ها و جنگ‌وگریز با بچه‌های محله‌های دوروبر. دوناتو هم مثل او همه این‌ها را به چشم دیده و در آن‌ها

شرکت کرده بود. دوناتو هم می‌توانست همین روشنی و همین حس دلتنگی خاطرات سال‌های گذشته را به یاد بیاورد. حالا امروز الیا تنها مانده بود. برنگشتن دوناتو از آن غیبت طولانی، دو چین عمیق زیر چشم‌هایش انداخته بود. چین‌های برادری تنها مانده و یتیمی برادر از دست داده.

رطوبت، پوست را چسبناک می‌کرد. کوچک‌ترین نسیمی عرقی را که به بدن نشسته بود، خشک نمی‌کرد. الیا آهسته راه می‌رفت تا عرق نکند و پیراهنش خیس نشود؛ می‌کوشید از کنار دیوارهای سایه‌دار راه برود. جلو دروازه سفید گورستان رسید و داخل شد.

در این ساعت و در روز عید حامی دهکده، هیچ‌کس توی گورستان نبود. پیرزن‌ها صبح زود آمده و دسته‌گلی روی گور شوهران در گذشته‌شان گذاشته بودند. همه‌جا خالی و ساکت بود.

از باریکه‌راه‌ها و از میان سنگ‌های مرمر سفیدی که نور خورشید روی‌شان منعکس می‌شد، گذشت. آهسته راه می‌رفت. چشم‌هایش را ریز کرده بود تا بتواند نام درگذشتگان را روی سنگ‌ها بخواند. همه خانواده‌های مونته‌پوچو آن‌جا آرمیده بودند. «تاواگلیونه‌ها»، «بیسکوتی‌ها»، «اسپوزیتوها»، «دونیتیس‌ها». پدرها، پسرها، پسرعموها، عمه‌ها و خاله‌ها؛ همگی. نسل‌ها در باغی از مرمر کنار یکدیگر همزیستی می‌کردند.

الیا به خودش گفت: «افرادی را که این‌جا می‌شناسم، تعدادشان خیلی بیش‌تر از اهالی زنده دهکده است. امروز صبح بچه‌ها حق داشتند؛ پیرمرد خشکیده‌ای شده‌ام. اعضای خانواده‌ام کم‌وبیش همگی این‌جا هستند. انگار با دیدن این‌هاست که آدم پی می‌برد چه قدر پیر شده است.»

این فکر، آرامش عجیبی به او داد. وقتی به همه این‌ها که در گذشته می‌شناخت و حالا این راه را پیموده بودند فکر می‌کرد کم‌تر از مرگ می‌ترسید. مانند کودکی شده بود که در برابر گودالی که باید از آن بپرد، می‌ترسد ولی با دیدن رفقاییش که پریده‌اند، جرئت پیدا می‌کند و زیرلب می‌گوید: «اگر آن‌ها توانستند بپرند، پس من هم می‌توانم!» این درست همان چیزی بود که الیا هم‌اکنون به خودش می‌گفت. اگر همه این‌ها مرده‌اند؛ این‌هایی که نه جسورتر و نه جنگ‌جوتر از او بوده‌اند، پس او هم به سهم خود می‌تواند بمیرد.

حالا نزدیک بخشی رسیده بود که کسانش در آن دفن شده بودند. هریک از دایی‌هایش کنار همسرش آرمیده بود. آرامگاهی به اندازه کافی بزرگ، که بتواند همه اعضای خانواده اسکورتا را در خود جای دهد، وجود نداشت ولی همگی مخصوصاً خواسته بودند که نزدیک به هم به خاک

سپرده شوند. الیا کمی عقب رفت و روی نیمکتی نشست. از جایی که نشسته بود، مزار همه را می‌دید. دایی می‌می، دایی پپه، دایی فالوچه. مدتی طولانی به همان حال نشست؛ زیر تابش آفتاب. گرما را فراموش کرد. دیگر به باریکه عرقی که روی پشتش جاری بود توجهی نمی‌کرد. دوباره به دایی‌ها، به آن شکلی که شناخته بودندشان فکر می‌کرد و به داستان‌ها و ماجراهایی که برایش تعریف کرده بودند. با همه قلب کودکانه و با تمام وجودش این سه مرد را دوست داشته بود. خیلی بیش‌تر از پدرش، که همیشه به‌نظرش بیگانه‌ای جلوه کرده بود؛ ناراحت میان جمع خانوادگی، ناتوان از این‌که بتواند اندکی از وجودش را به پسرش منتقل کند؛ حال‌آنکه سه دایی، تمام مدت مراقب او و دوناتو بودند. آن‌ها از دنیا و مردمانش کمی سرخورده بودند و درعین حال در برابر بچه‌هایی که چشم به جهان می‌گشودند، سخاوتمند و دست‌ودل‌باز بودند. همه چیزهایی را که از آن‌ها کسب کرده بود، یک‌جا در ذهنش مجسم کند. گفتار و رفتار و نیز ارزش‌ها. حالا که خودش پدر شده بود و صاحب دختری بزرگ — که گاه به او غر می‌زد و به افکار کهنه‌اش خرده می‌گرفت — به این چیزها پی‌می‌برد. بی‌اعتنا در برابر پول، پای‌بند به قول، مهمان‌نواز و عاری از کینه. همه این‌ها را از دایی‌هایش داشت؛ این را خوب می‌دانست.

الیا افکارش را رها کرده بود تا با خاطراتش بیامیزند. لبخند به لب میان گربه‌هایی که انگار از زمین بیرون آمده باشند در آن دوروبر پرسه می‌زدند روی نیمکتش نشسته بود. آیا تابش مستقیم پرتوهای داغ خورشید به مغز سرش بود که او را دچار توهم کرده بود؟ یا مقبره‌ها واقعاً برای چند لحظه اجازه داده بودند ساکنان‌شان بیرون بروند؟ به نظرش آمد دیدش مغشوش شده، آن وقت دایه‌هایش را حدود دویست متر آن طرف‌تر دید. دیدشان؛ دومینکو، جوزیه و رافائل، هر سه دور یک میز چوبی نشسته بودند و داشتند همان‌گونه که همیشه دوست داشتند، ورق بازی می‌کردند: اواخر بعدازظهر روی تراس کافه‌ای در خیابان اصلی. از تعجب دهانش بازماند و درجا خشکش زد. به روشنی می‌دیدشان. پیر شده بودند، ولی خیلی کم. هریک حرکات مخصوص خودش، حرکات اعضای چهره و قامت واقعی‌اش را حفظ کرده بود. می‌خندیدند. گورستان سرتاسر به آن‌ها تعلق داشت، و صدای ملایم کوبیدن ورق‌هاشان روی میز چوبی، توی باریکه‌راه‌های گورستان می‌پیچید. کمی دورتر از میز، کارملا ایستاده بود؛ بازی‌شان را تماشا می‌کرد. هروقت یکی از برادرانش بد بازی می‌کرد، سرش غر می‌زد؛ سرزنشش می‌کرد، یا به دفاع از آن برادری می‌پرداخت که داشتند به او کلک می‌زدند.

قطره‌ای عرق از ابرویش فرو چکید و باعث شد پلک‌هایش را ببندد. آن وقت متوجه تابش تند خورشید شد. از جا برخاست و بی‌آن که چشم از عزیزانش بردارد، عقب‌عقب دور شد. صلیبی به خود کشید و روح‌شان را به خدا سپرد و با فروتنی از او خواست بگذارد تا زمانی که دنیا باقی است، به بازی‌شان ادامه دهند.

بعد برگشت و از گورستان بیرون رفت.

ناگهان نیاز مبرمی پیدا کرد که با دن سالواتوره حرف بزند. نه به عنوان کشیش دهکده — الیا خیلی کم به کلیسا می‌رفت — بلکه گپ‌وگفتی مردانه. کشیش سالخورده کالابری، همچنان با نواخت کند پیری به زندگی ادامه می‌داد. کشیشی جدید به مونته‌پوچو آمده بود؛ جوانی اهل باری به نام «دن لینو» که خوشایند زن‌ها بود. او را می‌پرستیدند و می‌گفتند وقتش رسیده که مونته‌پوچو کشیشی مدرن داشته باشد که بتواند مشکلات امروزی را درک کند؛ خلق و خویش با جوان‌ها یکی باشد و بتواند حرف‌هاشان را بفهمد. درحقیقت دن لینو خیلی خوب بلد بود خود را در دل جوان‌ها جا کند. محرم رازشان بود. شب‌های دراز تابستان، در ساحل دریا گیتار می‌زد. به مادرها قوت‌قلب می‌داد؛ از کیک‌هاشان می‌خورد و با لبخندی رازپوشانه و حواس متمرکز به مسائل

زن و شوهری شان گوش می داد. مونته پوچو به این کشیش تازه می بالید؛ همه اهالی دهکده از او خشنود بودند به جز قدیمی ترها که او را مردی دنیوی و متمایل به زن ها می انگاشتند. آن ها دن سالواتوره را به خاطر رک و راست بودن و صراحت لهجه اش دوست داشتند و به نظرشان کشیش جدید به هیچ وجه جریزه او را نداشت. دن سالواتوره حاضر نشده بود مونته پوچو را ترک کند. دلش می خواست آخرین روزهای عمرش را آن جا، میان مؤمنان خاص خودش و در کلیسای خودش بگذراند. نمی شد سن و سالی برایش تعیین کرد. پیرمردی بود خشکیده با عضلاتی ورزیده و نگاهی شاهین وار. به هشتاد سالگی نزدیک می شد، اما گویی زمان او را فراموش کرده بود؛ مرگ به سراغش نمی آمد.

الیا او را توی باغچه کوچکش پیدا کرد: پاهای توی علف ها و فنجان قهوه در دست. دن سالواتوره دعوتش کرد کنار او بنشیند. دو مرد عمیقاً یکدیگر را دوست داشتند. کمی از این در و آن در باهم حرف زدند، بعد الیا سفره دلش را پیش دوستش گشود و آنچه رنجش می داد، به زبان آورد:

«نسل ها در پی هم می آیند دن سالواتوره. ولی در نهایت این چه مفهومی دارد؟ آیا آخر سر به چیزی می رسم؟ خانواده مرا در نظر بگیرد؛ اسکورتاها را. هریک به شیوه خودش با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کرد و هریک به شیوه خودش توانست مشکلات را پشت سر بگذارد و موفق شود؛ که به کجا برسند؟! به چه؟! یعنی من واقعاً کارم بهتر از دایی هایم بوده؟ نه! در این صورت تلاش هاشان چه فایده ای داشته؟ هیچ فایده ای دن سالواتوره، هیچ فایده ای! وقتی این حرف را می زنم گریه ام می گیرد.

دن سالواتوره می گفت: بله، نسل ها در پی هم می آیند و جایگزین هم می شوند؛ هرکسی باید سعی خودش را بکند و بعد هم جایش را به نسل بعدی بدهد.

الیا مدتی سکوت کرد. او این اخلاق و روش کشیش را که نمی خواست مسائل را کوچک و ساده جلوه دهد یا جنبه مثبتی به آن ها ببخشد، دوست داشت. خیلی از خادمان کلیسا این عیب را دارند؛ بهشت را به پیروان شان می فروشند و برای این کار ناچار می شوند حرف هایی بی سروته و احمقانه که باعث تسلای خاطر مردم می شود تحویل شان دهند. دن سالواتوره این گونه آدمی نبود. حتی می شد باور کرد که ایمانش هیچ آرامش خاطری برایش فراهم نمی کرد.

می دانی الیا، درست پیش از این که تو بیایی، داشتم از خودم می پرسیدم کار این دهکده به کجا دارد

می‌کشد. این همان مسئلهٔ توست، منتها در مقیاسی دیگر. بگو ببینم، چه بر سر مونته‌پوچو آمده است؟

الیا به تلخی گفت: «کیسه‌ای پول روی تلی پاره‌سنگ!»

— درست است پول دیوانه‌شان کرده؛ حرص به دست‌آوردن آن و ترس از نداشتنش؛ پول تنها اشتغال ذهنی همگی شده.

الیا افزود: «شاید، ولی این را هم باید قبول کرد که اهالی مونته‌پوچو حالا دیگر از گرسنگی نمی‌میرند؛ بچه‌ها دیگر دچار مالاریا نمی‌شوند و همهٔ خانه‌ها آب لوله‌کشی دارند».

کتاب (nbookcity.com)

— درست است، پولدار شده‌ایم، ولی که می‌تواند این فقر معنوی را که همراه با این ثروت به وجود آمده اندازه‌گیری کند؟ زندگی معنوی در دهکده دارد نابود می‌شود و این بی‌سروپاها حتی کوچک‌ترین بویی از آن نبرده‌اند.

الیا توی دلش گفت دن سالواتوره دارد مبالغه می‌کند، ولی به فکر زندگی دایی‌هایش افتاد. آیا کاری را که دایی‌هایش برای هم کرده بودند، او هم برای برادرش دوناتو انجام داده بود؟ کشیش با لحنی ملایم گفت: «حالا دیگر نوبت مردن ماست الیا».

— بله پدر، من زندگی‌ام را پشت‌سر گذاشته‌ام، حیات کاری‌ام. همهٔ سیگارهای فروخته‌شده حالا هیچ ارزشی ندارند. چه همه دودی که باد با خود برده! مادرم عرق ریخت؛ من و زنم به خاطر بسته‌های علف خشکی که میان لب‌های مشتریان دود شدند و به هوا رفتند، عرق ریختم. توتون‌ها دود شدند و به باد رفتند. زندگی من هم شبیه همین سیگارهاست: رشته‌های دودی که در باد محو می‌شوند. اینها همه بی‌ارزشند. زندگی من است که آدم‌ها، در غروب‌های تابستان، با پک‌های کوچک عصی، یا پک‌های بلند آرام به هوایش فرستاده‌اند.

— نترس من پیش از تو خواهم رفت، ولی برای تو هنوز مدت‌زمانی باقی مانده.
بله.

کشیش افزود: «چه حیف! من این روستایی‌های ساده‌دلم را دوست داشتم. هنوز دلم نمی‌آید ترک‌شان کنم».

الیا لبخند زد. این حرف در دهان مردی روحانی به‌نظرش عجیب می‌آمد. پس آن آرامش ابدی، آن سعادت یک‌راست طلیده‌شدن به درگاه خدا چه می‌شود؟ خواست این تضاد را به دوستش یادآور شود، ولی جرئت نکرد. فقط به این اکتفا کرد که لبخند زنان بگوید:

— گاهی به نظرم می‌رسد شما واقعاً یک کشیش نیستید.

— هیچ‌وقت نبوده‌ام!

— حالا چه؟

— حالا به زندگی‌ام فکر می‌کنم و دلم نمی‌خواهد ترکش کنم. به پروردگار هم فکر می‌کنم ولی نیکویی‌ها و مهربانی‌هایش به‌نظرم کافی نمی‌آید که دردم را تسکین دهد. گمان می‌کنم آدم‌ها را بیش‌تر از آن دوست داشته‌ام که بتوانم تصمیم به ترک‌شان بگیرم. اگر دست‌کم مطمئن بودم که

گهگاه می‌توانم خبری از ساکنان مونته‌پوچو داشته باشم، آری.

الیا ضمن تکرار حرف‌های کشیش گفت: «باید رفت و منزل به دیگری پرداخت».

— بله.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مدتی سکوت میان دو مرد افتاد، بعد چهرهٔ دن سالواتوره باز شد و افزود: «درختان زیتون‌ها ابدی‌اند، ولی میوهٔ زیتون عمری نمی‌کند. می‌رسد و بعد هم می‌پوسد. باین‌همه زیتون‌ها یکی پس از دیگری می‌آیند؛ به‌شیوه‌ای تکراری و پایان‌ناپذیر. همه باهم متفاوتند، ولی زنجیرهٔ دورودرازشان پایانی ندارد. همان شکل و همان رنگ را دارند؛ با همان خورشید رسیده‌اند و همان مزه را دارند. بله، زیتون‌ها ابدی‌اند، مثل آدم‌ها. همان جایگزینی پی‌درپی مرگ و زندگی. زنجیر بلند زندگی آدم‌ها هرگز گسستنی نیست. به‌زودی نوبت من خواهد شد که پا از این دنیا بکشم. زندگی برای من خاتمه می‌یابد. ولی همه چیز برای دیگران ادامه پیدا می‌کند.

دو مرد ساکت ماندند. بعد الیا دریافت دیرش شده و باید به مغازه برگردد، بنابراین از دوستش خداحافظی کرد که برود. در لحظه‌ای که دستش را با حرارت می‌فشرد، به‌نظرش آمد دن سالواتوره می‌خواهد چیزی به حرف‌هایش اضافه کند، اما حرفی نزد و دو مرد از هم جدا شدند.

— چه کار دارد می‌کند؟!

الیا جلو در مغازهٔ سیگارفروشی‌اش ایستاده بود. روشنایی غروبگاهی، نمای ساختمان‌ها را نوازش می‌کرد. ساعت هشت بود و برای الیا ساعت مقدسی به شمار می‌رفت. چراغ‌های دهکده روشن شده بودند. جمعیتی انبوه روی پیاده‌روهای خیابان گاریبالدی گرد آمده بود؛ جمعیتی پرسروصدا و بی‌حرکت. دسته قرار بود به‌زودی از آن‌جا بگذرد و الیا می‌خواست آن‌جا، جلو مغازه‌اش بایستد و عبور آن را تماشا کند؛ کاری که همیشه کرده بود. همان‌طور که مادرش هم پیش از او می‌کرد. انتظار می‌کشید. جمعیت هرلحظه دوروبرش انبوه‌تر می‌شد.

— معلوم هست چه کار دارد می‌کند؟!

منتظر دخترش بود. امروز صبح به او گفته بود برای عبور دسته به مغازه بیاید و چون دخترش با قیافه‌ای که انگار متوجه حرفش نشده گفته بود: «باشد»، دوباره تکرار کرده بود: «فراموش نکنی؛ ساعت هشت؛ جلو مغازه». دخترش خندیده و دستی به گونه‌اش کشیده و گفته بود: «باشد پدر، مثل همه‌ساله، یادم نخواهد رفت.»

الآن بود که دسته بگذرد و او هم هنوز نیامده بود. الیا عصبانی شده و داشت بدویبراه می‌گفت: «این که کار دشواری نیست؛ دهکده که آن‌قدر بزرگ نیست که آدم راهش را گم کند. خوب به درک! اگر نیامده، یعنی از این چیزها هیچ سردر نمی‌آورد. خودش به‌تنهایی گذشتن دسته را تماشا خواهد کرد. آنا دختر جوان و زیبایی بود. در هجده‌سالگی مونته‌پوچو را ترک کرده بود تا برای

تحصیلات پزشکی به «بولونیا» برود. تحصیلاتی طولانی که با شور و شوق ادامه می داد. الیا خودش او را وادار کرده بود به بولونیا برود. زیبایی دخترک در ناپل چشمگیر بود و الیا که خیر و صلاح دخترش را می خواست، ترسیده بود او را به ناپل بفرستد. او اولین عضو خانواده اسکورتا بود که مونته پوچو را ترک می کرد و به شمال می رفت تا بختش را بیازماید. به هیچ وجه نباید دنبال سیگارفروشی را می رفت. الیا و ماریا هر دو سخت با این موضوع مخالف بودند، از آن گذشته خود دختر جوان هم میلی به این کار نداشت. در حال حاضر خیلی خوشحال بود که در شهر دانشگاهی زیبایی که پسرهای خوش قیافه ای داشت، تحصیل می کرد و با دنیای بیرون از دهکده آشنا می شد. الیا به این موضوع مباحثات می کرد. دخترش کاری را می کرد که وقتی دایی دومنیکو به خودش پیشنهاد کرده بود، نپذیرفته بود. آنا اولین کسی بود که پا از این سرزمین خشک بی حاصل بیرون می گذاشت. رفتنش احتمالاً همیشگی بود. الیا و ماریا خیلی وقت ها در این باره باهم بحث کرده بودند: دخترشان شانس زیادی داشت که در آن جا با پسر مناسبی آشنا شود؛ تصمیم بگیرد آن جا مستقر شود و بعد هم شاید عروسی کند. به زودی او هم جزو زن های بسیار زیبا و آراسته به جواهرات گران بهایی خواهد شد که تابستان ها می آیند آن جا تا یک ماهی را در سواحل گارگانو بگذرانند.

الیا بی حرکت کنار پیاده‌رو ایستاده و به این چیزها فکر می‌کرد که ناگهان دید پرچم بلند سنت الیا که آهسته در حرکت بود، بالای سر جمعیت، از خم کوچه پیدا شد. دسته داشت می‌آمد. جلو آن مردی قدبلند و تنومند دسته کلفت عَلم بلند را که رنگ‌های دهکده را داشت، حمل می‌کرد. به‌کندی حرکت می‌کرد و پشتش بر اثر سنگینی چوب علم به جلو خم شده بود و مواظب بود که نوک آن به رشته چراغ‌هایی که از این طرف به آن طرف خیابان کشیده شده بود، نگیرد. دنبال او دسته حرکت می‌کرد. حالا می‌شد دیدشان. الیا شق‌ورق ایستاد و یقه پیراهنش را مرتب کرد. دست‌هایش را پشت‌سرش به هم گره زد و منتظر ایستاد. خودش را آماده می‌کرد که سر دخترش که حالا یک میلانی واقعی شده بود، دادو فریاد کند که دستی جوان و پرشور دستش را گرفت. به عقب برگشت. آنا لبخند زنان کنارش ایستاده بود. نگاهش کرد. دختر بسیار زیبایی بود. سرشار از بی‌خیالی اقتضای سن و سالش. الیا بوسیدش و ضمن این‌که دستش را همچنان در دست داشت، جایی برای او کنار خود باز کرد آنا به این علت دیر رسیده بود که دن سالواتوره او را به اتاقک اقرارنوشی قدیمی برده بود. ساعت‌ها با او حرف زده و همه چیز را برایش تعریف کرده بود. انگار صدای خش‌دار کارملای سالخورده بود که علف‌های تپه را نوازش می‌کرد. تصویری که آنا از مادر بزرگش در ذهن داشت — پیرزنی فرتوت، با بدنی خشکیده و زشت — به کلی زدوده شده بود. کارملا از دهان کشیش پیر سرگذشت‌شان را تعریف کرده بود و آنا از آن‌پس رازهای سفر به نیویورک و ماجرای رافائل را می‌دانست. مصمم بود در این مورد چیزی به پدرش نگوید. نمی‌خواست ماجرای نیویورک از اسکوئتاها گرفته شود. بی‌آن‌که خودش بداند چرا، این رازها نیرومندش می‌کرد؛ بی‌اندازه نیرومند.

دسته چند لحظه متوقف شد. جمعیت، ساکت به‌حالت نیایش درآمد، بعد حرکت با صدای تیز سازهای برنجی ارکستر از سر گرفته شد. گذر دسته لحظاتی سرشار از صفا و آرامش به شمار می‌رفت. نوای موسیقی روح را سرشار می‌کرد. الیا احساس کرد جزئی از همه این چیزهاست. مجسمه سنت الیا که هشت مرد عرق‌ریزان حملش می‌کردند، نزدیک می‌شد. به نظر می‌آمد بر فراز سر جمعیت می‌رقصد. آهسته به عقب و جلو خم می‌شد؛ مانند قایقی که دستخوش امواج شده باشد، با نواخت حرکت مردها، تکان می‌خورد. ساکنان مونته‌پوچو هنگام عبور آن به خود صلیب می‌کشیدند. در این لحظه الیا و دن سالواتوره نگاه‌شان باهم برخورد کرد. کشیش پیر با سر اشاره‌ای به او کرد، بعد لبخندی زد و تقدیسش کرد. الیا به فکر آن روزی افتاد که مدال‌های مجسمه سان

میکله را دزدیده بود و همه اهالی دهکده بسیج شده بودند تا حق این عمل زشت را کف دستش بگذارند. صلیبی به خودش کشید و خود را به دست گرمای لبخند کشیش پیر سپرد تا سرشارش کند.

موقعی که مجسمه سنت الیا جلو مغازه سیگارفروشی رسید، آنا کمی محکم‌تر دست پدرش را فشرد. الیا گمان کرد اشتباه کرده است. اگرچه دخترش اولین کسی از خانواده بود که دهکده را ترک می‌کرد، ولی به هر حال یکی از اهالی مونته‌پوچو باقی می‌ماند. او به این سرزمین تعلق داشت. حالت نگاه و غرور این دهکده را در چشمانش داشت. در این موقع دختر جوان کنار گوشش زمزمه کرد: «هیچ چیز اسکورتاها را سیراب نمی‌کند.» الیا جوابی نداد. او از این جمله و به‌ویژه از لحن آرام و مصممی که دخترش آن را ادا کرده بود، تعجب کرد. منظورش چه بود؟ آیا می‌خواست بابت رازی که از خانواده فهمیده بود، به او هشدار دهد؟ یا بگوید که او عطش اسکورتاها را درک می‌کند و در آن شریک است؟ ضمن فکر کردن به این چیزها، ناگهان به نظرش رسید که مفهوم این جمله دخترش خیلی ساده است: آنا هم یک اسکورتا بود. این نام را انتخاب کرده بود؛ به‌رغم نام مانوزیو که بر خود داشت، خود را از نسل خورندگان خورشید می‌دانست. بله، منظورش همین بود. با این گفته خواسته بود به او بفهماند که نام اسکورتا را انتخاب کرده است. نگاهش کرد. آنا نگاه ژرف زیبایی داشت. او آخرین فرد خانواده اسکورتا بود. این نام را انتخاب کرده بود تا جزو خورشیدخواران شود. او هم این عطش سیراب‌ناپذیر را در خود داشت. هیچ چیز اسکورتاها را سیراب نمی‌کرد. میل پایان‌ناپذیر بلعیدن آسمان و نوشیدن ستارگان. خواست جوابی به دخترش بدهد، ولی در آن لحظه ارکستر دوباره شروع به نواختن کرد و همه‌ی جمعیت را پوشاند. چیزی نگفت؛ دست دخترش را محکم در دستش فشرد.

در این موقع ماریا جلو مغازه آمد و به شوهر و دخترش پیوست. او هم پیر شده بود، ولی همچنان آن نگاه سرکشی را که الیا را دیوانه خودش کرده بود، در چشمانش داشت. میان جمعیت، چسبیده به هم ایستاده بودند. احساسی نیرومند آن‌ها را دربرگرفت. دسته جلو آن‌ها رسیده بود. نوای قدرتمند موسیقی سرمست‌شان می‌کرد. همه اهالی دهکده بیرون آمده بودند. دست‌های بچه‌ها پر از آب‌نبات بود. زن‌ها به خودشان عطر زده بودند؛ کاری که همیشه می‌کردند. آن سه خبردار و مغرور جلو مغازه ایستاده بودند. نه آن غرور خودستایانه تازه به‌دوران رسیده‌ها؛ مغرور به این دلیل که خیلی ساده احساس می‌کردند آن لحظه، لحظه‌ای ناب و بی‌شائبه است.

الیا به خودش صلیب کشید. مدال مریم مقدسی را که مادرش به او داده بود و به گردنش آویزان بود، بوسید. جای او این جا بود؛ بله؛ هیچ شکی نبود؛ جایش این جا بود. جز این نمی توانست باشد. جلو مغازه سیگارفروشی. به ابدی بودن این کارها، این نیایش ها و امیدها اندیشید و احساس آرامش عمیقی کرد. فکر کرد برای خودش مردی بوده است؛ یک مرد. و همه چیز خوب و درست بود. دن سالواتوره حق داشت. مردها، مانند درختان زیتون، زیر آفتاب مونته پوچو جاودانه می ماندند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

سپاسگذاری نویسنده

در این لحظه که این کتاب را به پایان می‌برم، فکرم متوجه همهٔ کسانی است که با گشودن درهای این سرزمین به رویم باعث شده‌اند بتوانم آن را بنویسم. پدر و مادرم به‌خاطر عشقی که به ایتالیا می‌ورزیدند؛ آکساندرا که مرا همراه خود به کشف سرزمین‌های جنوب برد و این لذت و افتخار را به من ارزانی داشت که از ورای چشمان سرشار از خورشیدش آن‌ها را ببینم. رناتو، فرانکا، نونامیوچا، زیاسینا، زیاگرازیلا، دومنیکو، کارملا، لینو، ماریلا، آنتونیو، فردریکا، امیلیا، آنتونیو و آنجلو، به‌خاطر مهمان‌نوازی‌ها و محبت‌هاشان؛ به‌خاطر ماجراهایی که برایم تعریف کرده‌اند؛ غذاهای خوشمزه‌ای که به من خورانده‌اند؛ برای ساعت‌هایی که در روزهای تابستان کنارشان گذرانده‌ام و به‌خاطر آنچه به من آموخته‌اند؛ دربارهٔ این شیوهٔ زیستن که فقط در این سرزمین‌ها می‌توانم آن را بیابم و همواره آشفته‌ام می‌کند. امیدوارم هریک نشانه‌ای از خود در صفحات این کتاب بیابند. درستش هم همین است: آن‌ها طی ساعت‌هایی که با مطالب این صفحه‌ها کلنجار می‌رفته‌ام، همراهم بوده‌اند. این سطرها برای آن‌ها نوشته شده است. دلم می‌خواهد بدانند لحظه‌هایی را که زیر آفتاب سرزمین پوی گذرانده‌ام، چقدر برایم ارزشمند و دلپذیر بوده است.



لوران گوده با این کتاب جایزه گنکور فرانسه را در سال ۲۰۰۴ از آن خود کرد. او در این رمان سرگذشت چند نسل از دودمانی را بازگو می‌کند که بس مصیبت‌ها دیده و رنج‌ها کشیده‌اند و در عین شرارت و تندخویی، شرافتمند، زحمتکش و یار و یاور هم بوده‌اند. نویسنده می‌توانست تاریخچه زندگی این خانواده را در چند جلد بنویسد اما گوده شیفته ایجاز است و به بیان آنچه مهم و ضروری است، بسنده می‌کند.



کتاب‌پارسه

ISBN 978-600-5733-95-2
9 786005 733952